نور العلوم

کتابی یکتا از عارف بی همتا

شیخ ابوالحسن خرقانی

همراه با شرح احوال و آثار و افکار او

به کوشش و نگارش
عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره تعالی بر سر در خانقاه خود نوشته بود

هر که در این سرا درآید نانش دهید و از ایمانش مپرسید

چه آنکس که به درگاه باری تعالی به جان ارزد البته بر خوان ابوالحسن به نان ارزد

ISBN 964-90085-8-6
9 789649 008585

انتشارات بهجت
تهران - خیابان ولی عصر
دوراهی یوسف آباد
شماره ۸۰۴ تلفن: ۸۹۵۷۱۷۶

نور العلوم

کتابی یکتا از عارف بی همتا

شیخ ابوالحسن خرقانی

همراه با شرح احوال و آثار و افکار او

به کوشش و نگارش
عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

نورالعلوم

نورالعلوم

کتابی یکتا

از

عارف بی همتا

شیخ ابوالحسن خرقانی

همراه با شرح احوال و آثار و افکار او

به کوشش و نگارش

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)



از انتشارات کتابخانهٔ بهجت

ابوالحسن خرقانی، علی‌بن احمد، ۳۵۲-۴۲۵ق.
نورالعلوم/ابوالحسن خرقانی؛ همراه با شرح احوال و آثار و افکار؛ به کوشش و نگارش عبدالرفیع حقیقت (رفیع).ـ تهران: بهجت، ۱۳۶۹.
۲۸، ۳۴ص.: مصور. نمونه.
ISBN:964-90085-8-6
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیر نویس.
چاپ ششم:۱۳۷۸
۱. عرفان ۲. نثر فارسی – قرن ۵ق. ۳. ابوالحسن خرقانی، علی‌بن احمد،۳۵۲-۴۲۵ ق. نقد و تفسیر. الف. حقیقت، عبدالرفیع. ۱۳۱۳ – گردآورنده. ب. عنوان.
۹ ن ۲ الف /۲۸۲/۶ BP
۲۹۷/۸۳
کتابخانه ملی ایران
۲۱۲۹-۶۹ م



نورالعلوم
نویسنده: شیخ ابوالحسن خرقانی
به کوشش و نگارش عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
صفحه‌آرایی و حروف‌نگاری: هومن رضوانی
چاپ هشتم ۱۳۸۵ هـ . ش. تهران
تعداد: ۲۱۰۰ جلد
چاپ: گلشن
قیمت: ۵۵۰۰ تومان

شابک: ۶-۸-۹۰۰۸۵-۹۶۴
ISBN: 964-90085-8-6
فروشگاه انتشارات بهجت: تهران، خیابان ولی عصر دوراهی یوسف آباد شماره ۸۰۴ تلفن: ۸۸۹۶۷۱۷۶- دورنگار ۸۸۹۵۷۱۷۶
دفتر توزیع و فروش انتشارات بهجت: تهران، خیابان میرزای شیرازی شماره ۲۱۸ تلفن: ۸۸۸۹۹۹۰۷- دورنگار ۸۸۹۴۱۱۴۶

شیوۀ والای آزاد اندیشی و مردم گرائی

شیخ ابوالحسن خرقانی بر سر
در خانقاه خود نوشته بود:

هـر کـه در ایـن سـرا
درآید نانش دهیـد و از
ایمانش مپرسید[1]. چه آن
کس که بـدرگاه بـاری
تعـالی بـه جـان ارزد،
البته برخوان بوالحسن
به نان ارزد.

۱- برخی گفته اند: (نانش دهید و از نامش مپرسید) حماسه کویر نگارش دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی صفحه ۴۰۴.

حقیقت عرفان

بـر سر در خانقاه خرقان

شیخ خرقان به لطـف عرفان

این نکته نوشته بود از مهر

مهـر فلـک است تـالی آن

هر کس که در این سرا درآید

گر گرسنه بود یا که عطشان

مهمان، بخوان عارفان است

گـر گبـر بود و یا مسلمان

بـا مـهر بخدمتش بکوشید

زیراکه هم اوست پیـک جانان

شایستهٔ نان بوالحسن هست

آنکس که خدای داده‌اش جان

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

عشق فعالانه و بشر دوستانه

عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بوالحسن در بند آن بود که سروری بدل برادری رساند.

اگر به ترکستان تا به در شام کسی را خاری در انگشت شود آن، از آن من است. همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلی است آن دل از آن من است.

(سخنان شیخ ابوالحسن خرقانی
از تذکره الاولیاء عطار)

پیر حقیقت

مشایخ من در حدیث و علم و شریعت بسیارند، اما پیر من در تصوف و حقیقت شیخ ابوالحسن خرقانی است و اگر او را ندیدمی کجا حقیقت دانستمی.

از رسائل خواجه عبدالله انصاری

نقل است که شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته است:

من خشت خام بودم چون به خرقان رسیدم گوهر بازگشتم

از تذکرة الاولیاء عطار

پیش گفتار

بنام او

بنام آنکه جان را فکرت آموخت　　چراغ دل بنور جان برافروخت
زفضلش هر دو عالم گشت روشن　　زفیضش خاک آدم گشت گلشن

کتابی را که هم اکنون پیش روی خود دارید بیانات عرفانی شیخ ابوالحسن خرقانی عارف وسیع نظر و بزرگوار ایرانی زیسته در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است که بنام «نورالعلوم» نامیده شده است. از این کتاب نسخه‌ای منحصر بفرد در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا موجود است[1] که برتلس خاور شناس روسی آن را برای نخستین بار در سال ۱۹۲۹ میلادی در مجله روسی (ایران) چاپ کرده است.

این اثر نفیس فارسی ذکر مبانی عرفانی است که آن را یکی از شاگردان و پیروان شیخ ابوالحسن خرقانی (در ظاهر یکی از یاران نزدیک وی) بعد از مرگ مرشد و پیر خود در ده باب بشرح زیر تدوین نموده که شامل روایاتی است که با نام شیخ بستگی دارد و نمونه‌هایی از سخنان اوست:

باب اول در سؤال و جواب. باب دوم در وعظ و نصیحت. باب سوم در احادیث رسول الله. باب چهارم در لطفی که خدای تعالی با وی کرد. باب پنجم در مناجاتی که با خدای کرده است. باب ششم در هیجان وی. باب هفتم دروحی‌القلوب باب هشتم در مجاهدت. باب نهم در حکایت وی. باب دهم در کرامات وی.

Rieu catalogue p. 342 a-۱

نورالعلوم یکی از منابع مهم تاریخ تصوف ایران به ویژه خراسان (کانون نهضت تصوف ایرانیان)[1] در قرنهای چهارم و پنجم هجری است که خوشبختانه نسخه‌ای از این سند بسیار پرارزش فارسی از گزند روزگار در امان مانده و بدست ما رسیده است.

استاد محمد تقی بهار (ملک‌الشعرا) دربارهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی و کتاب نورالعلوم چنین نوشته است: (شیخ ابوالحسن خرقانی از مشایخ بزرگ است و همواره محل توجه بزرگان و خانقاهش محطّ رجال مشایخ کبار و حکمای بزرگوار و دانشمندان مانند بوعلی سینا و شیخ ابوسعید و ناصر خسرو بوده است و شیخ در سال ۴۲۵ هجری وفات یافته است و از او سخنانی به پارسی باقی است که گویند یکی از شاگردان و مریدانش پس از مرگ شیخ گرد آورده و نام آن «نورالعلوم» است و معلوم نیست در اصل فارسی بوده است یا آن مرید آن را به پارسی ترجمه کرده است. سبک این نگارش زیاد کهنه نیست و به شیوهٔ سایر کتب قرن پنجم تحریر یافته است و بویی هم از شیوهٔ قدیم دارد)[2] دکتر ذبیح الله صفا درباره نورالعلوم نوشته است که: (انشایی بسیار ساده و روان و شیرین و دل انگیز دارد)[3].

در سالهای ۱۳۴۱-۱۳۴۳ خورشیدی که نگارنده مشغول تحقیق و تألیف تاریخ کومش (سمنان- دامغان- بسطام) و جمع آوری و تدوین شرح احوال و آثار و افکار عارفان و دانشمندان نواحی مورد بحث بودم به اهمیت این اثر ارزنده عرفانی که نمونه نثر فارسی در قرن پنجم هجری است پی بردم، بهمین

۱- برای اطلاع بیشتر در این باره به دوره‌های تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان و تاریخ عرفان و عارفان ایرانی تألیف رفیع مراجعه شود.

۲- سبک شناسی تألیف محمد تقی بهار (ملک الشعرا) جلد دوم صفحه ۲۲۶-۲۲۷

۳- نثر فارسی از آغاز تا عهد نظام الملک طوسی تألیف دکتر ذبیح الله صفا صفحه ۲۰۰

جهت ضمن مکاتبات متعدد با موزه بریتانیا و ابراز علاقه‌مندی بـرای چـاپ و نشر آن در ایران سرانجام اجازه نشر کتاب نورالعلوم همـراه بـا یـک نـسخه فتوکپی (نسخه عکسی) از متن کتاب به عنوان نگارنده صـادر و ارسـال شـد (۱۷ فوریه ۱۹۷۳ میلادی).

در فروردین سال ۱۳۵۲ خورشیدی ضمن نگـارش و چـاپ مقالـه‌ای در شـماره ۳و۴ دوره اول مجلـه گـوهر (فـروردین و اردیبهـشت سـال ۱۳۵۲ خورشیدی) زیر عنوان (کتابی یکتا از عارفی بی همتا) بـشارت طبـع و نـشر کتاب مورد بحث (که در زیر چاپ بود) به علاقه مندان آثار عرفانی داده شد.

کار چاپ کتاب نورالعلوم که جزو انتشارات بنیاد نیکوکـاری نوریـانی و مجله گوهر بود در سال ۱۳۵۵ خورشیدی در چاپخانه کاویان بپایـان رسـید، ولی با کمال تأسف کار تجلید و انتشار آن بعلت سهل انگاری مسئولان بنیـاد مذکور به عهده تعویق افتاد و بعد نیز در اثر متوقف شدن فعالیتهای فرهنگـی بنیاد بدست فراموشی سپرده شد.

در این مدت مراجعه مکرر شیفتگان آثار عرفانی و جویا شدن علت عـدم انتشار این اثر پرارزش جهانی و اصـرار در تجلیـد و انتـشار آن نگارنـده را سخت آزار می‌داد، تا اینکه در اثر ابراز علاقه شدید آقـای ذبـیح الله بهجـت مدیر انتشارات بهجت (که از مشتاقان پرشور نشر آثار عرفانی اسـت) بعـد از مدتها مذاکره و پی‌گیریهای بی وقفه این کار به سامان رسید.

اکنون بسیار خوش وقتم که بعد از سالها کوشش هر چند با تأخیر سرانجام این یگانه اثر ارزنده و آموزنده عرفانی همراه با شرح احـوال و آثـار و افکـار شیخ ابوالحسن خرقانی عارف کم نظیر و آزاد مرد بلندنظر ایرانی که به راستی یکی از چهره‌های بسیار درخشان بشری است به نژاد ایرانی ارمغان می‌گردد.

تهران به‌تاریخ پنجم اسفند ۱۳۵۹ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

فهرست مطالب کتاب نورالعلوم کتابی یکتا از عارف بی همتا

ویژگیهای نسخهٔ خطی نورالعلوم

ویژگیهای متن نورالعلوم از روی عکس یگانه نسخهٔ خطی که چ.ریو شرح آن را در فهرست نسخه‌های خطی موزه بریتانیا (Rieu, catalogue .P. 342 a) آورده و ژوکوفسکی و همچنین یوگنی ادوارد ویچ برتلس روسی از آن استفاده کرده اند[1] در اینجا بازگو می‌شود:

لازم به توضیح است که یگانه تکیه‌گاه تصحیح نورالعلوم کتاب تذکرة الاولیاء شیخ عطار نیشابوری است که بخش کوچکی از مطالب نورالعلوم را نگاهداری کرده است. بدیهی است که چنین تکیه‌گاهی برای آماده کردن کامل متن کافی نیست ولی تا حد مقدور راهنمای خوبی برای انجام این کار محسوب می شود.

سبک نگارش

دربارهٔ سبک نگارش نورالعلوم باید گفت آنچه که بیش از همه در این اثر به چشم می‌خورد سادگی شگفت‌آور آن است و هیچ تلاشی برای اصلاح متن از جانب مؤلف دیده نمی‌شود. بیشتر جمله‌ها کوتاه و بریده هستند و پیوند

۱- تصوف و ادبیات تصوف تألیف یوگنی ادواردویچ برتلس ترجمه سیروس ایزدی صفحه ۳۱۷-۳۲۸.

میان آنها بسیار سست است. ساخت جمله ها بـه هـیچ روی درسـت نیـست. آوردن فعل در پایان جمله که نثرنویسان کلاسیک کمتر آن را انقض می‌کردند مراعات نمی‌شود. تفاوت در نقل مستقیم سخنان حکمت آموز بـا جملـه‌هـای خبری بسیار به چشم‌گیر است. هر چند سـخنان نقـل شـده نیـز بـسیار سـاده هستند، اما ترکیب آنها کامل‌تر و شکل آنها بدیع‌تر است. در نتیجه تأثیر کلـی سبک نورالعلوم، این گمان پیش می‌آید که مؤلف آن مردی است که در زیر و بم‌های کار ادبی ورزیدگی ندارد و دربارهٔ دیده‌ها و شنیده‌هـا خـود بـا همـان زبان ساده یی که در زندگی روزمره به کار می‌برده اسـت حکایـت مـی‌کنـد. سبک مؤلف نورالعلوم از لحاظ ویژگی خبری یاد آور سبک ابوالفـضل بیهقـی تاریخ نگار معروف ایران زیسته در قرن پنجم هجری است. با این تفـاوت کـه تاریخ نگار غزنویان هنگام نوشتن با زبانی ساده و به رغم کم توجهی به ریـزه کاریهای سبک که در زمان او بوده است مهارت زیادی به کار برده و بر زبـان بخوبی تسلط دارد، اما در نورالعلوم زبان بر مؤلف چیره است و برای برگرفتن دشواریهایی که بر سر راه او هست و برای بازگو کردن روشن اندیـشهٔ خـود، هیچ تلاشی نمی‌کند.

نحوه تنظیم فصول کتاب

متن کتاب نورالعلوم به ده فصل نابرابر تقسیم شـده و میـان آنهـا پیونـدی نیست و ترتیب آنها یکسره تصادفی است. فهرست فصول که در آغـاز کتـاب آمده چنین است:

۱- در سؤال و جواب ۲- در وعظ و نصیحت ۳- در احادیث رسول علیـه السلام ۴- در لطفی که خدای تعالی با وی کـرد ۵- در مناجـات کـه بـا خدای تعالی کرده است ۶- در هیجـان وی ۷- در وحـی القلـوب ۸- در مجاهدت ۹- در حکایت وی ۱۰- در کرامات وی.

فصل نخست: شامل پرسشهای گوناگونی دربارهٔ احکام اصلی تصوف از شیخ و پاسخهای وی به این پرسشها و نوعی فتوای صوفیه و نظریاتی کوتاه است که بیشتر آنها در پوشش از سیماهای تخیلی هستند. پرسشهای خود شیخ ابوالحسن خرقانی از دیگر مشایخ و پاسخهای آنها نیز هست. بطور احتمال شیخ ابوالحسن در مواعظ خود به توضیحاتی که آموزگارانش داده اند تکیه می‌کرده است.

فصل دوم: از لحاظ محتوا به فصل نخست بسیار نزدیک است. اما در اینجا شکل پرسش و پاسخ نیست و تلاشی هم برای فورمول‌بندی فشرده نشده است این فصل، قطعه‌هایی از مواعظ است و در نتیجه همهٔ ساخت آن را می‌توان ساختی اخلاقی و آموزنده نامید.

فصل سوم: شامل روایاتی است که شیخ ابوالحسن خرقانی دربارهٔ پیامبر نقل کرده و در نسخهٔ خطی موزهٔ بریتانیا از قلم افتاده است.

فصل چهارم: دربارهٔ سخنانی است که سرشت ولی و یا انسان کامل را روشن می‌سازد. بی‌شک خرقانی برخی از ویژگیهای ولی را به خود نسبت می‌دهد و عنوان فصل (لطفی که خدای تعالی با وی کرد) دلیل آن است.

فصل پنجم: شامل راز و نیاز است که گاهی به شکل گفتگو با خدا (مناجات) و گاه به شکل درخور نگرش است. زیرا نشان می‌دهد که سرچشمهٔ مناجات پرآوازهٔ خواجه عبدالله انصاری شاگرد شیخ ابوالحسن خرقانی در کجاست.

فصل ششم: را می‌توان گفت که قطعه‌یی نمونه است و تنها شامل دو سخن حکمت آموز که مربوط به وجد ولی است.

فصل هفتم: از لحاظ شکل خود بسیار شایان توجه است. این فصل شامل ندای خداوند به شیخ ابوالحسن خرقانی است و او این ندا را به یاری دل خود

میشنود. و همانند گفتگویی است در تنهایی و با خویشتن، و همه آنها با این جمله آغاز می‌گردد که خداوند بر دل من ندا کرد ... و جز اینها.

فصل هشتم: سخنانی است که نمایانگر کردار صوفیان است. این فصل پر از اصطلاحات ویژه صوفیه است و شامل جزئیات بسیار درخور نگرش در زندگی صوفیه.

فصل نهم: شامل احادیث صوفیه یعنی سخنان مشایخ نامی است که شیخ ابوالحسن خرقانی آنها را بازگو کرده است. در اینجا یادآوری این نکته جالب توجه است که سخنان بایزید بسطامی در ردهٔ نخست جا دارد و با آن که شیخ ابوالحسن پس از مرگ او به دنیا آمده و خرقهٔ خود را از ابوالعباس قصاب آملی دریافت کرده است، او را پیر خود می‌شمرده است. ارتباط بین شیخ ابوالحسن خرقانی و بایزید بسطامی یکی از جالب‌ترین مسائل در تاریخ دوران آغاز تصوف ایران است که بایستی توجهی به آن معطوف شود، زیرا این ارتباط به پنهانی‌ترین ژرفنای روانشناسی صوفیه روشنی می‌اندازد[1].

این سخنان گذشته از اهمیت بسیاری که برای زندگینامه شیخ ابوالحسن خرقانی دارند برای دقیق‌تر شدن تصورات ما دربارهٔ بایزید بسطامی که یکی از جالب توجه‌ترین شخصیت‌ها در میان صوفیان خراسان بوده است دارای اهمیت ویژه است.

احادیث شیخ ابوالحسن خرقانی گونه‌گون است. گاه سخنانی کوتاه است و گاهی حکایتهایی است با مضمون‌های بی‌نهایت تخیلی.

فصل دهم: که فصل پایانی کتاب نورالعلوم است شامل صحنه‌هایی از زندگی شیخ ابوالحسن خرقانی است که با یکدیگر پیوستگی ندارند و بدینسان همانند قطعه های جداگانه‌یی هستند که انباشته از خیال‌بافی‌هایی پیرامون زندگینامه‌اند.

۱- همانطور که در متن کتاب ملاحظه می‌فرمایید این داستان شگفت انگیز عرفانی را جلال‌الدین بلخی مولوی به نظم درآورده است.

در عنوان نسخهٔ خطی، همهٔ کتاب همچون (برگزیده‌ای از نورالعلوم) (منتخب من کتاب نورالعلوم) توصیف گردیده است. اکنون دشوار است که بگوییم این عنوان به معنی برگزیده‌یی از برخی فصول است، یا اینکه همه فصل‌ها باقی مانده و از هر کدام جالب‌ترین بخشها انتخاب شده و یا سرانجام این اشاره‌یی به نبودن فصل سوم است. کوتاه بودن غیرعادی پاره‌یی از فصل‌ها (ششم، هفتم، و هشتم) را ممکن بوده همچون اثبات این نکته ارزیابی کرد که در برابر ما قطعه‌هایی از هر فصل قرار دارد و حذف کامل فصل سوم بطور قطع تصادفی بوده است. اما بی‌شک نمی‌توان گفت که ترتیب دهندهٔ این قطعه‌ها اصول مشخصی را رعایت کرده باشد و بیشتر باید چنین پنداشت که او از متن اصلی، آن بخشهایی را اقتباس کرده که به نظر او مهمتر بوده و یا توجه او را بیشتر جلب کرده است. ارتباط میان بخشهای جداگانه به این شکل است که چنانکه مؤلفی هنگام مطالعه کتاب، آن قسمتهایی را که به سببی مورد پسند او افتاده است بدون توجه به نگاهداری خطوط اساسی، برای بخاطر سپردن یادداشت کرده باشد.

اما بی‌تردید اثری که در برابر ما است بخشی از برگزیده و قطعه‌های متن بزرگی است که زمانی وجود داشته است.

در حال حاضر حلقه‌های پیوند در دست نیستند و بخشهای باقیمانده تنها با یگانگی موضوع و پراکندگی کامل بیرونی به یکدیگر پیوستگی دارند. از سخنان شیخ ابوالحسن خرقانی که در تذکره الاولیاء شیخ عطار نیشابوری برجای مانده و کتاب نورالعلوم موجود از آن بی بهره است، می‌توان داوری کرد که متن بزرگ نورالعلوم وجود داشته است. البته دشوار است که با اطمینان خاطر بگوییم مأخذ عطار متن کامل نوالعلوم بوده است.

اما سبک سخنان شیخ ابوالحسن خرقانی و حکایتهایی که او نقل کـرده بـا متنی که تا زمان ما برجای مانده مطابق است و این گمان را پدید می‌آورد کـه شیخ عطار با یکی از روایتهای این اثر آشنا نبوده است. در کتاب عطار بطـور کلی تفاوت در حکایتها و افسانه‌ها بچشم می‌خورد و در ظـاهر عطـار سـبک آنها را تغییر داده است ولی بـرعکس، سـخنان گهگـاه واژه بـه واژه بـا هـم همخوانی دارند. در هر صورت مسأله منابع عطار بی‌نهایت پیچیده است که در خور تحقیق جداگانه می‌باشد.

درباره مؤلف کتاب

از عنوان نسخه خطـی نورالعلـوم یعنـی«... مـن کـلام الـشیخ ابوالحـسن الخرقانی» چنین برمی‌آید که کتاب از خود شیخ ابوالحسن خرقانی باید باشـد. اما نمیتوان اطمینان داشت که این اثر را به راستی خود شیخ ابوالحسن نوشـته باشد. در متن کوتاهی که در اینجا آورده مـی‌شـود ایـن نکتـه خـاطر نـشان می‌گردد. زیرا نقل سخنان خرقانی همواره با این واژه‌ها آغاز می‌شود که شـیخ چنین گفته است و یا می‌گوید. ممکن بود که چنین پنداشت که گفت برابر قال عربی است و می‌تواند نه تنها نمایشگر آنچه که مؤلف شـنیده بلکـه همچنـین نشان دهندهٔ نقل از کتابی باشد.

در این مورد بیشتر این نظریه طرفدار دارد[1] که این واژه‌ها در مـتن اصـلی بوده و ترتیب دهندهٔ قطعه‌ها آنها را از خود ننوشته اسـت. سـخنان بـه نـسبت بخش کوچکی از اثر را تشکیل می‌دهنـد و حکایتهـا مربـوط بـه خرقـانی و کرامات او بخش بیشتری را. این حکایت‌ها بجز موارد نادر که بطور مستقیم از زبان خرقانی نقل شده است، از زبان شخص سوم است. مشکل بتوان پنداشت

۱- این نظریه مربوط به برتلس روسی است که در موقع نقد کتاب ابراز داشته است.

که شیخ ابوالحسن خرقانی دربارهٔ خود همچون شخص سوم سخن گفته باشد و احتمال این گمان که ترتیب دهندهٔ قطعه‌ها شخص اول را به شخص سوم تبدیل کرده باشد از اینهم دشوارتر است[1] چنانکه در ورقهای گذشته دیدیم ترتیب دهندهٔ قطعه‌ها به احتمال زیاد در کارهای ادبی کم تجربه بوده است. و بطور تقریب نمی‌توان اصلاحات ادبی آگاهانه‌یی را از او انتظار داشت.

سپس باید توجه داشت که بخش اعظم حکایت، آشکارا برای بزرگ کردن شیخ در چشم آیندگان بوده و شامل شرح فراوانی دربارهٔ کارهای ماوراء الطبیعه و کرامات شیخ است.

مشکل بتوان پنداشت که شیخ ابوالحسن خرقانی خودش همه اینها را دربارهٔ شخص خود گفته باشد. زیرا اگر خود بزرگ کردن در نزد بسیاری از مشایخ دیده می‌شود، این کار در شکل ندای هنگام وجد و حال جلوه کرده است که در آن حالت گویا گوینده در میان نیست و عظمت خود را از زبان یگانه واقعیتی باز می‌گوید (از دید صوفی) که ماوراء الطبیعه است. اما می‌بینیم که در حکایت‌ها، سخت پافشاری می‌شود که شیخ ابوالحسن کرامات خود را پنهان می‌داشته و به مریدان خود هشدار می‌داده که دربارهٔ این کرامات سخنی نگویند. از این گذشته، در متن، حکایتهایی دربارهٔ مرگ او می‌بینیم که احتمال مؤلف بودن او را بطور کامل رد می‌کند.

بدینسان باید نتیجه گرفت که عبارت «من کلام» در عنوان، تنها مربوط به سخنانی است که در این اثر نقل گردیده و شخص دیگری را باید مؤلف دانست.

۱- در اینجا باید اضافه کرد که ابوسعید بن المنور زندگینامه نویس ابوسعید ابوالخیر در اثر خود ما را آگاه می‌کند براینکه شیخ ابوسعید ابوالخیر دربارهٔ خود همواره از زبان شخص سوم سخن گفته است. زندگینامه نویس در همهٔ سخنان او برای تسهیل بیشتر شخص سوم را به شخص اول تبدیل کرده است. در متن نورالعلوم در یک یا دو حکایت تبدیل نامنظم شخص اول و شخص سوم را به یکدیگر می‌بینیم که می‌تواند اشاره‌یی به چنین کاری در اینجا باشد.

متأسفانه تا امروز هیچ امکانی دربارهٔ تعیین نام مؤلف نیست، زیرا در متن هیچ نقطهٔ اتکایی برای این کار وجود ندارد. در پایان نسخهٔ خطی آمده است که در شب یکشنبه چهارم ذوالقعده ۶۹۸ هجری کار نسخه‌برداری بدست محمد ابن علی ابن سلمه، بندهٔ امیدوار به رحمت پروردگار به پایان رسیده است.

در حال حاضر نمی‌توان این مسأله را حل کرد که این محمد، تنها نساخ بوده و یا ترتیب دهندهٔ این قطعات نیز بوده است. اما باید امیدوار بود که پژوهشهای بعدی در رشتهٔ زندگینامه نویسی صوفیه به روشن ساختن این مسأله یاری دهد.

ولی بطور قطع می‌توان احتمال داد که مؤلف نوالعلوم یکی از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانی بوده و در ضمن بخوبی روشن است که این کتاب پس از مرگ شیخ ابوالحسن نگارش یافته و حکایت زمان مرگ او اثباتی بر این گفته است.

بدینسان ما می‌توانیم بطور تقریب زمان نگارش کتاب را بین سالهای ۴۲۵ هجری (زمان مرگ شیخ ابوالحسن خرقانی) و ۶۹۸ هجری (سال نسخه برداری از اثر) بدانیم که دو قرن و نیم در نوسان است و متأسفانه تعیین دقیق این تاریخ ناروشن، بسیار دشوار است. با در نظر گرفتن عبارتهای: خادم پیر می‌گویند. و غیره می‌توان چنین پنداشت که مؤلف، زندگانی کسانی را که بطور مستقیم با شیخ ابوالحسن خرقانی در تماس بوده‌اند دیده است.

اما گمان نمی‌رود که چنین پنداری تاب انتقاد داشته باشد زیرا پدیدار شدن چنین عبارتهایی در متن، تضمینی بر آشنائی شخصی مؤلف با این افراد نیست. بسیار احتمال دارد که در اینجا اسناد، یعنی سلسله راویان حذف گردیده و تنها نام آخرین فردی آمده که خبر از او سرچشمه گرفته است از این گذشته شرح کرامات بسیار شیخ نیز می‌بایست اشاره‌یی باشد بر این که از

زمان مرگ شیخ دیری سپری شده و سیمای شیخ صاحب کرامات، جای شخصیت برجستهٔ وی را تنگ کرده باشد.

این نکته نیز مورد توجه قرار می‌گیرد که این زندگینامه در همان نسخهٔ خطی که زندگینامهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر در آن است. درک علت این نکته نیز دشوار نیست زیرا پایان نوالعلوم شامل چند حکایت دربارهٔ آمدن ابوسعید ابوالخیر به خرقان و دیدار و گفتگوهای او با ابوالحسن خرقانی است. در ظاهر نساخ این هدف را در برابر خود نهاده که دو اثر را که با یکدیگر ارتباط دارند در یک دفتر کند، زیرا نورالعلوم زندگینامهٔ ابوسعید را تکمیل می‌کند و بر آن دوره از زندگی وی روشنایی می‌اندازد که در حالات و سخنان توجهی شایان به آن نشده است.

در ضمن نمی‌توان یادآور نشد که مؤلف زندگینامه شیخ ابوالحسن خرقانی، آن احترام بزرگی را خاطر نشان می‌سازد که ابوسعید به شیخ ما گزارده است.

از این حکایت می‌توان چنین نتیجه گرفت که ابوسعید ابوالخیر برتری شیخ ابوالحسن خرقانی را بطور کامل پذیرفته بوده و به هیچ روی تلاش نداشته که برای سبقت جستن بر او بکوشد. از این گذشته، مؤلف زندگینامه یادآور می‌شود که ابوسعید برای فعالیت بعدی خود، دعای خیر تأییدات خرقانی را خواسته و از این رهگذر به نیروی بزرگ معنوی وی اعتراف کرده است. این نکته باز هم تأییدی است بر این گمان که نورالعلوم از میان مریدان شیخ ابوالحسن خرقانی پدیدار گردیده است که می‌کوشیده‌اند با هر اقدامی خاطرهٔ شیخ فقید خود راحتی با بهره جستن از اعتبار معاصر پرآوازهٔ او ابوسعید ابوالخیر بزرگ دارند.

از این رو بی‌اختیار پنداری پیش می‌آید که تا اندازه‌یی می‌تواند توضیحی بر پیدایش کتاب باشد[1]: احتمال دارد که پیدایش زندگینامهٔ ابوسعید، انگیزه‌یی برای نگارش کتاب نورالعلوم بوده است. مریدان شیخ ابوالحسن خرقانی دیده بودند که کتاب بزرگداشت خاطرهٔ ابوسعیدابوالخیر چه تأثیری داشته و تا چه اندازه به شکوفایی شخصیت او یاری رسانیده است. معلول طبیعی این کار همانا تلاشی بود برای ساختن اثری همانند دربارهٔ فعالیت آموزگار و پیر و مرشد آنان و نشان دادن برتری شیخ ابوالحسن خرقانی بر ابوسعید ابوالخیر در آن کتاب[2]: در این صورت باید پذیرفت که کتاب نورالعلوم بی‌فاصله در پی حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر نگاشته شده که و.آ.ژ کوفسکی آخرین تاریخ ممکن نگارش آن را در سال ۵۹۹ هجری یعنی درست در پایان سدهٔ ششم هجری دانسته است،

نورالعلوم را از لحاظ زبان، آزادانه می‌توان از همین دوران دانست، زیرا بخش اعظم ویژگیهای زبانی «حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر» یکسره از ویژگیهای این کتاب نیز هست. ولی ویژگیهای رسم الخط نمی‌تواند در این مورد تکیه‌گاهی باشد زیرا گفتیم که هر دو اثر را یک نساخ نگاشته و در نتیجه همخوانی آنها در این مورد طبیعی است و اجازه نمی‌دهد که هیچگونه نتیجه‌گیری شود.

نبودن تاریخ دقیق و عدم امکان تعیین نام مؤلف نورالعلوم به هیچ روی از ارزش انحصاری این کتاب کوچک نمی‌کاهد و در برابر ما یک سند دیگر که

۱- برتلس در اینجا اضافه می‌کند که: (البته این پندار همواره فرضیه‌یی باقی خواهد ماند، زیرا گمان نمی‌رود زمانی بتوان برای آن تأییدی عینی یافت.)

۲- بدیهی است همانطور که برتلس اضافه کرده این فرضیه است به ویژه تلاش در بزرگ داشتن شیخ ابوالحسن خرقانی و شیخ ابوسعید ابوالخیر بنظر نگارنده درست نیست زیرا شیخ ابوسعید ابوالخیر برتری معنوی شیخ ابوالحسن خرقانی را با چند بار مسافرت به خرقان تأیید و تأکید کرده است(رفیع).

نمایانگر برخی جهات زندگی صوفیه خراسان در سدهٔ پنجم هجری است و باروشنایی کامل زندگانی آنان را مجسم می‌سازد، جای دارد.

چهرهٔ مشخص و بی‌همتای شیخ ابوالحسن خرقانی

گذشته از مطالب بالا، سخنان شیخ ابوالحسن خرقانی که کوتاه و فشرده است سیمای خاص و سخت‌گیر شیخ خرقان را نشان می‌دهد. ملامتی نمونه، که زندگی معنوی خود را بدقت از چشم دیگران پنهان می‌دارد.

در لحظه‌های وجد و حال درک عظمت می‌کند که به حد افراط می‌رسد و گاهی نشانه‌های حس بزرگ بینی در آن دیده می‌شود. خاطرهٔ بزرگ بایزید بسطامی عارف نامور زیسته در قرن سوم هجری، این تلاش را در شیخ ابوالحسن خرقانی بر می‌انگیزد که تعلیمات پیر بسطام را با همه جزئیاتش زنده کند و این خود تقریباً به از دست رفتن کامل صفات شخصی شیخ خرقان می‌انجامد.

اما پا به پای این موضوع، خرقانی دارای ویژگیهایی است که دیگر صوفیان این دوره و حتی دوران بعد فاقد آن هستند و بهمین جهت او را از معاصران و همگنانش متمایز می‌کند.

تصوف شیخ ابوالحسن خرقانی ویژگیهای «خودمداری» را از دست می‌دهد. این ویژگی، خاص بیشتر نمایندگان صوفیه بود که پویای وصل خود بودند و در تلاش «من» خویش، و می‌کوشیدند آن را در «من جهان» حل کنند.

شیخ ابوالحسن خرقانی یکی از صوفیان انگشت شماری است که اصل عشق نافذ را اعلام کرد و خدمت به بشریت نیازمند را هدف هستی خود می‌دانست. برخی از سخنان او که شیخ عطار در تذکره الاولیاء آنها را نگاهداری کرده از بسیاری رساله‌های گوناگون نظری گویاتر و پر معنی‌تر است:

عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بوالحسن در بند آن بود که سروری بدل برادری رساند.

کاشکی بدل همه خلق، من بمردمی، تا خلق را مرگ نبایستی دید.!

کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید!

کاشکی عقوبت همه خلق، مرا کردی، تا ایشان را دوزخ نبایستی دید.

اگر به ترکستان تا به در شام کسی را خاری در انگشت شود آن، از آن من است. همچنین از ترک تا شام، کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلی است آن از آن من است[1].

در پایان باید گفت که کتاب نورالعلوم برای مطالعه دربارهٔ این شخصیت خود ویژه و عشق فعالانه و بشر دوستانهٔ او دارای ارزشی بی‌همتاست و امکان آن را می‌دهد که جای والای شیخ ابوالحسن خرقانی را در بین پیران صوفیه ایران بدقت مطالعه و معین کنیم.

۱-نقل از تذکره الاولیاء شیخ عطار در این تألیف

ویژگیهای رسم الخط کتاب نورالعلوم

برای باز نمودن ویژگیهای زبانی نسخهٔ خطی باید موارد زیر را یادآور شویم:

۱. نوشتن شناسه فعل دوم شخص جمع همراه به شکل یت:

مانند: کراگوئیت ـ از پیش برگیریت ـ بدهیت ـ مکنیت ـ همی‌نکریت ـ بیابیت ـ شویت ـ یادداریت ـ شناسیت ـ شما آنچ کردیت ـ خریدیت ـ باز کردیت ـ آمدیت ـ دانیت ـ بکوییت ـ برخوانیت ـ خاموش باشیت.

۲. مصوت بلند بجای مصوت کوتاه در نگارش برخی واژه‌ها، مانند: فریشتگان ـ دیه ـ فاریغ که به همراه آن فارغ نیز آمده است.

۳. نوشتن اضافه پس از بی‌صدای (بی‌آوای) پایان واژه به یاری ی. مانند: نشانی وی.

۴. نوسان در رسم الخط «که» گاهی به شکل کنونی و گاهی به شکل کهن «کی» آمده است.

ویژگیهای دستودی

۱. به کار بردن را.

با مبتدا. مانند: خادم را گفت. که در آنجا خادم مبتدا و گفت خبر است.

با حروف اضافه: مانند: باین ملایکه را گوید. از ترس خداوند را.

با افعال دارای ساخت بدون شخص مانند: وی را آرزوی تو کند. مرا آرزوی ... کرد. عمی را گرسنه شد. احمد را آرزوی می‌کرد.

۲. جدا شدن پیشوند می از فعل به‌وسیله مفعول. می‌مزد دهی.

۳. به‌کار بردن پیشوند می از فعل به وسیله مفعول. مانند: می‌مزد دهی.

۴. همخوانی نداشتن فرد و جمع، مبتدا با خبر مانند: شما ... کرده است.

۵. به کار بردن مصدر مرخم در موارد غیر عادی از دو فصل که با حرف «و» به یکدیگر عطف داده شده اند. تنها فعل نخست دارای شناسه است و فعل دوم در شکل مصدر مرخم باقی مانده است مانند: در پیچدم و بخفت. می‌آمدم و گفت. آوردند و نهاد.

۶. بکار بردن فعل داشتن برای نشان دادن کاری که هنگام عمل فعل انجام می‌گیرد. مانند: داشتم برداشت.

۷. مفعول برای نشان دادن جهت با فعل «آمدن» مانند: خانقاه آمد.

۸. به کار بردن حرف اضافهٔ «بر» بجای«از» برچه ـ از چه.

۹. بکار بردن اسم مصدر با «انی» بجای شکل معمولی با «ش». مانند: خواهانی خواهش.

۱۰. بکار بردن غیرعادی یای تنکیر. مانند: هیچ اندی.

ویژگیهای واژگانی

در واژه‌ها انحراف ویژه‌یی از کاربرد امروزی دیده نمی‌شود بجز واژه کلان که اهمیت کهن خود را (بزرگ، بزرگسال، پیر) نگاه داشته است و نیز کلانتر به معنی ارشد. پدیدار شدن: بر رسیدن. پرسیدن= بررسند. مورد تردید است.

در پایان باید یادآور شد که در نسخه خطی تفاوتی میان پ و ب و چ و ج نیست اما (ذ) پس از صدا دارها (حروف آرایی) به کار نمی‌رود.

ارتباط باطنی

گویند بایزید بر ریگی که به ناحیت بسطام بود بنام قبور شـهدا برآمـدی و نفس برکشیدی و آن ریگ مشرف بر جای دزدان بودی از وی سؤال شـد کـه شیخا ما هیچ بوی نمی‌شنویم گفت آری که از این دیه دزدان بوی مردی مـی-شنوم. مردی بود نام علی و کنیت او ابوالحسن به سه درجه از من پـیش بـود. بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند.

(از تذکرة الاولیاء شیخ عطار نیشابوری)

او را خواست که ما را خواست

بدانک ارادت دولتی بزرگ است و تخم جملهٔ سعادتها اســت، وارادت نــه از صفات انسانیت است بلک پرتــو صــفت مریــدی حــق اســت. چنانکــه شــیخ ابوالحسن خرقانی می‌گوید که (او را خواســت کــه مــا را خواســت) مریــدی صفت ذات حق است، و تا حق تعالی بدین صفت بر روح بنــده تجلــی نکنــد عکس نور ارادت در دل بنده پدید نیاید، مرید نشود.

(از مرصاد العباد نجم الدین رازی معروف به دایه)

تصویر صفحه‌ای چند از اوراق عکسی

نورالعلوم

مضبوط در موزهٔ بریتانیا

بسم الله الرحمن الرحیم رب سهّل و تمّم

المنتخب من کتاب نور العلوم من کلام الشیخ ابی الحسن الخرقانی رحمة الله علیه

باب اول در سؤال و جواب — باب دوم در وعظ و نصیحت

باب سیم در اخبار و سیر رسول علیه السلام — باب چهارم در لطفی که خدای تعالی با وی کرد

باب پنجم در مناجاتی که با خدای کرده است — باب ششم در همتهای وی

باب هفتم در روح العلوم — باب هشتم در مجاهدات

باب نهم در حکایات وی — باب دهم در کرامات وی

باب اول در سؤال و جواب پرسیدند که درویشی چیست گفت دریاست از سه چشمه یکی پرهیز دوم سخاوت سیوم بی‌نیاز بودن از خلق خدای عزوجل. شیخ رضی الله عنه از صوفی پرسید که شما درویش کرا گویید گفت آنکه او را دنیا خوش نبود. شیخ گفت چنان نیست لکن درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود وی گوید و گفتارش نبود وی بیند و دیدارش نبود وی شنود و شنوایش نبود وی خورد و مزه طعامش نبود و حرکت و سکونش نبود و اندوه و شادیش نبود درویش این بود. شیخ مرید را پرسید که هرگز زهر خورده‌ای گفت نه گفت هر که نه زهر خورد نمیرد گفت پس تو مرا حلال بخوردهای که هر کی یکبار بخورد جان بدهد که زهر می‌خورد حلال خورده باشد. پرسیدند که غریب کیست گفت غریب نه آنست که تنش در جهان غریبست بل که غریب آنست که دلش در تن غریب بود و سرّش در دل غریب بود.

برگ اول کتاب نورالعلوم محفوظ در کتابخانه موزهٔ بریتانیا
عکس مربوط به کتابخانه عبدالرفیع حقیقت (رفیع) در تهران

پرسیدند که دوستان وی را چه علامتست گفت آنکه دوستی دنیا از دل او برود
پرسیدند که چگونه بیدار گردیم گفت عمر خویش [illegible] آنست
بنفس تا نفس آمده است و در میان دو لب تو [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شده است گفت [illegible]
[illegible] کار دوست و زبان را لگام [illegible] گفت [illegible]
نماز آوردن است پرسیدند که وسواس از چه خیزد گفت که مشغولی دل از سه چیز خیزد
از چشم و گوش و لقمه چشم چون بینی که نباید دل را مشغول کند و گوش چون شنوی که نباید
دل را مشغول کند و لقمهٔ حرام دل را بیالاید و وسواس پیدا آید پرسیدند شیخ را
پرسیدند که دوست داری که با خضر علیه السلام دوستی داری گفت دارم گفتند سال
تو چند است گفت نود و پنج گفت عمر خدای که نود و پنج سال بخورده باشد نکو
نبود که با خدای خو نکرده و همیشه با خضر داری شیخ را پرسیدند که مرید
راستگوی کیست گفت آنکه سخن از دل گوید یعنی آنکه در دلش باشد پرسیدند که
مهمان کیست گفت آنکه [illegible] مشغول یار بود مهمان آن بود که
[illegible] شاد بود و اگر همه در صف نعال بود [illegible]
هر که را با [illegible] کلمه [illegible]
شیخ گفت مومن را [illegible]
رمضان بود [illegible]

گی ماه رمضان را در رمضان ما چاره نکویی کند که روا دارند. پرسیدند در رقص
گفت عمر کسی کز کسی باشد با سکهای بیند من بیند با تو بیند و استرح موا نانده
ترش بیند و ... شنیدت اوسد و خند و شسل سده باشد دانشمندی
از شیخ سوال کرد که نصیحتی بده. گفت کدام کس که آن نصیحت کرد در سرای که
مرا داستان هستم و طمع دنیا جهان زیادی. پرسیدند که عارف کیست که عمل عارف
مثل عشق اداشانه رفته بود ... طعم ... اسانه کرده و به سافد
... که تواند پرسیدند که کرامت چه باشد گفت ... عالم
باشد سای وی چه باشد از روز با قسم وی به هستی صدای او را کند سر و پا سر
سر و مردم و دیدار با ادیک ارسی وی به رو درآید لوبیکا الله حاکم محبوب
هرکه پرسید که ... آن برد مرد پرسید و آنکه ... مردم و گاه
بگو بسند که ... یعنی یا الهی و لیس انا با الملکا سد کران یار با ...
ثنای اندکی ... گر از یاران ... هرکه رحم خیند ...
... رحم ... تعالی ...
در نماند باو ... لا اله الا الله ... مصطفی علیه السلام
در آمد اگر برکوه ... که ما به ماند شدی مرد ...
ابلیس و همه کسی سر اسیر کند ... پرسیدند که ...
جسم ... اطلاع ... کرده اند امان عالم

دی

بسی یکسان ندوار قرار که کسان ده اند و ستان زرا در راه کرده است یعنی حق تعالی
قدم بر تو می نهند با مکر سر آن سوی جهان نمی درنا رند. و سنه بر می نهد جوی جای
از درگرمابه باده اما اندکی بر اسب که خود را جاه می اندازند سه قدم بر بود بر سر
از قدم مردان یکی اول قدم است که گوش صدای بود دیگر نه قدم دوم است سوم سوی
ن شیخ برسد که این جاگه برا کشند جز خود را دیدی کسی که در این جا کی مرا کشند
از او بیشتر کس نبود دیگر مردان بر روی ما جست برسد که را رسد دریا
و ما سخن که همی کسی از آن یکی با او نیم اما اسمان او بحت بود. دیدی نسبت همه رجا
از بیم برکند و همه شاهان را که دو همه کوه ها برداند و همه دریا ها ماننده و برادر
جایگاه بودند جانشین سر آنکه و برا رسید فنا و بعد سخن که همی برسد شکی بجه
دایم که اندرون یک است که همه آنکه باز او هم یکی باشد هرگز او را از بر اکنده بود دلیل
بود ذکر دل او برا کنده بود بر کار که ما اند دل دیگر سر با رکعلم هر چه در دریا
باشد یکعلم همان زیرا اندر دل دریاست با رسا حل جز دریا موج کند ساحل همان اندازد
که در دریا بود که عالم مردان سه است و لا اینکه خود را دانی که صدای برا داده اند جز
تن که سیم دوم آنکه بر باشی و وی باشد سوم آنکه همه او باشد بوسا شی اگر همه جهان
نوالدی و بد همان زمو بنی نهی جو یکرانده باشی و اگر از مشرق تا مغرب لعوی یا دو تن
را رما بر که هر صدای بشنوی همه باشی برسند که مردان بر جا باشد بر و ما ل
نسخو زد اگر بار شود اجمع شود و جز نه بسند بر لاجرم شود و جز کو بشنود

اسحوا بدانند و چون [illegible] اندر فنا بستد آید و باب در وعظ و نصیحت دوم

شیخ ابوالحسن [illegible] العبد [illegible] رحمة الله علیه گفت که اصحاب و بدانید که [illegible]

نگاه دارید [illegible] دل ایشان [illegible] خدا [illegible]

[illegible] شد و هر چه در [illegible]

او [illegible] دل [illegible] شیخ [illegible] سخن [illegible] سه

[illegible] است [illegible] دو دوم

[illegible] که [illegible] دوست اند و [illegible]

هم است که خدای [illegible] دوست دارد و [illegible] کاه [illegible] شیخ

[illegible] دعای

[illegible] دوستی [illegible]

[illegible] دوستی [illegible] فرستاده

[illegible] فرستاده و گفت

[illegible] دوستی [illegible] است که [illegible] است

[illegible] زنده [illegible] دانم و [illegible] مرده [illegible]

[illegible] مرده [illegible] کامند [illegible]

[illegible] بود [illegible] شد [illegible] شیخ گفت [illegible]

[illegible] که [illegible] و [illegible]

و [illegible]

بزرگوار گردی این است که درین بار شوند شیخ گفت پیوسته ماندگان با ندامت میر[illegible]
خداوند جل جلاله مشغول باشد با ما او با ما دی کند ما بسیار ذکر او همی گوید الحمد [illegible]
می‌بینند ما بسی سخاوت که کند ما قدم ما ننهد دان همی .. ما به جهد [illegible] ما زنیم که
و ما او را ایمان بسی همی بینند و ما از جهد معرفت همی ولید و ما ارکان اسلام همی بینند و ما [illegible]
و ما صوفی کند این چنین نمی‌گنجم که چون نیز او گور بر کند کمی کنان نیز دود ما پیوست
شیخ گفت چنانکه دنیا آمده از بطاعت بخواست و هر روزی فردا کی ما آمده است امروز
بخواه ما ساعت محمد ماند باد در لطف جام
شیخ گفت عقل است که دنیا هر کار بجای برسد که او را دل خود نگوید هر چه شود چون
او را منقطع کرد دنوند لجوش جسم هر چوش بینند شیخ گفت در خبر است که خداوند
جل جلاله چلیپ را بفرستد هفتاد هزار فرشته با وی از بس با کلی مرگ گردد چو
که دوستی چو ما در پی حل بود و در شود [illegible] کرد انگا ما همه ملائکه را گوید
عالی چون بنی شوید که منهای خود اقم سنه دیگر پیوند ما از حیلی به
که خوش داده بود نقلست که چنانی با این [illegible] است که چون [illegible] مرد [illegible]
[illegible] در شیب درینا [illegible] آمد دیوانه [illegible] ما رب خداوند [illegible]
آسمان باد در نوع [illegible] نقلست که شیخ گفت مار [illegible] خداوند محابی بود بی
چون کشفی کرا الله بود که ارتد بای خیر شیء و نقلست که شیخ گفت
جل جلاله دوستان نحو [illegible] باکی خوش [illegible] دکانی خود بر برد و بیم خود را بکند ورد

... وقت بیت خود کرد و سلطانی دهند نثار را شیخ گفت هزار درم بخشید
... بدان هرچه جز خدای بود همه سوختنی مرد بود و تو مرا من دانم و نفس
... مرمون اصحاب ... جهد و این همه کبر لب و این جنت ... طلب
بوشد تا طمع ایشان عشق بوانه کردن الباب الحادی عشر فی

المناجاة من نور العلوم

الهی خلق تو شکر نعمتها تو کنند من
شکر بودن تو کنم نعمت بودن تست شیخ گفت خداوند بدید دل من ناکرده
مرحمت ... گفت الهی مرا بودن تو بس که دیگر خواهم و بهم
شیخ گفت که اگر فردا خدای جل جلاله مرا از من بپرسد درخواست کنم که
خداوندا مرا از خود مپرس و از یکی خود بپرس الهی من از تو بتو نالم آنچ مرا دادم
توی و بهانی واع بودای ... باشد که نبود گفتم الهی نهاده سالت تا دد
محبت توم در سرم ندا شنیدم که بیش از آدم ترا بدیدم گفتم
که نیست گفتم الهی مرا تو ... شنیدم در سر خود اگر مرا خواهی پاک از ... لم
نهار باش از خلق که من ... گفتم الهی ... دوستان تو بهشت
... گفتم الهی اگر در همه جهان کسی از خلق تو از من مهربان تر بود در بوقت
از خود ننگ دارم گفتم الهی اگر ... [illegible]

الباب السادس الهمان

درد جوانمردان اندوه است که سه درد همان ... و آن اندوه است که

خواهند کرد و برا سزا بودی یاد کنند نتوانند گفت این خلق همه را بدو نشانگاه بهر نعمتی

که بدیدار ماند بنده است که او را خواهد

الباب السابع في ذكر القلوب

شیخ ابوالحسن گفت خداوند جل جلاله بر دل من ندا کرد که بنده من انسانی کی

[illegible] در توی مانند و پس مرکب تو نگور بود در آید مشار باش که ایشان را

با من ترا با میانجی کردن شیخ گفت مولی بر دل من ندا کرد و گفت هر کجا

نا رسلت مراد منم و هر کجا دعوی است مراد خلق باشد شیخ گفت خداوند تبارک و تعالی

بر دل من ندا کرد که بنده من مهمان مرا چون گزارد گفتم الهی من ندانم که حق مهمانان

تو چون گزارم گفت کسانی که سلامی مهمان تو آیند بدی که علیک السلام باشد

دیگر بود که مرا دوست دارد از دوستی من و برا آرزو می کند و دیگر بود که خود

با من بود با با تو اندوه و زرد و دیگر بود که با من بخرد و با تو بود و دیگر بود کی

من و برا آرزوی گرفته باشم اندوه شدنی خود معلوم نباشد و دیگر پنهان من بود و دیگر

آن جهانی جستی بخواهد و بدی پس خداوند تعالی مرا گفت که بر چه مشغول من با تو کردم

با خلق من این گو گفت الهی من با خلق تو آن نتوانم کرد که تو با من کردی الحمد لله من با تو بخواه شیخ گفت

تعالی بر لطف ندای نمود که بنده من مرا با تو مخاطبه بچهار حرفست [illegible]

و مال دو بمن ده دعی و دو با دیگر [illegible] طاعت کنی و با [illegible] قرآن خوانی

دل و با این غم و دعی مرا [illegible] از [illegible] اگر خواهی [illegible] تو بکردارم

ز باب ـــــ ا امر فی المجاهده

شیخ گفت نشان مردان چهل سالست ده سال رنج باید برد تا زبان راست شود و ده
ده سال دیگر تا اینست ... ده سال رنج باید برد تا این گوشت حرام که بر ما رسته
است از ما شود و ده سال رنج باید برد تا دل با زبان راست شود هر که چهل سال
قدم چنین بنهد امید باشد که از حلق وی آوازی برآید که در وی هوا نبود گفتند نشانه
بود شیخ گفت روی سوی کوه کرد و گفت الله سنگها از کوه جدا شدند گرفته
... شیخ گفت مردی ... باید که از سه حال خالی نبود اما روز
او چون خون سرخ گردد یا چون سیاه یا جگرش پاره پاره گسلد و از بس روز آید
دگر بسیار بوده است که دست در اسلام خویش کردم خون برنج انگشت من پاره
و هنوز جدای راستی او یاد نکرده ام و گفت از دنیا مرو تا از سه حال
یکی جدا شود تا اگر در یک جدای ات چشم خویش خون بینی تا از بس او بول خویش خون
بینی تا در جدایی استخوانت یکدیگر اندر ... شود شیخ گفت عبادت هر کس کند اما اهل
زعبادت هر کس تواند دور کردن گفت نماز کردن و روزه داشتن کار
... نبود اما آفات از دل پاک کردن کار مردان بود شیخ گفت هر گرسنگی
... ران بکوش و اگر ... یکی روز دار تا سه روز دار اگر سه روز داری چهار روز ...
چهل روز دار تا بسالی ... زیادتی دیدم ...
مرغی ... شیخ ... ...

پس بعد از آن کس بود کی به نصف [illegible] تا او آگاه شود و کس بود که در بند [illegible]
و کس بود که [illegible] سال و کس بود که در جهان [illegible] و کس بود که در [illegible]
بود که در [illegible] آگاه شود و کس بود که [illegible] آنگاه [illegible]
که دل او را خبر نا شد که از هیچ خبر ندارد که این جهان [illegible] جهان [illegible] بود [illegible]
[illegible] این جهان کوبد [illegible] آگاه نبود شیخ گفت دست در
عمل با اخلاص ظاهر شود [illegible] ظاهر شود چون [illegible]
[illegible] آنگاه [illegible] شیخ [illegible] و خدای [illegible]
[illegible] که خدای تعالی [illegible] دارد [illegible]
[illegible] خواهم [illegible] دست [illegible] برادر من آن [illegible]
هر روز آثار لطف [illegible] شود [illegible] شیخ گفت [illegible]
[illegible] برابر [illegible] و از بعضی آورد [illegible] در دل خود [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آخر [illegible] استاده [illegible] سال [illegible]
[illegible] تو [illegible] شیخ گفت اگر [illegible] معرفت [illegible] مقصد [illegible]
[illegible] عالم [illegible] داست و [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] عابد عباد [illegible] داست و [illegible] آتش [illegible]
[illegible] اندوه [illegible] چون بود اگر [illegible] عمر نوح [illegible] دو [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] است [illegible] بودی اکنون [illegible] شبا روزی [illegible]

چون کسی که خواسته است حال ما جز این باشد شیخ گفت خدای جل جلاله شما را
بر آن [illegible] شما را در دنیا حضرت الله [illegible] گفت شما همه آن کسید [illegible]
تماشای مردم [illegible] کرد و مردم سزاوار او بود [illegible]
بس سزاوار او بود

الباب التاسع فی الحکایات

شیخ ابو اسماعیل [illegible] پیش شیخ گفت [illegible] مرا آرزوی شیرینی کرد [illegible] بخورد
شیخ گفت مرا [illegible] شیرینی آرزو کرد و خوردم ابو عبدالله [illegible] گفت [illegible]
از [illegible] خداوند کسانی [illegible] که ایشان خویشتن را نزدیکتر دارند ابو عبدالله [illegible]
[illegible] هر که جواب سخن [illegible] ندارد [illegible] کجا کی سخن گوید [illegible] ندارد حساب روز
تمام باید داشت هر که حساب تمام باید دانست [illegible] ندارد قدر
[illegible] شناسد هر که قدر [illegible] نشناسد صحبت [illegible] زاهد
گفت [illegible]
انجیر نهاده بود مرا داد و گفت مرا دعا کن [illegible]
[illegible] روز [illegible] نهاده مرا داد [illegible] گفت و روز
[illegible] مرا دعا کن [illegible]
شیخ رضی الله عنه گفت ای جوانمرد اگر [illegible] این نفس [illegible]
[illegible] بزرگی [illegible] مردی [illegible] حقیقت [illegible]
گفت [illegible] گفت [illegible]

... امی بخشیدم که مرا در آن که ای خداوند عالم حاجت من در صدقات بود و بی در نقد
را او از پیشگاه وی صدقه مباح کرد و تو صدقه بنمای. شیخ قدس الله روحه
ما بهدیک طلاقی بشد و براد بر کرسی نشسته و جامه نکو پوشیده و شکر دانیم
برانشستند شیخ بیامد و سلام کرد گفت ای استاد از بهر این بنشسته ای از برای خدای
... مرا از این استاد از کرسی فرود آمد و شیخ را موی بر اشتری زین بغداد باز
آمد و بساوردکی از بغداد مرا گفت شیخ ده که بر سر صندوق استاد ... استاد
لیکن اسکی پوشیدی بوده مرا می گوئی برای خدای موم بر اشتری اکنون مرا می بردی گفت
الله من بسی ام استاد که ما مشتیم و لکن به بوده ام استاد از درین سخن بوده اند
سالی ها بیامد و خبر بر خواست طلاق که تاج بر سر صندوق نهاده است به کمر برادادم
... که با خود گفتم این بر سر صندوق است استادم داند که چهار صد دینار است
مرا کسی نیست که خواهد برای که می خواهد و من از برای که می دهم بر کی درستی خواهم
گفتی از عسس بترسیدم در کنج خانه شدم چون بسی را بغل و پلاس و بازنانه خانه
آدمی دیدم که ... تصور بدان زمان که ام که از مخلوق برسی جواب که هرگاه
... ... ایمنی چنین کردی گفتم تو هم بدو روی خوری تو ... قدس الله
روحه ... از ... چون را اما خلاص بدیدم با همه خلق را ... بهاده ام
مریدی بن معقل ... بسیاری ... نکو ... باشد ... ... گناه
ملکان ... کرد ... راستی کند و که ... باشد شیخ ابوالحسن

گفت تو هم بیانی نیکو کان از ... که ... وی معاینه بود
در شب ... دراستنجا ... باید کردن بوی ... قدس الله روحه العزیز
گفت یک شب نفس را گفتم نماز کن گفت من مرده ام چا ... از
کوزه گفت مرده را جامه نیکو نباشد نور باد در جهدم و گفتم
که الا انی که مرده ما روز در دریغ بود شیخ ابوالحسن خرقانی
گفت من ... کفتم ای نفس نماز کن گفت نتوانم برخاستن
وجود را ریخ ... گفتم مرده تو ... نگاه ... آوردم او را
اران بگفت که بگیر ... موسی علیه السلام در مقام مناجات بود
خطاب ... که یا موسی ... را نگاه دار چون از آن مقام
در ... کبوتری بیامد که یا موسی الامان الامان موسی آستین
... کبوتر در آمد زمانی بود بازی بیامد که صید مرا در آستین ...
... گفت مرا صدای ... است ... را نگاه دار
موسی ... از کرد ما نان ... گوشت ... دهد باز
گفت یا موسی ... گوشت ... مرا ... چرا ...
که ... امانم ... راست کرد ...
کبوتر گفت یا موسی مرا رها کن ... حاضر ... ساعد ...
کبوتر گفت کسی ... که ... کند ... کبوتر را رها کرد ... ما
...

..

..ان شدند وه روز افت کردند فرمان آمد که بجهودی باز جبرئیل
بود و کوه میکائیل نام او آزمودند بر قول. عنه لقمان ... سیم
... رضی الله عنه پسر را گفت هرچه امروز بگوئی سوی ... روزه دار
و شبانگاه گفتها ایم مرعرضه دار انگاه طعام خور چون شبانگاه
... با ملک بگو را عرضه می کردند چو شد و روز دیگر همین گفت
تا عرضه کرد چو بر شد روز سیوم همین گفت پسر گفت تا شبانگاه
آمد و گفت عرضه می کنم وار عصر ... ام طعام خوردن دیر
... امروز هیچ نگفت از هم عرضه کردن شبانگاه پدر عرضه خواست
گفت از هم عرضه کردن هیچ نگفته ام لقمان گفت بیا و روزه نان
خور شیخ گفت روز ... که کردند ... حال چنان چون باشد که
پسر لقمان ... سوزانند گفتند که شب بود که حاتم از خلق برید
گفت اگر بریدی یک مرد مویه در میان خلق برارند ما بوی او
مردان ... بلاذ بلخی بر دیک بودند هر آمد گفت یا شیخ ملائکه
... بر ... کوی تو می زنند و بودند گفت مسکین ... تا بد
... بوالقاسم جنید رحمه الله بر منبر وعظ می کرد ...
... گفت یا ابا القاسم ما اخلاص ورزیدیم مردمان ... کردند
... ورزیدیت ... نشاند ... جنید از منبر فرود آمد

حمل بسیار ورد چون بخانه بیست [illegible] مروز نیامد. حسن بصری و
گفت الکرد سنا بجهد و ابو عشر رابعه درشدند رابعه ایشان
را بر سیدکی مناجات را درجه بر ستتت هر یکی جوابی بگفتند رابعه
دست بر دست زد و بس بجست وگفت این بسیار ملتبه اختیار
نکند [illegible] عبادت کنم خواه که بهشت بر خواه دوزخ همه از آن او دست بو برید
گفت الا این دوستی من بیمهر را آگاه آن زمین چشیدن برآمد
مردی گفت یا شیخ زمین در حسین آمد گفت آری خبر داد دوش
بو برید را گفتند حسین شیخ بود گفت ولیکن چه سود بو برید
قتی پیمانه برآمد طبق مرود دید گفت که آورده است گفتند
فلان گفت [illegible] دارد و [illegible] ولیکن آب مردمان که بود در خارز
اب [illegible] بامرد [illegible] وقتی بو برید بوسنی داده بود تا بلند وزد
این [illegible] درخت چون بار می آورد بسیار داد با درویش نهد تا برکات
به بسر [illegible] رسد چه خود د وبس بسر می یغیب [illegible] که رسید
از گف بسر فرو کرد برد [illegible] دوش بو برید برآمد چون
بخانه باز آمد [illegible] جواب [illegible] دستی [illegible]
ووی [illegible] سید [illegible] گفتی من بوستر بو برید [illegible] نهاده [illegible]
ماهول [illegible] وبسرا [illegible] رفتند و [illegible] شدی [illegible] بلال [illegible]

فریبد

را پدر را گفت من از سالها باز درست دیدم بوموسی را گفت من از سی
و با شیخ بلال می گفت مردمان گفتند که ابدال را سی ع ... کو
ندارم و تو امرنی ! این چه حال باشد گفت بوموسی از قرص آفتاب عزیز
تر است مر خدای را عزوجل قرص آفتاب بیک جای بود ولکن همه
عرصهای عالم روشن کرد و وجود ... و از آن بود الهی خدای
با شیخ بوسعید گفت بنده را در نظر نبود بوموسی گفت ابراهیم صلوات الله علیه
از ساره گله کرد بحضرت خداوند فرمان آمد با ساره مدارا کن
تا سوای زیست و نه فرمود که ساره را رها کن بوموسی گفت بمکه
شدم و حسن علی رو با ما بود بنزدیک بوالحسن قرافی در شدم مارا گفت
ای بوموسی چند گاه است تا در مسئله در مانده ام از بسیار کس پرسیدم
هیچ کس مرا جوابی نداد که دل بر آن قرار گیرد بوموسی گفت بگوی
گفت مردمانی دیدم که ایشان در موقف بصف اولین بودند
و در طواف گاه بر مردمان طواف نکردند و در غزاة بصف اولین
در بیابانی ندیدم ایشان را جانی نداستم که از ایشان بدان ...
پس این مرا آید و بنا تها از ... عاجز ایشان ... و دیده حق
بدون ... مارا ... بستاندند ... حکمت بود
بوموسی گفت ایشان مردمانی بودند که همه جهان یکبار خدای را

حرطلا که معصیتها آورده بودند از جمله ایشان جایگاه کر
بودان نه شب بود که . . . بیامدند تا از شومی گناه این جری
این خلق منقطع شود تا چند عرب نزدیک بو[ا]لحسن جای نماز فرستاد
گفت حرمت این نماز گنی مرو قدم انکی بود ما در نیز اد بگفت با الحجره
نزدیک بیشتر آید روی زمین هر دو بگیرند تا چه روز بر سر هم بحشیم
علی ذمه ای گفت که مرد بیک اینه هست تا جواب نکند دو سال
انجا اسرافند ابوالحسن گفت خدای با من نوشها کرد تا بجایگاهی رسیدم
که تشنه مرا آمد . و چون روی بر آمد از گردان بگشم راز هر ساید صبح کر
تند که حرز در انجا بودی تا چیزی بیرون آوردی هر چه خواستم
که این در کشید . که نشد در ایشان بر آمد هر از ذکر خویش در
خلق کنم ان در بکشادند و هر که از آن در بروی نکشادند نکرداند
که در انجا نود ای ساحرها که در ان توان دید ابوالحسن دمی
گفت مرا اما ایشان سری کرد از میان خلق تو و خلق تو حجاب ایشان
با من کن که ایشان ضعیفاند طاقت ندارند تو بر ما می گشادند
که پرسند و بپرسند گویند مردی نیکوی در میوه حاملی گشاد د
سوراخ باشند گویند در انجا نشسته کفار با خود گویند نامد
که برایشان نشسته بدانند که من در اینجا ام بنشانگاه آگاه

شوند که دیشان بر رکوع و سجود باشند و از سر آن اخ بر وی گسنه
احمد ... گفت در سرنگ طعنی کرد در ... بر آمدم و ... از آن بزرگ
احد اسب سنگ کرد آنه آن بزرگ گفت خواهم مومن را باشک
اگر با من بگفته بودی کی بوی چیزی رسید که ما چون با من گفتی
با ... دیدم بر خود دعا وی با تمامت حاتم ادهم گفت وقتی حاجتی
بخدای داشتم بر داشت چون نگاه کردم دل با زبان راست نبود گفتند
هر در موقف بایستی در های آسمان بر رحمت رای بگشایند هر حاجتی که
بخواهی روا شود آن سال بحج رفتم در موقف بایستادم چون حاجت
بر خواستم راست دل با زبان راست نبود حاجت بر نداشتم باز آمدم
گفتند غزاه سوی در کار زارگاه در صف مومنان بایستی در های
آسمان به رحمت گشاده شود هر حاجت که بخواهی روا شود آن
سال بطلب بر آمدم بغزاه شدم و در صف پیش ایستادم چون
حاجت خواستم که بخواهم دل با زبان راست ندیدم حاجت بر
نداشتم باز آمدم گفتند چون طهارت تمام بسازی در بر رفتانه باز یک
شوی و دو رکعت نماز کنی و حاجت خواهی روا شود این بکردم
خواستم که حاجت خواهم دل با زبان راست نبود حاجت بر نداشتم
دل را کرخنه دیدم و زبان را الوحده ... نفس را بانگ بر زدم

گفتم اگر با بلک آید که ای جانم دل یاران داشتن

نتوان ... جلنی عمدا ... واسع گفتش تو احمق هرزه زدایه

رسید بدیدم برجای خود من همی بردم تا دیر تر بهلوگند

مرا گفت ای پسر بنما آوردی گفت دوش همه شب چو ران کسوه

خود را سته بر کرده بودند ای ساکه بر من گریستی ابلیس

نوح را دید لعنة الله علیه گفت یا نوح از من چرای ... نوح گفت عجب

مانده فرمان آمد ... با تو غدر رسواد کردن گفت یا نوح ترا

بر من بر تو راست گفت کدام گفت من در دوزخ بودم که تا بندکه

تو اسلام آرند تو باری دعا کردی تا بکفر رفتند دلم فارغ شد از جمله

نوح این ... بگرید بود که خدای ... کرده ... که من کسی ایمان

نخواهد آورد از این سخن ابلیس دل تنگ شد گفت یا نوح چند ... که

من کردم حال من دیدی حریص مباش که آدم حریص کرد ... سندی

... بخیل و متکبر مباش که خداوند مرا افریده است ... دوزخ

... بخیلان و متکبران تو عمل رود ... بدان را

بر نمیند که ... اسب ... گفت مرا ...

سالی ... مرا ... من ... آمدم ... ادب ...

کعبه ... بردم ... خود ... نیاسایم

وقت

و ... مال و ملک خود بر تو هیچ حرام و وزر ... رها کردم تا به
عدد ... خواهد اشتر موقع بنوسیدم ... زانو
نشسته بوعلی سینا هر چه گفت دیگری گفت ... سلطان
گفت مرا به کوهی بردند و دستی خواستند که ببرند من دست
... کردم و اینک دست ... ابوعلی ...
کدام کاملتر است ... کردن ... معنی کردن ...
و مهتابست ... که منفعت وی همه رسد ... گفت ...
آن بود که هر دو دست وی را ببست ... هر دو دست ...
... تا ... دست راست بنوشت ...
دست چپ بنوشت گفت اعرابی را مهمان آمد ... برداشت
مهمان آورد مهمان ... در خانه شد و ... یک قسم
گفت ما صابریم ... اعرابی گفت ... از
... که ... پس
آورد ... خادم را ... دست
... گفت ... است
... گفت
... شنیدم که ... سخن بگفتم ... انسان

ادمی را در دو جهان بی شیخ کسی فهم نه کند معنیه از این سخن [illegible]
مانده [illegible] بود که اکنون مرا که خلق در بند عشق [illegible] باشد
باز کنم روزی در مسجد نشسته بودم ملکی از در در آمد و خدمتی نشاط
می کرد چون خواست که برود مرا گفت کدام طاعت را نصیب کنی مرا بدان
اگر تو نیز تیشه کند در بلاها از آن چه زبان باشد روی باز پس کرد گفت
صحبت مردمان کجا شود دانش شخص نه آدمی بود او پس [illegible]
چون چیزی بر بستر کونی گفتی یا رب ایشان را بهانه [illegible] مگردان
بوزید گفتا ای مرا چگونه کرفتم که همه چیز نیم راست کنی از آن
دانی را چه کنی یا با خداوند راست نه ایستی سود ندارد تو برو ملک
گفت رحمه الله ربک یا ملک بوزدم گفتم لا ولا کرامة یا ماوی کل سر
ربی یک مسار و رباک بشود عاشت ما برده شمار روزا فاویل [illegible]
ازین رباط نوشت [illegible] بلیدی سال بند تو و باک نسک و روزا
مرا من باک باک با ما نشسته ابویزید رحمه الله گفت هوا اندوه
بدل درآمد نشسته دارند مردمان پسر که را [illegible] بجای نشسته
شیخ ابوالعباس قصاب [illegible] گفت [illegible]
اولیا با سه خواهند [illegible] مقام شدگان [illegible] هر چه [illegible]
ارذ ای [illegible] کند [illegible] شود چه [illegible] یاد کرد

بدرای و نسیم بهشت گفت چه دارد سکی بمردی و سکی [illegible]
بضاعت این را از درویشی آمده بود [illegible]
باز کودکان را در بحقدار بهمان کان خواهند و باران می‌آید
حایل همسایه دشوار می‌بود رفتن گفت که امسال ولیا ما قصور
می‌تیز مریکی گفت سی سال با سینه در نگرستم گرد داسان بر انست
نمی‌دانم که جدلی یا من هیچ سکی صلی الله علیه که از حکم نه‌ام.
شیخ ابوالحسن خرقانی گفت آن هم طلبی ذالنون مصری گفت
اگر خواهی که دلت نرم گردد روزه بسیار دار و اگر نگردد نماز
بسیار کن و اگر نگردد دل فقرا را گشتی جا دار و اگر هنوز سیر نگردد پانیمه
لطف کن یاد

مناقب شیخ ابوالحسن خرقانی

رحمه الله در خبرها در روند و [illegible] بسیار دیدی
[illegible] پای نگاه دارد و در بصحرا بیرون روزه [illegible] پای صدق
دادی شبانگاه [illegible] و روزه گشادی و دیگر [illegible]
[illegible] بود [illegible]
می‌کرد ماند نماز کردن [illegible]
[illegible] سلام [illegible] که [illegible] کرد [illegible]
نهاده بکند [illegible] چیز نشنیدم که هر که را دوست گیرد [illegible]

بشنیده گفتی عمر را لغابه از مردی بزرگ بوده است شیخ
را دوری [illegible] بوده است چون عمر را وفات نزدیک
مد شیخ یکی از مریدان را گفت تو از برای حال من یک هفته غساق
بود گفت در هفته عمر را وفات رسید غسال در آمیختن خواست ۲۱۸
تا [illegible] وی را استنجا کند عمر خود برخاست و استنجا کرد
غسال از هوش برفت عمر گفت اگر با کسی بگویی با تو خصمی کنم مشهور
آنکه چون عمر را این حالت شیخ معلوم اهل گفتند ای ابوالحسن ما تا ما
هر دو در یک کوی بودیم و بر توکل نشستیم ما ندیدیم کدام برون
آمدی برفتند یک چشمه که ابرا و پدر که [illegible] بندند مردان
کی مردم ایشان را زیارت [illegible] بکار. ایشان [illegible] بعد از هفته
عمر را [illegible] عمر گفت ای شیخ مرا طعام از کجاست شیخ دست بیرون
کرد و دست بر ریگ [illegible] و خاک زد [illegible] سفید [illegible] آسمان
المستان [illegible] عمر داد عمر ابرا بخورد و گفت هرگز چو این طعام
نخورده‌ام عمر گفت مرا [illegible] که [illegible] دو روی [illegible] ابدیم
که گر این دمی کم [illegible] فراموش کند عمر گفت ما دست
[illegible] بکریم و دعا [illegible] گفت با ما در هر دو عالم [illegible]
شیخ ابوالحسن وقتی بکوه رفته بود دیدم سوختی از دها عی از سلام [illegible] ان

عزم زیارت او کرده بودند از خراسان چون بخانه او رسیدند
زن از ایشان احوال سوال کردند که ... کجا آمده اید گفت
امام شیخ ابوالحسن گفت ای مسلمانان رنج شما ضایع است ای دریغا دوری کار
شما وی ناکس است ناموس می کند باز گردید کار وی اصلی ندارد بغایت
دلگیر شدند و خواستند که باز گردند بوعلی سینا در آن جماعت بود
گفت که چون آمدیم وی را نادیده نگردیم بر در صومعه شدند آواز وی از سر دیوار
آواز داد که وی جامه بسته بصحرا شده است و در پی این صوفیها اگر از بهر ...
آمدید گفتند تو وی را که می باشی گفت عیال گفت ... گفتند کسی است گفت
شوهر منی ناموس کند باز کردم حال وی عیال وی نکو داند بوعلی سینا
گفت ما وی را نه ... باز گردیم راه صحرا انسان خواستند شیخ را دیدند که
می آمد بار درک ... بر پشت شیر نهاده بود شیخ
گفت سلام علیکم یا ابوالحسن بار هیزم بگشاد سر بار درک او بگشاد ...
صومعه رسیدند ... شیر را ... و آنجا ... شیخ گفتم که شیر دیده ام
که بعضی از ... امن است طواف ... ورا ... تضرع کرده وقتی جمعی
از صوفیان قصد زیارت کردند ... همه صوفیان با ایشان ...
کرد و حال چون ... رسیدند خانه ...
شیخ ... بوسعید ... است که

او آواز داد که مانی الاعتلا این سخن درایشان اثر
باز کنند و دینشان باز شود چون بخرقان رسیدند شیخ برخاست
و ایشان را پیش خویش خدمت کرد و در حق آن ترسایان لطف
کرد و نیکو گفت شما را احکام باید شد ما فزلی ساده بدید ترسا دل
بگردید و از وی اندیشه کرد که این زنار که بر میان دو بروی بسته بود شیخ
را بشنید در گوش ترسای که بد که نمرده که خادمان این ما بستند چون
از حمام باز آمدند شیخ زنار دستی داد بهر نفر خواست تا میان ببندد
زنار نبود ترسا متفکر شد و او را کار مقلب القلوب دل بگرداند
در زبان شیخ این آیت برفت والهنا والهکم واحد لا اله الا هو فهل
انتم مسلمون ترسا ... آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و
اشهد ان محمدا عبده و رسوله و از فضل وی بسیار کس مسلمان شدند
بوسعید بو الخیر میهنه رحمه الله عزم سفر حجاز کرد و بر راه خرقان
آمد چون نزدیک رسید شیخ ابوالحسن رحمه الله خواست که پای آورد و برینه
بود ... را و جماعتی از مریدان از با ... بوسعید
اند و در بیدار از اسب فرود آمد و پیاده شد ... بوسعید و او
... کهن ... از ... دست ... خانه
... انوا خانه شیخ گویند شیخ فرمود که ...

خادم گفت ای شیخ هفتاد درم اندر خانه نیست شیخ گفت
نگه کن هم در این خانه از گرد برآید خادم را گفت اشتر سجاده ها بر
گستر هفتاد سجاده در این خانه بگستردند همه در آنجا نشستند شیخ گفت
سه تعالی را کنیت نوح دانی که طونه عربانی بسرند و در دیگر خانه
چهار من بیش من آرد جو بود و نمود که قرصها بزنند عیال را و درکار
کرد و شیخ را و مهمانان را گفت اخی گفت و شیخ لطف هم کرد او قرصها
همه بشد سفره نهادند و نان خویش سرکه بود شیخ گفت دست در
زیر خوان مکن و نان بیرون میآر شرط آنک سر فرو بینداری چون
هفتاد کس را سفره نهادند از زیر بیرون آورد قرصها چندین بود سرپوش
برداشت قرصها مانده بود که اول نهاده بودند شیخ گفت خادم
را که خادم خانه کرد اگر سرپوش بر نداشتی تا قیامت از
آن نان بود که هر گرسنه ای شدی هم از طعام خوردن فارغ شدندی
بوسعید گفت دستوری باشد تا مقربان بیتی بخوانند شیخ گفت ما را
پروای این نیست و نشنوند ولکن موافقت شکو بود هر آنچه
که بنده بگوید شیخ را ابوالحسن جام نام سماع و در آن جمع دوی اثر کرد
را حقیقت اس سطر بشد و سکا [illegible] دوال [illegible]
برآورد و برخاست بوسعید بر دست شیخ بوسه داد شیخ [illegible]

[illegible]

بود چند دراز عمر تو باشد آگاه هر اندر روز دی بغداد
نیست آن که از حاجات سر اتو می یابی ار گفته داده ای سرا
تو می یابی چه بلیست و امکر خدای جل جلاله می گوید که ای بنده تو
تا منی چون خدای جل جلاله کو بتوان من بنده را در اندرون
بنده آمد تو بنده را تو می یابی دوستی خدای جل جلاله مرا بیار آ
بود که وی خدای را جل جلاله دوست کرد بزرگی نزدیک بو
آمد و زیارت کرد چون بیرون آمد بام بر بالای انبوه شیخ گفت این
زیارت را ماست به طوع قیاس کردم دیگر بار در آمد و گفت
این مردی را که از سخن خواص گفتی گفتم
کفارت من غلط بود که شیخ قیاس نتواند کرد و دیدار
ولی خدای را قیاس نتوان کرد چون خدای جل جلاله بنده را بر کشد
علم را بر جوارح وی بکار کند یک یک را
و هوا را خدای ظاهر شود هستی
ظاهر شد هستی ظاهر
از
گفت
باز کسی است

کمل نور العلوم من کلام الشیخ ابی الحسن خرقانی

تجلی نموده است در سینه آتش که چه دمان گرم و دود خوش. اگر ... که همه
... نشان ... مرداران ... شیخ
که این همام ابوعلی شاه بوده است قدس الله روحه العزیز تم کتاب نور العلوم
لله الاحد ... الرابع من ذی القعده سنه ثمان و تسعین وستمائه علی ید العبد الاضعف الفقیر الی رحمة الله
المذنب المستغفر ... محمود بن ... اصلح الله امره ... وآله
والحمد لله اولا و آخرا باطنا و ظاهرا والصلوة علی رسوله المصطفی و آله الاخیار
واصحابه الابرار ... وسلم تسلیما کثیرا ... کتاب نور العلوم من کلام الشیخ الامام
ابی الحسن الخرقانی رحمة الله

اگر از تو بر گیرم ...
زه تو باز کردم ...
[illegible]

نورالعلوم

از کلمات

شیخ ابوالحسن خرقانی

عارف بزرگ ایرانی

درقرن چهارم و پنجم هجری

(نمونه نثر قرن پنجم هجری)

از روی نسخه منحصر بفرد موزهٔ بریتانیا

تصحیح و تنقیح

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

بسم الله الرحمن الرحیم

ربِّ سَهِّل و تَمِّم

باب اول: در سؤال و جواب

باب دوم: در وعظ و نصیحت

باب سیم: در احادیث رسول علیه السلام

باب چهارم: در لطفی که خدای تعالی با وی کرد

باب پنجم: در مناجاتی که با خدای کرده است

باب ششم: در هیجان وی

باب هفتم: در وحی القلوب

باب هشتم: در مجاهدت

باب نهم: در حکایت وی

باب دهم: در کرامات وی

باب اول

در سئوال و جواب

(۱) پرسیدند که: درویشی چیست؟ گفت: دریایی‌ست از سه چشمه: یکی پرهیز، دوم سخاوت، سیم بی نیاز بودن از خلق خدای عزّوجل.

(۲) شیخ رضی الله عنه از صوفی پرسید که: شما درویش که را گوئیت؟. گفت:آن را که از دنیا خبرش نبود. شیخ گفت: چنان نیست، بلکه درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود، و می‌گوید، و گفتارش نبود، و می بیند و دیدارش نبود، و می شنود و شنوایی‌اش نبود و می‌خورد و مزهٔ طعامش نبود، و حرکت و سکونش نبود، و اندوه و شادیش نبود، درویش این بود.

(۳) شیخ مرید را پرسید که: هرگز زهر خورده ای؟ گفت: نی، هر که زهر خورد بمیرد. گفت پس تو هرگز حلال نخورده باشی، که هر که نان خورد چنان نداند که زهر می خورد حلال نخورده باشد.

(۴) پرسیدند که: غریب کیست؟

گفت: غریب نه آن است که تنش در این جهان غریب است، بلکه غریب آن است که دلش در تن غریب بود، وسرش در دل غریب بود.

(۵) پرسیدند که دوستان وی را چه علامتست؟

گفت: آن که دوستی دنیا را از دل بیرون بود.

(۶) پرسیدند که: چه کنیم تا بیدار گردیم؟

گفت: عمر خویش را برگیریت و چنان دانیت که نفس باز پسین آمده است و تو در میان دو لب تو منتظر...[1] خواهد که بیرون شود.

(۷) بزرگی شیخ را گفت که: همتی بدار که کتابهای من پریشان شده است. گفت: تو نیز همتی بدار تا یکبار نام دوست بر زبان رانم چنانکه سزاست، یا دو رکعت نماز کنم چنانکه از وی به من آمده است.

(۸) پرسیدند که وسواس از چه خیزد ؟

گفت که: مشغولی دل از سه چیز خیزد: از گوش و چشم و لقمه.

به چشم چیزی بینی که نباید دل را مشغول کند و به گوش چیزی شنوی که نباید دل را مشغول کند، ولقمه حرام دل را بیالاید وسواس پدید آید.

(۹) روزی شیخ از صوفی پرسید که: دوست داری با خضر علیه السلام دوستی داری؟ گفت دارم.

گفت: سال تو چند است؟ گفت نود و هفت.

گفت نان خدایی نود و هفت سال خورده ای بازده، نیکو نبود که نان خدای خوری وصحبت با خضر داری.

(۱۰) شیخ را پرسیدند که: مرید راست گوی کیست؟

گفت آنکه سخن از دل گوید، یعنی آنکه در دلش باشد.

(۱۱) پرسیدند که مرید کیست؟

گفت آنکه وی از در درآید پیر را به وی مشغول نباید بود.

مرید آن بود که در صحبت پیر هر کجا بنشیند شاد بود واگر همه در صف نعال بود. ومرید نبود هر که را بباید فریفت، چنانکه مادر بچه را فریبد: کلیچه را به روغن در مالد و به وی دهد.

۱- کلماتی که در اصل نسخه بعلت خوردن موریانه از بین رفته نقطه گذاری شده است.

(۱۲) شیخ گفت: مؤمن را همه جایگاه مسجد بود، و روزش همه آدینه بود و ماهش همه ماه رمضان بود. هر کجا باشد در زمین چنان زید که در مسجد، و همه ماه را چنان حرمت دارد که ماه رمضان را، و در همه روزها چنان نیکویی کند که روز آدینه.

(۱۳) پرسیدند در رقص.

گفت: رقص کار کسی باشد که پای بر زمین زند تا ثری بیند و آستین بر هوا اندازد عرش بیند وهر چه جز این باشد آب ابویزید و شبلی برده باشد

(۱۴) دانشمندی از شیخ سوال کرد که: نصیحت بی... کدامست؟ گفت: آنکه نصیحت کنی و گردن نیفرازی که من از ایشان بهترم و طمع دنیا در میان نیاری.

(۱۵) پرسیدند که عارف کیست؟

گفت: مثل عارف، مثل مرغی است که از آشیانه رفته بود به طمع طعمه و نیافته... آشیانه کرده و ره نیافته در حیرت مانده و خواهد که به خا نه رود نتواند.

(۱۶) پرسیدند که: هر که را هستی خدای بر دل غالب آمده باشد نشانی وی چه با شد؟

گفت: فرق تا قدم وی همه به هستی خدای اقرار کنند، دستش و پایش، نشستن و رفتن و دیدن تا آن بادی که از بینی وی بیرون آید گوید که: (اللّٰه) چنانکه مجنون، به هر که برسیدی گفتی (لیلی) اگر بر زمین رسیدی و اگر به دریا یا بهدیوار، به مردم و کاه و گوسپند، بجایی که گفتی: (انا لیلی و لیلی انا).

(۱۷) (گفت) نالندگانند و گران باران. نالندگان کسانی اند که زخم خوردند. وگران‌بار ارباب وقتند. هر که زخم خورد جراحتش مرهم نپذیرد، و هر که دربار وقت ماند جای رحم باشد، که خدای تعالی اگر آنچه به انبیا درآمد به اولیا درآمدی، یک لااله الاالله گوی بنماندی، و اگر آنچه به مصطفی علیه السلام درآمد، اگر بر کوه قاف درآمدی کوه پاره پاره شدی.

(۱۸) (گفت): هر که سفر زمین کند پای آبله شود، و هر که سفر آسمان کند دل آبله شود.

(۱۹) پرسیدند که: بهار جوانمردان چیست؟

گفت: آنکه بی‌دل شوند در بادها در بادها جلاب محبت سر کرده آید، امّا بدین عالم بسی نگشادند و آن قدر که گشاده‌اند دوستان را بس نکرده است(؟) بدین معنی طالبان قدم برتر می نهند تا مگر سیراب شوند. چنان همی در تازند و تشنه همی میرند. چون حاجی در گرمابه به بادیه آب اندک وی را بس نکند خود را به چاه می-اندازد تشنه همی میرد.

(۲۰) پرسیدند از قدم مردان.

گفت: اول قدم آن است که گویند: خدای و دیگر نه، قدم دوم انس است، سیم سوختن...

(۲۱) شیخ پرسید که: آنجا که تو را کشتند خون خود را دیدی؟ گفت: بگوی آنجا که مرا کشتند از آفریده هیچ کس نبود، و خون جوانمردان مباح است.

(۲۲) پرسیدند که را رسد در بقا و فنا سخن گفتن؟

گفت: کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان آویخته بود، بادی مـی آید که همه درختان از بیخ برکند و همه بناهـا خـراب کنـد و همـه کوهها بر دارد وهمه دریاها بانبارد، وی را از جایگاه نتواند جنبانیدن، پس آن‌گاه وی را رسد در فنا و بقا سخن گفتن.

(۲۳) پرسیدند که: به چه دانیم اندرون یک است.

گفت: بدان‌که زبان او هم یکی باشد. هر که را زبان پراکنده بود دلیل بود که دل او پراکنده بود. بزرگان گفته اند: دل دیـگ اسـت و زبـان کفگیر، هر چه در دیگ باشد به کفگیر همان برآید. دل دریاست زبان ساحل، چون دریا موج کند به ساحل همان اندازد که در دریا بود.

(۲۴) گفت غایت مردان سه است: اول آنکه خود را دانی که خـدای تـو را داند، و چنین کس کم بینم.

دوم آنکه تو باشی و وی باشد، و سیم آنکه همه او باشد تـو نباشـی.

اگر همه جهان نواله کنی و به‌دهان مؤمنی نهی حق نگزارده باشـی، و اگر از مشرق تا مغرب روی تا دوستی را زیارت کنی بهر خدای بسی نرفته باشی.

(۲۵) پرسیدند که: گریه مردان بر چه باشد، بر وصال؟ گفت: چون دل گریان شود، آب چشم خون شود، و چون چشم ببیند بول خون شود، وچون گوش بشنود استخوان گدازد، وچون وقت برآید فنا پدید آید.

باب دوم

در وعظ و نصیحت

(۲۶) شیخ ابوالحسن علی بن احمد الخرقانی رحمه الله علیه، چنین گفته است: خداوندان دل کسانی اند که دل نگاه دارند و بیدلان کسانی‌اند که اندیشه دل ایشان همه یاد خداوند بود جل جلاله، و هر چه خوش تر از آنکه خداوند می‌بیند که بر دل وی جز یاد حق نباشد و هر چه مادون اوست بر دل او نگذرد.

(۲۷) شیخ گفت: سخن مگوی تا شنونده خدای را ندانی و سخن مشنو تا که رساننده به گوش خدای را ندانی.

(۲۸) پنج آبست، سه از آن جوانمردان دوست دارند، یکی آب حیوة[1]، دوم حوض کوثر، سیوم آب... ست. چهارم آبی است که عارفان دوست دارندو آن آب محبت است، پنجم آبی است که خدای دوست دارد و آن آب دیده بندگان است، خاصه گناه کاران است.

(۲۹) شیخ گفت: اگر بنده با بنده خصومت کند خداوند حکم کند میان ایشان.اگر بنده غافل باشد از خدای جل جلاله، خصمی کند حکم کند نه که درمانی.

(۳۰) شیخ گفت: خداوند خلقی را به دوستی گرفته است وبر اسباب یاری نشانده و فرموده که داد خلقان بدهیت، و گروهی را به دوستی گرفته

۱- در متن همینطور است.

است و به یار فرستاده و گفته است کـه: انـصاف خلقـان بـدهیت. و گروهی را به دوستی گرفته است و به دشت فرستاده وگفته اسـت بـا خلق من خیانت مکنیت، و گروهی را به دوسـتی گرفتـه اسـت و در زاویه نشانده است و گفته است در من همی نگریت. ای بسیار کسانی بر پشت زمین زنده می دانیم و ایشان مردگانند. و ای بـسیار کـسانی که در شکم زمین مرده می دانیم و ایشان زندگانند.

(۳۱) گفت: همه یک بیماری داریم، چـون بیمـاری یکـی بـود دارو یکـی باشد.جمله بیماری غفلت داریم، بیایید تا بیدار شویم.

(۳۲) شیخ گفت: اگر آتشی از تنور تو در جامـه تـو افتـد زود کوشـی تـا بکشی رواداری که آتش کبر حسد و ریا در دل تو قرار گیرد که ایـن آتشی است که دین ترا بسوزد.

(۳۳) شیخ گفت: پیوسته باید که از اندام مومن یکی به خداوند، جل‌جلاله، مشغول باشد یا به دل او را یاد می‌کند یا به زبان ذکر او همی گویـد. یا به چشم دیدار وی می بیند. یا به دست سخاوت می کند، یا به قدم زیارت مردان همی رود، و یا به سر خدمت مؤمنان همی کند، و یا از ایمان یقین همی بدرد و یا از خرد معرفـت همـی ورزد ویـا از کـار اخلاص همی ورزد و یا از قیامت حذر می کند. این چنین کس مـن کفیلم که چون سر از گور بر کند کفن کشان می‌رود تا بهشت.

(۳۴) شیخ گفت: چنانکه وقت نا آمده از تو طاعت نخواست تو نیز روزی فردا که نا آمده است امروز مخواه باب لب محمد ماند.

باب سیم

که طبق فهرست اول کتاب در احادیث رسول الله بوده است

در مجموعه موزه بریتانیا موجود نیست

باب چهارم

درلطف

(۳۵) شیخ گفت:
نقلست که دل به آخر کار به جایی برسد که آواز دل خود به گـوش سر خود بشنود، چون آواز منقطع گردد، نور دل خویش به چشم سـر خویش بیند.

(۳۶) شیخ گفت:
در خبر است که خداوند، جل جلاله، حکمت را بفرستد و هفتاد هزار فرشته با وی بالین به بالین بر می‌گردد، می‌خواهدکه دوسـتی دنیـا در آن دل نبود تادرشودوجایگاه گیرد، آنگاه این ملائکه را گویـد (شـما جای خویشتن شوید که من جای خود یافتم) بنده دیگر روز بامـداد حکمت می گوید که خدایش داده بود.

(۳۷) نقلست که: خدای را بر زمین بنده‌ای است که چون وی مرخـدای را یاد کندشیران در بیابان درلرزه آینـد و بـول افگنـدن گیرنـد.ازتـرس خداوند راو ملائکه در آسمانها درفزع افتند.

(۳۸) نقلست که گفت: کسی بایستی که میان وی و خداوند حجابی نبودی تا چون بگفتمی که(الله) بود نمی که از خدای با خبر شدی.

(۳۹) ونقلست که گفت کـه: خدای،جلاله،دوسـتان خـویش را بـه پـاکی خویش بیاراید و به یگانگی خود پرورد و به علم خود ادب کند و در دولت و قدرت خود گیردوسلطانی دهد به ایشان.

(۴۰)شیخ گفت: هزار دیده بخشید به من در دید،... هر چه جـز خـدای بـود همه بسوخت، نه صد و نود و نه را من دانم.

(۴۱) و نقلست که:هر مؤمنی راهیبت چهل ملک دهد،واین درجه کمترین است واین هیبت از خلقان بپوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن.

(باب پنجم)

الباب الخامس

فی المناجاة

من کتاب نورالعلوم

(۴۲) الهی، خلق تو شکر نعمتهای تو کنند، من شکر بودن تو کنم، نعمت بودن تست.

(۴۳) شیخ گفت:خداوند بر دل من ندا کرد: (بنده من چه بایدت؟بخواه.)گفتم: (الهی مرا بودن تو نه بس که دیگر خواهم؟)

(۴۴) و هم شیخ گفت که: اگر قیامت خدای، جل‌جلاله، مرا از من پرسد، در خواست کنم که: (خداوندا،مرا از خود پرس و از یکی ای خود پرس)

(۴۵) الهی، من از تو به تو توانگرم، آنچ من دارم تویی و تو باقی و آنچ تو داری وقت باشد که نبود.

(۴۶) گفتم: الهی پنجاه سالست تادر محبت توام. در سرّم نداشنیدم که: (پیش از آدم ترا به دوستی گرفته‌ام دست که... سست)

(۴۷) گفتم: الهی، مرا تو می با ئی.شیندم در سّر خود (اگر مرا خواهی پاک باش که من پاکم، بی نیاز باش از خلق که من بی نیازم)

(۴۸) گفتم: الهی،خوشی با توست،اشارت به بهشت می‌کنی ؟.

(۴۹) گفتم: الهی، اگر در همه جهان کس بر خلق تو از من مهربان‌تر بود، در این وقت از خود ننگ دارم.

(۵۰) گفتم: الهی، اگر قصه اندوهگینان بر تو خوانم آسمان و زمین خون گریند.

(باب ششم)

الباب السادس

فی الهیجان

(۵۱) ورد جوانمردان اندوهی است که به هیچ وجه دردو جهـان نگنجـد و آن اندوه آنست که خواهند که وی را سزای وی یاد کنند نتوانند.

(۵۲) گفت: این خلق همه بامداد شامگاه در بند... که وی را یابنـد. یابنـده است که او وی را خواهد.

(باب هفتم)

الباب السابع

فی وحی القلوب

(۵۳) شیخ ابوالحسن گفت: خداوند، جل جلاله، بر دل من ندا کرد که: بندۀ من اینها که دست در تو می‌مالند و پس مرگ تو به گور تو زیارت می آیند هشیار باش که ایشان را با من ترا باید میانجی کردن.

(۵۴) شیخ گفت: مولی بر دل من ندا کرد و گفت: هر کجا نیاز است مراد منم و هر کجا دعوی است مرا خلقانند.

(۵۵) شیخ گفت: خداوند جل جلاله،بر دل من ندا کرد که: (بندۀ من، مهمان مرا حق بگزار) گفتم: (الهی من ندانم که حق مهمان تو چگونه گزارم)

گفت: کسانی که به سلامی مهمانی تو آیند بایدکه علیک السلام بیابند،و کس بود که مرا دوست دارد، از دوستی من وی را آرزوی تو کند، و کس بود که خود آمده بود تا با تو اندوه ورزد، و کس بود که با من به چیزی درمانده بود،و کس بود که من وی را از وی گرفته باشم، آمد و شد خود معلوم نباشد، و لکن مهمان من بود و کس بود که این جهانی چیزی بخواهد از تو. پس خداوند تعالی مرا گفت: هر چه بینی که من با تو کردم با خلق من آن کن.(گفتم): الهی من با خلق تو آن نتوانم کرد. گفت: (از من یاری خواه.)

(۵۶) شیخ گفت: مولی تعالی بر دل من ندا می فرمودکه: بندۀ من، مرا با تو مخاطبه به چهار چیز است: به دل و تن و زبان و مال.دو به من می دهی و دو باز می‌گیری، یعنی به تن طاعت می کنی و به زبان قرآن می‌خوانی، دل و مال به من نمی دهی، و مرا خودکار با این دو بیش است، اگر خواهی این دوی دیگر به تو بگذارم.

(باب هشتم)

الباب الثامن

فى المجاهدة

(۵۷) شیخ گفت: جهد مردان چهل است. ده سال رنج باید بـردن تـا زبـان راست شود، و به کم ده سال زبان راست نشود، و ده سال رنج باید بـرد تـا این گوشت حرام که به تن ما بر... است از ما بشود، و ده سال رنج باید بـرد تا دل با زبان راست شود[1] هر که چهل سال قدم چنین زند امید باشد کـه از حلق آوازی برآید که در وی هوا نبود. گفتند: (آن را نشانی بود؟) شیخ روی سوی کوه کرد و بگفت (الله) سنگها از کوه جدا شدن گرفت.

(۵۸) و شیخ گفت: هر که نام خدای ببرد چنان باید بـود کـه از سـه حـال خالی نبود: اما بول او چون خون سـرخ گردد،یـا چـون انگـشت سـیاه، یـا جگرش پاره پاره بگسلد و از برش بیرون آید. و گفت: بسیار بوده است کـه دست در اندام خویش کردم خون به پنج انگشت من بیامده اسـت، و هنـوز خدای را بسزای او یاد نکرده ام.

(۵۹) و گفت: از دنیا مرو تا از سه حال یکی پیدا نشود: یا آن‌که در محبـت خدای آب چشم خویش خون بینی، یا از ترس او بول خویش خون بینی، یـا در بیداری استخوانت بگدازد باریک شود.

(۶۰) شیخ گفت: عبادت هر کس کند،اما امل از عبـادت هـر کـس نتوانـد دوری کردن.

۱- ده سال چهارم در نسخه موزه بریتانیا نیامده ولی نمونه آن در تذکره الاولیاء عطار آمده در ایـن مـورد رجـوع شود به صفحه های بعد در این کتاب

(۶۱) گفت نماز کردن و روزه داشتن کار عابدان بود، اما آفت از دل جـدا کردن کار مردان بود.

(۶۲) شیخ گفت: در گرسنگی چندان بکوش اگر ورد یکی روز دارای سه روز واگر سه روز داری چهار روز، و می فزای تا چهل روز را تـا بـه‌سـالی آنگاه چیزی پیدا آید چون ماری، در دهان گرفته چیزی چون بیضهٔمرغی، یـا سپید بود یا سرخ یا زرد، بیاید و دهان بر دهان تـو نهـد، بعـد از آن هرگـز نخوری شاید، پس بعد از آن کس بود که در هفتاد یکبار آگاه شود. و کـس بود که در بیست سال و کس بود که در ده سال و کس بود که در چهار مـاه و کس بود که در... ماه،و کس بود در هفته آگاه شود،وکس بود که هر وقت نمازی آگاه شود... که دل او بی خبر باشد، که از هیچ خبـر نـدارد کـه ایـن جهان و آن جهان است روا بود بـه زبـان حـدیث ایـن جهـان و آن جهـان گویند،لکن دل از این جهان آگاه نبود.

(۶۳) شیخ گفت: دست در عمـل زن تـا اخـلاص ظـاهر شـود، دسـت در اخلاص زن تا نور ظاهر شود. چون نور ظاهر شود، طاعت کنـی آنگـاه بـا... أعبدالله و کانک تراه، پس گفت: شب شود و خلق بخسبند تو این تن راغل و پلاس و تازیانه چرمین‌دار که خدای تعالی، بر این تن مهربـانی دارد، گویـد: بنده من از این تن چه می‌خواهی؟بگو: الهی ترا خواهم. گوید: بنده من، دست از این بیچاره بدار، من آن توام. هر روز آثار لطف و رحمت مولی بر مـا نـو شود تا نیت با دلها نو کنیم.

(۶۴) شیخ گفت: از بسیار جانها آواز ماتم برآید و از بعضی آواز دف. هـر چند در دل خود می‌نگرم همه آواز ماتم می برآید آواز دف نی.

(۶۵) گفت: بر در هر که سالی باشی آخر روزی بگوید: در آی.تـا بـه چـه ایستاده‌ای؟ پنجاه سال بر در او بایست کفیل تومنم.

(۶۶) شیخ گفت: اگر در معرفت سخن گویی هفتصد با بست هر بابی هفتصدشاخ، هر شاخی بلکدی[1] نماید. عالم علم برداشت و به کناره‌ای شد و با آنش خوش است، زاهد زهد برداشت و به کناره‌ای رفت و با آنش خوش است. عابد عبادت برداشت و با آنش خوش است. شوهم[2] اندوه بردار تابا خدایت خوش بود.اگر ما را عمر نوح بودی و در آن عمر دو رکعت نماز ما بخواستی چنانکه از وی به ما آمده است دشوار بودی، اکنون خود که در شباروزی پنج نماز چون که می‌درخواسته است حال ما چون باشد؟

(۶۷) شیخ گفت: خدای جل‌جلاله، شما را به دنیا پاک آورد، شما از دنیا به حضرت پلید مرویت.

(۶۸) گفت: مشاهده آنست که او باشد تو نباشی هر چه بنده بود برگیرد و هرچه سزاوار او بود بنهد تا هر چه ظاهر شود از سره سزاوار او بود.

۱- این کلمه در متن همینطور است.

۲- بنظر می‌رسد (توهم) باشد

(باب نهم)

الباب التاسع

فى الحكايات

(۶۹) شیخ ابواسحاق در پیش شیخ گفت: همه بادیه مرا آرزوی شربتی کرد و نخوردم. شیخ گفت: مراهمه بادیه شربتی آرزو نکرد و خوردم.

(۷۰) ابویزید رحمةالله، گفت: دورترین از درگاه خداوند کسانی را دیدم که ایشان خویشتن را نزدیکتر دارند.

(۷۱) ابویزید رحمةالله گفت که: جواب سخن یاد داریت.هر که جواب سخن خویش یاد ندارد هر کجا که سخن گوید باک ندارد،حساب روز قیامت یاد داریت که هر که حساب قیامت یاد ندارد مال از هرکجا جمع کند باکی ندارد،قدر رفتن نیک بشناسیت،هر که قدر رفتن نیک نشناسد صحبت با هر که دارد باکی ندارد.

(۷۲) ابراهیم زاهد گفت: گرمگاهی برنایی از هوا درآمد و در بکوفت، من نیز درش بگشادم، قدری نان بربرگ انجیر نهاده بود. مرا داد و گفت: مرا دعا کن، باشد که از کفر این تن باز رهم. ودر هوا شد. دیگر روز همان وقت در بکوفت و قدری نان بربرگ انجیر نهاده مرا داد و همان بگفت و روز... همان وقت باز آمد و همچنان گفت که: مرا دعا کن تا از کفر این تن باز رهم. و در هوا شد، شیخ رضی‌اللهعنه، گفت: ای جوانمرد، آنکه در هوا می‌پرد از این نفس فریاد می‌کند، ما که اینجا نشسته‌ایم چه باید...؟

(۷۳) بزرگی از توانگران به نزد مردی از کبار اهل حقیقت درآمد، گفت: درم دوست‌تر داری یا خصم؟ گفت: درم. گفت: پس چون است که درم می‌مانی و خصم می‌بری؟

....

....

....

به‌علت کسری ورقها ابتدای این حکایت در دست نیست ولی عین این موضوع در تذکرة الاولیاء عطار آمده و در صفحه‌های بعدی این کتاب نقل شده است

(۷۴) و ترا به وی بخشیدیم. گفت: درجواب که: ای خداوند، حکمت چیست؟. من در خدمت تو و وی در خدمت مادر؟ آواز شنید که: وی خدمت محتاج کرد و تو خدمت بی‌نیاز.

(۷۵) شبلی، قدس‌الله روحه .... نزدیک حلاقی شد، وی را دید بر کرسی نشسته و جامه نیکو پوشیده، وشاگردان موی می‌تراشیدند. شبلی آنجا شد و سلام کرد، گفت: ای استاد، از برای خدای این موی مرا تراش. استاد از کرسی فرود آمد و شیخ را موی تراشید. یکی از بغدادیان آمد و نقد آورد که: از بغداد مرا گفته‌اند به شبلی ده. گفت: بر سر صندوق استادنه. استاد گفت: کاشکی تو شبلی نبوده‌ای، مرا می‌گویی برای خدای مویم بتراشی، اکنون مرا مزد دهی! گفت: آری من شبلی‌ام. استاد گفت: نامت شنیدم ولکن ندیده بودم. ایشان در این سخن بودند، سائلی بیامد و چیزی خواست، حلاق گفت: آنچه بر سر صندوق نهاده است برگیر، ترا داده‌ام. شبلی گفت: با خود گفتم آنچه بر سر صندوق است استاد نمی‌داند که چهارصد دینار است. مرا گفت: نبینی که کی می‌خواهد، برای که می‌خواهد، برای که می‌خواهد و من از برای که می‌دهم؟

(۷۶) بزرگی در پیش خواجه گفت: شبی از عسس بترسیدم در کنج خانه شدم خویشتن را به غل‌وپلاس و تازیانه خانه ادب کردم، گفتم: تو هنوز بدان جایگاهی که از مخلوق می‌ترسی؟ خواجه گفت؟ هرگاه مرا اندیشه روزی آمدی چنین کردمی، گفتی: تو غم روزی می‌خوری.

(۷۷) بویزید، قدس‌الله روحه‌العزیز گفت: کار خویش را به اخلاص ندیدم تا همه خلق را به جای مرگ ننهادم.

(۷۸) بوحامد مرتجی‌بن‌معقل را پرسید که: نشان بنده که نیکو گمان بود چه باشد؟. بوحامد گفت: نیافتی که بندهٔ نیکو گمان آن بود که دست در آستین کند و بگیرد آنچه ننهاده باشد. شیخ ابوالحسن گفت: تو هم نیافتی. نیکو گمان آن بود که بروی معاینه بود، دستش در آستین نباید کردن،

(۷۹) بویزید قدس‌الله‌روحه‌العزیز، گفت: یک شب نفس را گفتم: (نمازکن) گفت: من (مرده‌ام) جامه‌ها بیرون کردم گفتم: مرده را جامه نیکو نباشد بور یا درپیچیدم و بخفت، گفتم که: اگر آنی که مرده‌ای تا روز در رنج بود. شیخ ابوالحسن خرقانی گفت: من نیز شبی گفتم: (ای نفس، نماز کن) گفت نتوانم. برخاستم و خود را زنخ بربستم و گفتم: (مرده‌ای تو) آنگاه به محراب آوردم او را، بعد از آن بگفت که: (بکنم)

(۸۰) وقتی موسی علیه السلام، در مقام مناجات بود، خطاب شنید که: یاموسی. زنهاری را نگاه دار. چون از آن مقام درگذشت کبوتری بیامد که: یا موسی، الامان الامان. موسی آستین گشاد، کبوتر درآمد، زمانی بود، بازی بیامد که: صید مرا در آستین کردی به من بازده. گفت: مرا خدای فرموده است که زنهاری را نگاه دار. موسی دست دراز کرد تا پاره‌ای گوشت ران برکند و به وی دهد، باز گفت: یا موسی، ندانی که گوشت پیغامبران برما حرامست من عهد کردم که وی را نگیرم. آنگاه

باز بر هوا راست گرد سرموسی طوف می‌کرد. کبوتر گفت: یا موسی، مرا رهاکن. گفت: باز حاضر است بیاید و بگیرد. کبوتر گفت: کسی که عهد کند باز نگیرد و نشکند، کبوتر را رها کرد تا با هم جفت شدند و هر دو طواف می‌کردند. فرمان آمد که: یا موسی، باز جبرئیل بود و کبوتر میکائیل، تا تو را آموزند بر قبول عهد.

(۸۱) لقمان حکیم، رضی‌الله‌عنه، پسر را گفت: هر چه امروز بگویی بنویس و روزه‌دار و شبانگاه گفته‌ها رابر من عرضه دار، آنگاه طعام خور. چون شبانگاه[1] شد تا یکدیگر را عرضه می‌کردند دیر شد، و روز دوم همین گفت، تا عرضه کرد دیر شد، روز سیم همین گفت. پسر گفت: تا شبانگاه کرده و گفته عرضه می‌کنم و از عهده بیرون می آیم، طعام خوردن دیر می شود. امروز هیچ نگفت از بیم عرضه کردن. شبانگاه پدر عرضه خواست، گفت: از بیم عرضه کردن هیچ نگفته‌ام. لقمان گفت: بیا و زود نان بخور. شیخ گفت: روز قیامت کم گویندگان را حال چنان خوب باشد که پسر لقمان را

(۸۲) پیش ابویزید گفتند که: شب بود که حاتم از خلق ببرید، گفت: اگر بریدی یک مرد نمونه در میان خلق بدارند تا بر پی او مردان خیزند.

(۸۳) بلال بلخی به نزدیک بویزید درآمد گفت: یا شیخ، ملائکه ابلیس را بر سر کوی تو می زنند. بویزید گفت: مسکین بر سر کوی من چه کار داشت؟

(۸۴) ابوالقاسم جنید، رحمه‌الله، بر منبر وعظ می کرد. ابوالحسین نوری بر گذشت، گفت: یا اباالقاسم، ما اخلاص وزریدیم بر درمان کردند، شما زنار ورزیدیت پیشگاهتان نشاندند. جنید از منبر فرود آمد چهل شباروز در خانه ببست و بیرون نیامد.

۱- در اصل سکاسکاه

(۸۵) حسن بصری و حبیب کاتب و مالک دینار و محمد واسع پیش رابعه در شدند، رابعه ایشان را پرسید که: شما خدای را بر چه پرستیت؟. هر یکی چیزی بگفتند. رابعه دست بر دست زد و پیش بجست و گفتا: این پرستار بلیه اختیار نکند، من عبادت کنم خواه‌گو بهشت بر، خواه دوزخ. همه از آن اوست.

(۸۶) بویزید گفت: الهی، از این دوستی من زمین را آگاه کن. زمین جنبیدن درآمد. مردی گفت: یاشیخ، زمین در جنبیدن آمد. گفت: آری خبر دادندش.

(۸۷) بویزید را گفتند: به جهدبنده هیچ بود؟ گفت: نی، ولی بی جهد نبود.

(۸۸) بویزید وقتی به خانه در آمد طبقی امرود دید، گفت: که آورده است؟ گفتند: فلان. گفت: برداریت و بریت وبگوئیت آب مردمان گیری و درختان آب دهی و امرود به‌نزد ما فرستی؟.

(۸۹) بویزید پوستین داده بود تا بدوزند. آن شخص بدوخت، چون باز می آورد پسر را داد تا بر دوش نهد تا برکات به پسرش رسد، وخود در پس پسر می‌رفت. چون به در مسجد رسید از کتف پسر فروگرفت. بردوش خود نهاد و پیش بویزید در آمد، چون به خانه باز آمد شبانه در خواب دید که مرده ستی و ملائکه به گور وی درآمدندی و وی بترسیدی، گفتی: من پوستین بویزید برکتف خود نهاده‌ام. ملائکه با هول از پیش او می‌رفتند و وی ایمن شدی از آن ترس.

(۹۰) بلال بلخی بویزید را گفت: من امسال ترا در مکه دیدم. بویزید گفت: من آن نبوده باشم. سه بار بلال می‌گفت. مردمان گفتند: ما بلال را به دروغ گویی باور نداریم و ترا هم نی، این چه حال باشد؟. گفت: مومن از قرص آفتاب عزیزتر است مر خدای را،عزوجل. قرص آفتاب به یک جای بود ولکن به همه شهرها می نماید،و خود می آرد و خود می برد، آن نمودن از خدای باشد بروجهی که بنده را خبر نبود.

(۹۱) بویزید گفت: ابراهیم، صلوات‌الله‌علیه، از ساره گله کرد به حضرت خداوند، فرمان آمد: با ساره مدارا کن تا بتوانی زیست. و نفرموده که: ساره را رها کن.

(۹۲) با موسی گفت به مکه شدیم و حسن عامره با ما بود. به نزدیک بوالحسن خرقانی در شدیم ما را گفت: ای با موسی چند گاهست تا در مسئله ای درمانده‌ام، از بسیار کس پرسیدم، هیچ کس مرا جوابی نداد که دل من بدان قرار گرفتی. با موسی گفت: بگوی. گفت: مردمانی دیدم که ایشان در موقف به صف اولین درنیامدند و در طواف‌گاه بر مردمان طواف نکردند و در غزات به صف اولین در نیامدند، ومن ایشان را چنان پنداشتم که از آسمان باران به دعای ایشان می آید و نباتها از زمین به دعای ایشان می‌روید و جمله خلق بر روی زمین به دعای ایشان ایستادند، در آنجا چه حکمت بود؟ با موسی گفت: ایشان مردمانی بودند به همگی عمرشان یک بار خدای را، جل‌جلاله، معصیت آورده بودند، آن بر دل ایشان جایگاه کرده بود، از این جهت بود که در نیامدند تا از شومی گناه ایشان خیری از این خلق منقطع نشود.

(۹۳) احمد حرب به نزدیک بویزید جای نمازی فرستاد، گفت: چون شب نماز کنی به‌زیر قدم افکنی. بویزید باز فرستاد و گفت: بالش فرست به نزدیک من که در وی زهد هر دو کون باشد تا در زیر سر نهم و بخسبم.

(۹۴) علی‌دهقان گفت که: مرد به یک اندیشه ناصواب که بکند دو سال را راه از خدا پس افتد.

(۹۵) ابویزید گفت: خدای با من فتوحها کرده است تا به جایگاهی رسیدم که قبه‌ای پدید آمد و در وی پدید آمد از گرد آن می‌گشتم، بر آن

دربماندم، هیچ کس نبود که چیزی در آنجا بردی یا چیزی بیرون آوردی، بر هر چه خواستم که این گشاده کنم نشد. ذکری پدید آمد خوش، آن ذکر خوش در حلق گرفتم، آن در بگشادند، و هر که را آن در بروی نگشادند، نگذارند که در آنجا شود، ای بسا چیزها که در آن توان دید.

(۹۶) ابویزید وقتی می‌گفت: مرا قیامت سپری گردان میان حکم تو و خلق تو حساب ایشان با من کن، که ایشان ضعیف‌اند، طاقت ندارند.

(۹۷) بویزید می‌گفت: ای مرد، دستت گیرند و بر رسند، گویند: مردی، نیکویی درمی‌رفت، چنانکه کفتار در سوراخ باشد گویند: در آنجا نیست. کفتار با خود گوید: شاید مرا نمی بیند و نمی‌داند که من در اینجا هستم. پس آنگاه آگاه شود که ریسمان در گردنش کرده باشند و از سوراخ بیرون کشند.

(۹۸) احمد خادم گفت: در بزرگی طعنی کرد مردی.من آمدم و گفت آن بزرگ را: خدایش سنگ گرداند. آن بزرگ گفت: چه خواهی مؤمن را سنگ. اگر با من نگفته بودی کی به وی چیزی رسیدی. اما چون با من گفتی واجب دیدم بر خود دعای وی تا به قیامت.

(۹۹) حاتم اصم گفت: وقتی حاجتی به خدای داشتم برداشت، چون نگاه کردم دل با زبان راست نبود. گفتند: چون در موقف بایستی درهای آسمان به رحمت خدای بگشاید،هر حاجتی که بخواهی روا شود. آن سال به حج رفتم و در موقف بایستادم، چون حاجت بر خواستم داشت دل با زبان راست نبود، حاجت بد نداشتم. باز آمدم، چون به غزات شوی در کارزارگاه در صف مؤمنان بایستی درهای آسمان به رحمت گشاده شود، هر حاجت که بخواهی روا شود. آن سال طبل بزدم و به

غزات شدم و در صف پیشین ایستادم. چون حاجت خواستم که درخواهم دل با زبان راست ندیدم حاجت برنداشتم. باز آمدم. گفتند: چون طهارت تمام بسازی و در خانهٔ تاریک شوی و دو رکعت نماز کنی و حاجت خواهی روا شود. این بکردم خواستم که حاجت خواهم دل با زبان راست نبود، حاجت بر نداشتم. دل را گریخته دیدم و زبان را آلوده. من نیز نفس را بانگ برزدم گفتم: اگر بانگ آید که: ای حاتم، دل با زبان راست کن حاجت تو روا شود، چه کنی؟.

(۱۰۰) عبدالله واسع گفت: شبی ابواسحاق هروی نزدیک ما رسید، پدرم بر جای نبود، من نمدی بردم تا در زیر پهلو کند. مرا گفت: ای پسر، نمد آوردی؟. گفت: دوش همه شب حوران گیسوی خود را بستر من کرده بودند ای بسا که بر من نگریستی.

(۱۰۱) ابلیس روزی نوح را، صلوات الله‌علیه، گفت: یا نوح، از من چیزی پرس، نوح گفت: عیب باشد. فرمان آمد: بشنو آنچه بگوید، با تو غدر نتواند کردن. گفت: یا نوح، ترا بر من حقی است. گفت: کدام است؟ گفت: من در رنج می‌بودم که نباید که قوم اسلام آرند، تو باری دعا کردی تا بر کفر رفتند، دلم فاریغ شد. اگر چه نوح این دعا وقتی کرده بود که خدای خبر کرده بودش که: بیش کسی ایمان نخواهد آورد، از این سخن ابلیس دل تنگ شد. گفت: یا نوح حسد مکن که من کردم، حال من دیدی. حریص مباش که آدم حریصی کرد، شنیدی چه رنج دید. بخیل و متکبر مباش که خداوند سرایی آفریده است بس خوش و گفته که حرامست بر بخیلان و متکبران.

(۱۰۲) بوعلی رودباری مریدان را بپرسید که: شما هیچ اثری کرده‌ایت از نیکی؟ یکی گفت: من امیری بودم، سائلی در سرای من آمد چیزی

خواست. من بدر آمدم وی را در کنار گرفتم و در خانه بردم و جامهٔ خود در وی پوشیدم و بر تختش نشاندم و جملهٔ مال و ملک خویش بدو سپردم و زن خود رها کردم تا پس عدت وی خواهد، اکنون مرقع پوشیدم و در پیش تو... زانو نشسته. بوعلی هیچ چیز نگفت. دیگری گفت: من روزی به در سلطان... گذشتم، یکی را گرفته بودند و دستش می‌خواستند که ببرند، من دست خود فدا کردم، و اینک دست بریده. پس از ابوعلی پرسیدند: از این هر دو کدام کاملترست؟. گفت: شما آنچه کردیت با دو شخص معین کردیت. مؤمن چون آفتاب ومهتاب است، باید که منفعت وی به همه رسد.

(۱۰۳) بویزید گفته ست: بندهٔ نیک آن بود که هر دو دست وی راست بود، یعنی آنچه به هر دو دست کند نیکی بود تا فرشتگان دست راست نویسند، چیزی نباشد که فرشتگان دست چپ نویسند.

(۱۰۴) گفت: عربی را مهمان آمد. و پاره‌ای پنیر می‌داشت پیش مهمان آورد، مهمان سیر نشد، در خانه شد و با زن گفت: بزک بکشیم. ما ضایع ما نیم که جز این چیزی نداریم. اعرابی گفت: ما بمیریم از گرسنگی سهل‌تر از آن باشد که مهمان ما گرسنه ماند. بز بکشتند و پیش مهمان آوردند. چون وقت روان کردن شد مهمان خادم را گفت: آنچه در دست داری به وی ده. گفت: این بسیارست، وی یک بز بیش سخاوت نکرده است. گفت: وی از همه خاسته است و ما از بعضی، دست وی پیش است.

(۱۰۵) پیری گفت: تا از پانزده کس نشنیدم که: خلق را نصیحت کن. سخن نگفتم هشت از ایشان آدمی بود و هفت... لی. پس شیخ گفت: رضی‌الله‌عنه که از آن من... مامد دو کس بودند که گفتند مرا که خلق

را نصیحت کن یکی از آن با شما بگـویم: روزی در مـسجد نشـسته بودم یکی از در درآمد و در من نشاط می کرد. چـون خواسـت کـه برود مرا گفت که: این خلق را نصیحت کن مرا به دل آمد. اگر کشتی بشکند دریا را از آن چه زیان باشد؟. روی بـاز پـس کـرد و گفـت: نصیحت مردمان کجا شود؟ و این شخص نه آدمی بود.

(۱۰۶) اویسِ قرنی چون چیزی به دست گرفتی گفتی: یا رب، اینها را بهانـهٔ دین من مگردان.

(۱۰۷) بویزید گفت: ای مرا کونه، گرفتم که همه چیز به علم راسـت کنـی، ارادت دل را چه کنی که تابا خداوند راست نه ایستی سودت ندارد.

(۱۰۸) بویزید گفت، رحمةالله: تن را بانگ بر زد مـی‌گفتـی: لاولاکـرامـة یـا مأوی کل سرّربّی، به یک شباروز پاک شود، غایت پـانزده شـبا روز، اقاویل علما ازین زیارت نیست، ای تن پلید، سی سال شد تو و پاک نشده ای، و فردا ترا پیش پاک پاک می باید ایستاد.

(۱۰۹) ابویزید، رحمةالله گفت که: اندوه به دل درآیـد غنیمـت داریـت، کـه مردمان به برکة اندوه به جایی رسند.

(۱۱۰) شیخ ابوالعباس قصاب رحمه‌الله، گفت: چون خدای را، جل‌جلاله، در حق بنده اثر لطف باشد خواهد که وی را به مقام بندگان نیک رساند، هرچه جز خدای باشد از دل او بیرون کند بنده چون متحیـری شـود چه سرمایه وی از وی باز گرفت. روزی چنـد در آن حیـرت باشـد، آنگاه در اندرون وی تفاضا پدیدآید که: «ای خدای، مرا تو می یابی» آن گفت که: «ای خدای مرا تو می‌یابی» دلیلی است برآنکـه خـدای، جل‌جلاله، می‌گوید: «تو آن منی» بنده را در اندرون تقاضا پدید آیـد. گوید: «مرا تو می‌بائی» دوستی خدای، جل‌جلاله، وی را بـدان آورده بود که وی خدای را، جل‌جلاله، دوست گیرد.

(۱۱۱) بزرگی به نزدیک بویزید در آمد و زیارت کرد. چون بیـرون آمـد بـا مریدی از مریدان شیخ گفت: این زیارت را بـا شـصت حـج تطـوع قیاس کردم. وقتی دیگر به زیارت آمد و گفت آن مریـدی را کـه: آن سخن با خواجه گفتی یا نه؟. گفتم: (نی) پسندید و گفت: آن گفتار از من غلط بود، که شصت حج قیاس توان کرد و دیـد ولّـی خـدای را قیاس نتوان کرد، چون خدای جل‌جلاله، بنده‌ای را برگزید علم را بـر جوارح وی پیکار کند و اندامهای وی یـک‌یـک را از وی بـستاند و خواهانی خدای در دل وی ظاهر شود تابنده نیست شود. چون گـوی بیند در چو گان قضا، رحم آرد بر ایشان و منقطع شود.

(۱۱۲) بویزید را گندم خریدند. پرسید که: از که خریدیت؟ گفتند: از کافری. گفت بازدهیت که این گندم آن کسی است که وی خدا را نمی داند.

(۱۱۳) یکی پیش بویزید درآمد و تسبیحی به دست. گفت: دو دار، بـه یکـی نیکی شمری و به یکی بدی.

(۱۱۴) فضیل عیاض را فرزندی آمده بود چندان... نداشتند که بـدان کـودک را درپیچند، از همسایگان خواستند و باران می‌آمد، چنانکه به همسایه دشوار می‌بود رفتن. گفت: کرامت باولیاما فضولی می‌کنی؟

(۱۱۵) بزرگی گفت: سی‌سال پاشنهٔ در به گوشم گردد آسان تر از آنست کـه نمی دانم که خدای با من چه کند.

(۱۱۶) شبلی، رحمةالله علیه گفت: آن خواهم که نخواهم. شـیخ ابـو الحـسن خرقانی گفته ست: آن هم خواستی.

(۱۱۷) ذوالنون مصری گفته‌ست: اگر خواهی که دلت نرم گردد روزه بـسیار دار، واگر نگردد نماز بسیار کن، و اگر نگردد لقمـه را گـوش دار، و اگر بدین نیز نگردد به یتیمان لطف کن.

(باب دهم)

مناقب شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمة‌الله

(۱۱۸) در خردی مادر و پدر او را نان دادندی و به صحرا فرستادندی تا چهارپای نگاه دارد. وی به صحرا رفتی و روزه داشتی و نان صدقه دادی. شبانگاه بیامدی و روزه گشادی و کس را از آن حال خبر نبودی، چون کلان‌تر شد جفت و تخم به وی دادند. روزی تخم انداخته بود و جفت می کرد، بانگ نماز کردند شیخ به نماز رفت و جفت را ایستاده بماند. چون سلام نماز دادند دیدند که جفت همی رفت و کشت می کرد سر به سجده نهاد و گفت: خداوندا، چنین شنیده ام که هر که را دوست گیری از خلقان پوشیده کنی.

(۱۱۹) عمی بوالعباسان مردی بزرگ بوده است و شیخ را در وقت جوانی آمد و شد بوده است. چون عمی را وفات به‌نزدیک آمد شیخ یکی از مریدان را گفت: تو از برای دل من یک هفته غسالی قبول کن. در هفته عمی را وفات رسید. غسال وی را بر تخته خوابانید خواست تا وی را استنجا کند. عمی خود برخاست و استنجا کرد. غسال از هوش برفت عمی گفت: اگر با کسی بگویی با تو خصمی کنم. مقصود آنکه چون عمی را بر حالت شیخ وقوف افتاد گفت: ای ابوالحسن، بیا تا ما هر دو در این کوه شویم و بر توکل نشینیم تا زنده کدام بیرون آید. برفتند به لب چشمه‌ای که آن را بدر گوییم، آنجا بنشستند بر دامن کوه. مردم آنجا زیارت شوند که معبدگاه ایشان بوده است. بعد از هفته‌ای عمّی را گرسنه شد. عمی گفت: ای شیخ، ترا طعام از کجاست؟ شیخ دست بیرون کرد و دست بر ریگ و سنگ و خاک زد و به مشت (بفشاد) بیفشارد، روغن از میان انگشتانش بدر آمد به عمّی داد، عمّی آن بخورد و گفت: هرگز خوشتر از این طعام نخورده‌ام.

(۱۲۰) عمی گفت: (مرا مریدی گیر) گفت: رو هر دو روی به طاعت آریم که کس این دعوی کند، خدای را فراموش کند. عمی گفت: بیا تا دست یکدیگر بگیریم و زیر درخت بجهیم. گفت: بیاتا زیرِ هر دو عالم بجهیم.

(۱۲۱) شیخ ابوالحسن وقتی به کوه رفته بود تا سوختنی آرد. جماعتی از نیازمندان عزم زیارت او کرده بودند از خراسان. چون به کنارهٔ دیه رسیدند پیرزنی پیش ایشان آمد. سؤال کردند که: صومعهٔ شیخ کجاست؟ گفت: کدام شیخ؟ (گفتند) ابوالحسن. گفت ای‌مسلمانان، رنج شما ضایع است ای دریغا روزگار شما، وی ناکس است، ناموسی می‌کند، بازگردیت کار وی اصلی ندارد. به‌غایت دل تنگ شدند و خواستند که بازگردند. بوعلی‌سینا در این جماعت بوده است. گفت چون آمدیم وی را نادیده نگذاریم. به در صومعه شدند. اهل وی از پس پرده آواز داد که وی حاضر نیست، به صحرا شده است، و دریغ این سفر شما اگر از بهر وی آمدیت. گفتند: تو وی را که می‌باشی؟ گفت: عیال. گفتند: وی چگونه کسی است؟ گفت: سودایی ناموسی. گفتند: باز گردیم، حال وی عیال وی نکوداند. بوعلی‌سینا گفت: تا وی را نبینیم باز نگردیم. راه صحرا نشان خواستند شخصی دیدند که می‌آمد (با) باروری سوختنی. چون نزدیک رسیدند دیدند شیری بود. شیخ گفت: سلامٌ‌علیکم. تا ابوالحسن بار خلق نکشد شیر باروری او نکند. چون به در صومعه رسیدند، این شیر باز رفت.

(۱۲۲) و از مجاور شیخ شنیدم که: شیر دیده‌ام که بعضی شبها آمده است و طواف کرده و زاری و تضّرع کرده.

(۱۲۳) وقتی جمعی از صوفیان قصد زیارت کردند. ترسایی شبیه صوفیان به ایشان مرافقت کرد و حال خود پوشیده می داشت. چون به میهنه

رسیدند به در خانقاه شیخ ابوسعید بوالخیر، قدس‌الله‌روحه، شدند. بوسعید به فراست به‌جای آورد. آواز داد که: (مالی بالا عداء؟) این سخن در ایشان اثر... بازگشتند و در خانقاه نرفتند. چون به خرقان رسیدند شیخ بر خاست و ایشان را به دست خویش خدمت کرد و در حق آن ترسا زیادت لطف کرد. روزی گفت: شما را به حمام باید شد. مسافران شاد شدند، ترسا دل تنگ شد با خود اندیشه کرد که: (این زنار کجا نهم ؟)در این اندیشه بود، شیخ آهسته در گوش ترسا می گوید که: (به من ده که خادمان امین باشند)چون از حمام باز آمدند شیخ زنار به وی داد نهفته. خواست تا بر میان بندد زنار بدرید. ترسا متفکر شد و از آن کار مقلب القلوب دلش بگردانید. بر زبان شیخ این آیت برفت: «و إلهنا و آلهکم واحد لاإلهالاهو، فهل أنتم مسلمون. ترسا در خروش آمد و می‌گفت: اشهد انلااله‌الاالله. و اشهد ان محمداً عبده و رسوله. و از قبیله وی بسیار کس مسلمان شدند.

(۱۲۴) بوسعید بوالخیر، قدس‌الله‌روحه‌العزیز، عزم سفر حجاز کرد و بر راه خرقان آمد. چون نزدیک رسید شیخ ابوالحسن، رحمة‌الله، فراست به‌جای آورد، فرزند خود احمد را و جماعتی از مریدان را به استقبال بفرستاد. چون بوسعید از دور بدید از اسپ فرود آمد و پیاده شد و می‌گریست. گفتند: خواجهٔ او نیست. گفت: آخر نه از کوی اوست؟ چون درآمدند در خانقاه خانه ایست که آن را خانه شیخ گوییم، شیخ فرمودکه: سجاده همه در این یک خانه انداز. خادم گفت: این جمع هفتاد کس‌اند و در این خانه بیست کس بیش نگنجد. شیخ در آن خانه از گرد برآمد، خادم را گفت: اکنون سجاده اصحاب بگستر. هفتاد سجاده در آن خانه بگستردند و همه در آنجا بنشستند. شیخ در

حجره شد و عیال را گفت: تو چه دانی که چگونه عزیزانی رسیدند؟. و در همه خانه معلوم من سه‌من آردجو بود. فرمود که قرصها پزند. عیال پاره‌ای درشتی کرد. و شیخ را و مهمانان را گفت آنچه گفت، و شیخ تلطف می‌کرد. آخر قرصها پخته شد. سفره نهادند و نان خورش سرکه بود. شیخ گفت: دست در زیر خوان می‌کن و نان بیرون می‌آر به‌شرط آنکه سرپوش برنداری. چون هفتاد کس را سفره بنهادند، آن زن گفت: از قرصها چندین نبود. سرپوش برداشت آن قرصها همان بود که اول نهاده بودند. شیخ گفت خادم را که: خادم خیانت کرد. اگر سرپوش بر نداشتی تا به قیامت مسافران مرا نان بودی که هرگز سپری نشدی. چون از طعام خوردن فاریغ شدند بوسعید گفت: دستوری باشد تا مقریان بیتی بخوانند؟ شیخ گفت: یا اباسعید، مرا پروای این نیست و نبوده‌ست و لکن بر موافقت نیکو بود. چون آغاز کردند، مریدی بود شیخ را، ابوبکر جاجرم نام، سماع و ذکر در وی اثر کرد، زگ شقیقه‌اش سطبر شد و بشکافت و خون روان شد، بوسعید سر بر آورد و برخاست، بوسعید بردست شیخ بوسه داد شیخ سه بار دست خویش (بر جنبانید) بوسعید شیخ را فرو گرفت و بنشستند، پس بوسعید گفت: به عزت عزیز که آسمان و زمین موافقت شیخ را در رقص آمدند. و گویند روزی چند کودکان در گاهواره‌ها پستان مادر را نگرفتند، پس شیخ گفت: یا ابا سعید مسلم کسی را بود سماع که چون پای برزمین زند گشاده تا به تحت الثری بیند، و زبر تا به عرش بیند. پس شیخ بوسعید گفت که: مرا با تو مشورتیست. به سفر مبارک می روم و این جمع را با خود می بریم گفت: یا اباسعید از هم اینجا باز گرد بوسعید شنید ولکن مریدان نشنیدند. بوسعید نیز

بر موافقت شیخ گفت: آری شما را در آن دامغان رزقی است. چون برفتند به دامغان رسیدند راه عراق بسته شد، چهل شباروز به دامغان بماندند. روزی بوسعید خادم را گفت: به هر جانب که چهارپای یابی بگیر تا برویم. به جانب بسطام چهارپای یافتند. چون به خرقان نزدیک رسیدند راه گم کردند. شباروزی از گرد بر گرد می آمدند. بوسعید گفت: هیچ دانیت این چه حالست؟ گفتند: شیخ داند. گفت: خرقانی ما را استغفار می‌فرماید. چون پیش شیخ درآمدند شیخ گفت: یا اباسعید، آن زمین به خدای بنالیده بود که: اولیای خود را به من رسان. دعاش مستجاب کرده بودند. ای ابوسعید، چرا چنان نباشی که کعبه به تو آید؟ گفت: این مرتبه مرتر است، امشب با ما در مسجد بنشین تا کعبه بینی در میان شب. گفت: ای ابوسعید بنگر. بوسعید خانه را دید که زیر سر شیخین طواف می‌کرد. ابوالحسن گفت: اعوذبالله. بوسعید حلقه درگرفت و حاجت خواست.

(۱۲۵) محمود سبکتکین نزدیک دیه خرقان فروآمد. کسی فرستاد که این زاهد را بگوئیت که سلطان غزنین به زیارت تو آمده است، تو نیز از صومعه بیرون‌آی. و اگر تاملی کند برخوانیت: (اطیعوالله و اطیعوالرسول و اولی‌الامر منکم) شیخ گفت: بگوی محمود را که بوالحسن مشغولست به فرمان اطیعوالله، به تو نمی‌تواند پرداختن. این سخن در محمود اثر کرد، برخاست و تا در بیامد، در نمی‌گشادند. محمود فرمود تا غلامان را جامهٔ کنیزکان درپوشیدند، و جامعه سلطانی ایاس[1] را درپوشیدند، وخود سلاح گرفت به‌جای ایاس. چون پیش شیخ در آمدند دست محمود بگرفت و گفت: خدا ترا فرا پیش داشت، چرا واپس می‌ایستی؟.

۱- منظور ایاز غلام خاص سلطان محمود می‌باشد

محمود گفت: مرا پندی ده. گفت این برخلاف بندگیست، مردان بر شبه زنان، نعوذبالله من سخط‌الله. محمود گفت: مرا وصیتی کن. گفت: ای محمود چهارچیز نگاه دار، پرهیز، نماز به‌جماعت، و سخاوت، و شفقت بر خلق. آنگاه گفت: مرا دعا گوی ! گفت:من خود در پنج نماز ترا دعا می گویم. گفت: چگونه می‌گویی؟. گفت می‌گویم اللهم اغفر للمومنین و المومنات. گفت: دعای خاص می‌خواهم. گفت: ای محمود عاقبتت محمود باد. محمود بدره‌ای پیش شیخ نهاد. شیخ فرمود تا قرص جوینی آوردند و کاسه آبکامه. یک لقمه به محمود داد، از درشتی به‌گلو درماند. شیخ گفت: ای محمود، تو نان جو و آبکامه نخورده‌ای نمی‌توانی خوردن، من نیز مثل این مالها نخورده‌ام نتوانم خوردن، چنانکه نان جو درگلوی تو ماند امروز، به قیامت مالهای تو نیز درگلوی من درماند، که من این را طلاق باین داده‌ام، رجوع نخواهم کرد. محمود گفت: یا از ما چیزی قبول کن، یا از خود ما را چیزی یادگار بده، شیخ پیراهن خود به محمود داد، محمود غزو سِمَنات شد، چون ایشان را دید که عدتی تمام داشتند نذر کرد که: اگر ظفر مرا بود هر چه غنیمت من بود صدقه دهم. اتفاق شکست بر لشکر اسلام افتاد و حمله به قلب رسیدند، در حال روی بر زمین نهاد و گفت: به حرمت خرقه این عزیز کردهٔ تو، که لشکر اسلام را به ظفر عزیز گردانی. در حال رعدی و برقی و ظلمتی ظاهر شد بر لشکر کافران، تیغ در یکدیگر نهادند آن کافران و می‌کشتند، و همه متفرق شدند، و لشکر اسلام ظفر یافت، و محمود همه شهرها و قلعه‌ها بگرفت و غنیمت بسیار حاصل شد. آن شب محمود شیخ را به خواب دید که: ای محمود چون خرقه ما را شفیع آوردی چرا همه هندو روم نخواستی؟.

(۱۲۶) نقل کرده‌اند که: شیخ الاسلام عبدالله انصاری را بند نهادند و به بلـخ بردند گفت: در راه بلخ اندیشه کردم تا من به کدام بی‌ادبی درمانده‌ام. یاد آمد مرا روزی به سجادهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی انگشت پایم درمانده بود، و من استغفار آن نکرده بودم. استغفار آن کردم. خبرم می‌آمد که اهل بلخ سنگها بر بام برآورده بودند. از جهت سنگسار وی را. چون به در شهر رسید مردی بیامد و شیخ الاسلام را دستها گشاد. و شخصی آمد که: (خلاص شد) و قاصدان حیران بماندند. و آن چنان بوده بود که نظام الملک خواجه حسن[1] را به خواب دیده بود که: (استغفار کرد، به من بخش وی را.)

(۱۲۷) مریدی بود شیخ را، با شیخ روزی می‌گفت: خواجه، اگر مرا وفات باشد و تو زنده باشی بر بالین من حاضر شوی شیخ گفت: اگر من رفته باشم و سی‌سال برآمده بود چون به در مرگ رسی من حاضر شوم: اتفاق چنان بود که شیخ وفات کرد، پس سی سال آن مرید را وقت رفتن آمد. جمعی از مریدان درگرد نشسته بودند و دل تنگی می‌کردند. ناگاه خانه روشن شد، مریدان را بانگ برزد، گفت: خاموش باشیت که شیخ حاضر شد و کار بر من سهل گشت.

(۱۲۸) شیخ ابوعبدالله با جمعی از مریدان به زیارت شیخ ابو الحسن آمدند. چون نزدیک رسیدند یاران گفتند: ما حلوای گرم بر خاطر آوردیم. شیخ ابوعبدالله گفت: من از وی سؤال کنم معنی: الرحمن علی العرش استوی. شیخ در خانقاه شد و خادم را گفت: حلوای گرم ساز. و در زمانی که شیخ ابوعبدالله رسید حلوای گرم بیرون آوردند و در پیش ایشان نهاد، شیخ ابوالحسن یک لقمه حلوا برداشت و در دهان شیخ ابوعبدالله نهاد و گفت: معنی الرحمن علی العرش استوی، خدای داند. پس شیخ ابوعبدالله گفت: نیم روز با خرقانی صحبت داشتم این همه از برکات وی بود، اگر روز تمام شدی تا چه منفعتها بر داشتمی.

۱- در اینجا معلوم نیست منظور خواجه نظام الملک است یا شیخ ابوالحسن خرقانی.

(۱۲۹) شیخ ابوالحسن در ابتدا دوازده سال، بعضی گفته‌اند هژده سال، برین مواظبت کرد که نماز (خفتن) به جماعت بکردی و روی به تربت سلطان العارفین آوردی و زیارت وی بکردی و از آنجا بازپس برفتی تا نماز بامداد به خانقاه خود آوردی، سه فرسنگ آمده بودی.[1] بعد از این مدت از تربت ابویزید آواز آمد که: (وقت شد که بنشینی.) گفت: ای شیخ، همتی در کار من کن که مردی امی‌ام، شریعت ندانم و قرآن. نیاموخته‌ام. آواز آمد که: آنچه ما را بود و ما را داده‌اند همه از برکات تو بود. گفت: ای شیخ تو به دویست‌واند سال پیش از من بوده ای[2]. گفت: بر خرقان وقتی گذر کرده بودم نوری دیدم که بر می‌آید و به عنان آسمان برمی‌شد، و سی‌سال بود تا به حاجتی درمانده بودم. هاتفی آواز داد که: آن نور را شفیع‌آر تا حاجت تو روا شود. گفتم: آن نور کیست؟ گفت: نور صدق بنده‌ای است از بندگان خاص، نامش علی، کنیتش ابوالحسن. آن حاجت بخواستم مقصودم برآمد. پس آواز آمد: یا اباالحسن، بگوی اعوذبالله. ابوالحسن گفت که: چون خانقاه آمدم قرآن همه ختم کرده بودم.

(۱۳۰) احمد صرام خادم را گفت: روزی شیخ ابوالحسن میَ‌گفت: امروز چهل سالست تا خدای، جل‌جلاله، در دل من جز یاد خود نمی‌بیند. ازیرا که در دل من جز یاد او نیست، مگر خاطری بی‌دوام، مملکت یاد حق دارد بر دل من. چهل سالست تا نفسم شربتی دوغ ترش می‌خواهد یادمی، آب سرد، نداده‌ام و این ذاک(؟) هیهات، هیهات، آنگاه روی به من کرد گفت: ای‌جوانمرد، هذا فی المشاهده، و هذا فی المعامله و بهذا و صلوا الی الحق

۱- فاصله بین بسطام و خرقان ۱۸ کیلومتر (۳ فرسنگ) است در این مورد رجوع شود به تاریخ قومس تألیف(رفیع)

۲- این تاریخ درست نیست زیرا تاریخ تولد و مرگ بایزید بسطامی به ترتیب (۱۳۱و۲۳٤) و تاریخ تولد و مرگ شیخ ابوالحسن خرقانی به ترتیب (۳۵۲و٤۲۵ هجری) اتفاق و ثبت شده است.

آن گاه گفت: تو ندانی که هلاک مردم در چیست. گفتم: شیخ بهتر داند. گفت: اعطاءالمرادات لنفسه و طاعته النفس فی الشهوات و تاخیر المعاملات الی متی و حتی و سوف و لعل.

(۱۳۱) وقتی که بوسعید به خرقان رسید عیال شیخ ابوالحسن فرزندی بیرون فرستاد تا شیخ ابوسعید دست به سر او فرود آورد. بوسعید گفت: جایی که شیخ ابوالحسن باشد به من حاجت نباشد. و هم بگریست. هم تو، ای شیخ دست بر سر ما فرودآر. پس گفت: ای بوسعید سخنی بگوی. گفت: ادب نبود در این حضرت فصاحت نمودن. گفت: ای بوسعید به ولایت شما رسم بود جلوه کردن عروس را؟ گفت: (بود) گفت: در آن جمع از نظارگیان کسی باشد که روی بگشاید عروس خجل شود؟ پس بوسعید سخن آغار کرد. گویند عیال شیخ پیوسته با شیخ در خصومت بودی، شیخ بوسعید در میان سخن روی سوی خادم کرد و گفت: عیال شیخ را بگوی که وقت شد که نیز خصومت نکنی. گویند بعد از آن هرگز خصومت نکرد.

(۱۳۲) مریدی از مریدان مدتی التماس می‌کرد که: ای شیخ، مرا دستوری ده تا به کوه لبنان و مسجد شوّنیزیه به بغداد شوم و قطب عالم را زیارت کنم، دستوری یافت، به کوه لبنان رسید، جمعی دید نشسته، روی به قبله کرده و جنازه‌ای پیش ایشان نهاده، مردی بر آنجا، گفتم: چرا نمار نمی‌گزاریت؟. یکی گفت: انتظار قطب عالم می‌کنیم که امام ماست و پنج نماز حاضر شود. تا دراین بودیم که شیخ را دیدم که فراز آمد بر همان هیات که در خرقان می گردد، پیش شد و نماز افتتاح کرد، مرا غشی افتاد. چون به خود آمدم گوری دیدم آنجا نهاده و هیچ کس آنجا نمانده بودند. چون وقت نماز فریضه درآمد از هر طرفی روی

بدین مقام آوردند. پرسیدم‌که: امام شما را نـام چیـست؟ گفتنـدکـه: ابوالحسن خرقانی. حکایت خود با ایشان میان نهادم تا شـفیع شـوند تا از من عفو کند، و دیگر آن‌که مرا به مقام خود بـرد. چـون قامـت فریضه بگفتند هم شیخ را دیدم در پیش ایستاده و نماز کرد، و من از هوش بشدم. چون به خود آمدم خود را بر سر چهار سوی ری دیـدم روی به خرقان کردم. چون از درخانقاه درآمدم خواجه گفت: هرچه به ویرانی دیدی آن را به آبادانی نگویی که از خدای خود خواسـته‌ام تـا در هر دو جهان مرا پوشیده دارد، و مرا کس ندید مگر ابویزید اندکی.

(۱۳۳) شیخ حر ابوالقاسمان گفت: زیارتهای شام بکردم، چون بغـداد آمـدم مرا گفتند: علام مبادالی را دیده‌ای و زیارتش کرده‌ای؟ که وی قطـب عالم است و از شاگردان شبلی است، رحمـة‌الله. بازگشتم و بـه طلـب وی شدم، چهارسد فرسنگ، در دیهی از دیه‌های شام یافتم وی را در انبوهی، نتوانستم دیدن تا روزی دیدم وی را بر غرفه‌ای، سلام کـردم، دست دراز کرد و نام چشم برداشت خادمش بـه عـصابه‌ای بربـست آنگاه گفت: وعلیک‌السلام، از کجایی؟ گفتم: از خرقان، گفت: به چـه کار آمده‌ای؟. گفتم: بـه زیـارت، گفـت: آنجـا هـیچ مـردی نیـست. گفتم:هست. گفت: کیست؟. گفتم:ابوالحـسن خرقـانی، پیـر منـست. گفت: هیچ سخن وی یادداری؟ بگوی. گفتم: می‌گوید که شب نوالـه کم کن. پیر از هوش بشد، چون به خود آمد گفت: ای خـادم طـشت بیار. بیاورد، پیر را پاره‌پاره جگرش برآمد.

در ریاضت نفس و در عبادت

(۱۳۴) سنت شیخ آن بوده است که شب درآمدی غّلی برگردن نهادی و گلیم در پوشیدی و بند آهنین بر پای نهادی و تازیانهٔ خامین داشتی چون نفس سستی کردی نفس را بدان ادب کردی.

در مرگ غریب

(۱۳۵) شیخ ابوالحسن به دعا خواسته بود که: خدایا، غربا را در خانقاه من مرگ مده، که ابوالحسن طاقت مرگ غریب ندارد، که آواز در دهند که: غریبی در خانقاه ابوالحسن گذشته شده است.

در حلال خوردن

(۱۳۶) مردی بوده‌ست مرید شیخ ابوالحسن و برجمع مریدان آمده‌ست به‌نزدیک شیخ که: ما را مریدان اند و ایشان هم مرید شما اند، مدتی دراز شد تا ایشان را آرزو افتاده است که ایشان مردمان گوسپند دارند، و مال ایشان حلال است تا گوسپندی چند خادم خانقاه را مدد کنند. شیخ گفت: مرا خدای، جل‌جلاله، گفت: بایست تو من راست کنم. اگر قبول کنی که دیگر بار التماس نکنی، این بار اجابت کنم به شرط حلالی. با سرلف[1] گوسپندان جمع کرد و آورد. چون شیخ را خبر کردند بیرون آمد از خانقاه، آستین بجنبانید، بعضی گوسپندان به خانقاه درآمدند و بعضی گریزان شدند به حاله‌ای که کس ایشان را به

۱- این جمله در نسخه درست خوانده نمیشود.

خانقاه نتوانست درآوردن، باز سوی خصمان بازرفتند. چون تفحّص کردند معلوم شد که آنها که در نیامدند با... بوده‌اند.

(۱۳۷) شبی از شبها خادمه ترشی ساخته بود و در آن چگندر کرده از باغی که شیخ آن را به دست خود ساخته بود، و سنت شیخ آن بوده‌ست که تا نماز خفتن نکردی طعام نخوردی، گفتی که: ای خداوند تا از خدمت تو فارغ نشوم تن را بهره ندهم. بعد از نماز خفتن طعام پیش آوردند، گفت: از این طعام تاریکی می‌آید. دیگر روز در آن باغ رفتند و تفحص کردند، والی آب مردمان به جور گرفته بوده ست تا به غلات خود برد. سر پندرز خواجه گشاده بوده‌ست و از آن آب درآمده و آن چگندر آب خورده.

اثر دعای شیخ

(۱۳۸) پسری را به جایی فرستاد، دزدان درآمدند و هر چه داشت از رخت و کاله جمله را بردند. پسر برهنه در آمد به‌نزدیک ِشیخ. زن شیخ به‌نزدیک شیخ آمد که: ای پیر یکی پسر را کشتند در مسجد، و این را غارت کردند، نه از آن دانستی و نه ازین، و آن‌گاه سخن از ملک و ملکوت گویی با مردمان شیخ گفت ای اُمةالله غضب مکن، امشب کاله ها بیارند. گفت این مالیخولیاست که دزدان چیزی باز آرند. چون مردمان بخفتند. کسی در خادم بکوفت و گفت رختهای پسر خواجه آوردیم، مگر مصلی، که آن را به کسی داده بودیم ما در خواب بودیم که آتش در خانه و قلعه ما افتاد، از آن بیم رختها آوردیم. خادم درآمد و شیخ را خبر کرد و گفت: مصلی نیاوردند.

گفت: آری مصلی را دیدم که پیرترکی بر وی نماز می گزارد. شرم داشتم، بر وی ماندم.

(۱۳۹) جمعی از مریدان ابوسعید، قدس‌اللّه‌روحه، با خود اندیشه کردند که چون ما در خانقاه شویم شیخ ما را انگور سیاه سپید دهد. چون پیش شیخ درآمدند گفت: هرکه به نزدیک پیران امتحان شود زیارتش مقبول نبود، و پیران را خود بخلی نبوده است، دست در آستین کرد و نان‌گرم و دو خوشه‌انگور یکی سپید و یکی سیاه پیش ایشان نهاد. پنجاه مرد از آن سیر بخوردند، و نیز شنیدم که این مهام ابوعلی‌شاه بوده است، قدس‌اللّه روحه العزیز. تّم کتاب نورالعلوم[1] لیله الاثنین الرابع من ذی القعده سنه ثمان و تسعین و ستمایه علی یدی العبد الّراجی رحمة ربّه، المذنب المستغفر لسوالف ذنبه محمودبن‌علی بن‌سلمه‌اصلح‌اللّه احواله و انجح آماله، و الحمدللّه و لا و آخرا، باطناً و ظاهراً، و الصلاة علی رسوله المصطفی وآله الخیار و اصحابه الابرار (در اینجا بخط تازه افزوده اند)سنه ۱۲۷۰ و سلّم تسلیما کثیرا هذا کتاب نورالعلوم من کلام الشیخ ابی الحسن الخرقانی رحمةاللّه.

۱- در حاشیه صفحه آخر در کنار جملهٔ کتاب نورالعلوم(منتخب) نوشته شده است.


شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگوار قرن چهارم و پنجم هجری

نقاشی ترانه حقیقت

شرح احوال
شیخ ابوالحسن خرقانی

شیخ ابوالحسن علی پسر جعفر پسر سلمان خرقانی (یا علی پسر احمد)

از عارفان روشنفکر و از نابغه‌های کم نظیر و از معاریف مشایخ ایران است که در نیمه دوم قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری می‌زیسته است. وی در سال ۳۵۱ یا ۳۵۲ هجری در قصبهٔ خرقان قومس از توابع بسطام[1] متولد شد و در روز سه‌شنبه دهم محرم (عاشورا) سال ۴۲۵ هجری در هفتادوسه سالگی در همان قصبه (خرقان) جهان را بدرود گفت[2] مشهور است که علاوه بر همشهری وی بایزید بسطامی عارف بزرگوار و عالی مرتبه قرن سوم هجری که شیخ و مقتدای حال جذبه و تفکر او بوده است، مانند ابوسعید ابوالخیر خرقه ارشاد و طریقت از شیخ ابو العباس احمد پسر محمد عبدالکریم قصاب آملی داشته است. در منقولات و حکایات باقی مانده است که شیخ ابوسعید ابوالخیر عارف مشهور و ابوعلی‌سینا فیلسوف نامی ایران که معاصر شیخ ابوالحسن خرقانی بوده‌اند به خرقان رفته و با وی صحبت داشته و مقام معنوی او را ستوده اند. و نیز گفته‌اند که سلطان محمود پادشاه مقتدر غزنوی به دیدار شیخ ابوالحسن رفته و از وی کسب فیض کرده و نصیحت خواسته است. جزئیات ملاقات سلطان محمود غزنوی با شیخ ابوالحسن خرقانی در ورقهای آینده این کتاب درضمن بیان نوشته‌های شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در تذکرهٔ الاولیاء خواهد آمد. بدیهی است بررسی جوانب مختلف این دیدار تاریخی و معنوی و تاثیر حیرت انگیز آن از نظر اخلاقی و اجتماعی فوق العاده قابل توجه و درخور اهمیت است.

۱- این قصبه در حال حاضر از توابع شهرستان شاهرود در استانداری سمنان می‌باشد.

۲- مجمل فصیحی به تصحیح محمود فرخ خراسانی جلد دوم صفحه ۷۰و۱٤٦و۱٤۷.

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی ادیب و شاعر معروف معاصر موضـوع ایـن دیدار تاریخی و علو همت شیخ بزرگوار خرقان را چنین به نظم آورده است:

علو طبع

خسرو غزنوی ملـک محمـود — که بسی خلق کشت‌وشهرگشود
چونکـه از فتـح هنـد آمد باز — با سـری پـر زبـاد نخوت و آز
ای بسا شـهر زیر ورو کـرده — بـارها زر و سـیـم آورده
در تـزلـزل جـهان ز آشـوبش — سـر گرد نکشان لـگد کـوبش
با سـپاهی فزون زحـد و عدد — دردهٔ خاران فـرود آمـد
بخت فرخنده‌اش کـشید عنان — پـیش پـیـر گـزیـده خـرقـان
شـاه کشور گـشا بسود. جبین — پیـش درویش خانـقـاه نشـین
پس بـه رسـم نـیاز محضر او — بـدره‌ای زر نـهـاد در بـر او
بوالحسـن هم دوقرص نان سپوس — گفته ماندی زعهـد دقـیانـوس
کـه از آن سد جوع می‌فرمود — هشت اندر بـرابـر مـحـمـود
شه برای تـنـاول از آن نـان — پاره ای بـرد در مـیـان دهـان
هرچه دندان بخست و رنج ببرد — نتوانست لقمه ای ز آن خـورد
نان خشک از دهان برون افکند — شیخ از این عجز شاه زد لبخند
گفت: کای مرد زورمند گـزین — کـز تو در لرزه او فـتاده زمین
یک جهان‌خوردی و نگشتی‌سیر — نان ما کـرد در گلویت گـیـر
پیش نان جوی که مال من است — روزی روز و مـاه و سال من است
سپـر انداختی و خـسته شـدی — چون دل بیدلان شـکسته شدی

آن چنان کز برای خوردن نان سخت فرسوده شد ترا دندان
من درویش نیز نتوانم خوردن زر که نیست دندانم
زر برای تو باد و لشکر تو عاجزم من زخوردن زر تو
شاه اقلیم فقر و کشور جود نپذیرفت هدیه محمود
زر بدان زرپرست و اپس داد گفت زر بایدت دگرکس داد
آنکه با نان خشک خواهد ساخت به زر خلق دل نخواهد باخت

***

اهمیت مقام عرفانی شیخ ابوالحسن خرقانی و مراد و مقتدای فکری وی ابویزید بسطامی همین قدر بس که شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی (شیخ اشراق) در ضمن بیان مراتب و درجات حکیمان الهی در ایران بعد از اسلام نام آنان را در ردیف اول قرار داده است[1] هانری کربن در این مورد می‌نویسد:[2] شجره نامه یا سلسله روحانی که سهروردی ذکر کرده بسی پرمعنی و بلیغ است به عقیده او از طرفی (خمیر مایه جاوید)از حکیمان باستان یونان (حکمای قبل از سقراط، فیثاغورس، افلاطونیان) به صوفیانی چون ذوالنون‌مصری و سهل‌تستری رسیده، از طرف دیگر (مایه) حکمت ایران باستان از طریق صوفیانی مانند ابویزیدبسطامی و حلاج و ابوالحسن‌خرقانی منتقل گردیده و این دو جریان حکمت و خرد در تصوف اشراق به هم پیوسته است. بی شک این مسئله (تاریخی) است که از طریق معرفت وجدانی صورت بحث‌وتفکر یافته و طبقه‌بندی شده، و فصیح‌ترین آن است. این تاریخ (پس از گفتگوی اسرار آمیز با ارسطو) تایید می‌کند که زان پس دیگر در مرحله اعلای روحانیت اسلام، فلسفه و تصوف را نمی‌توان از یکدیگر جدا دانست.

۱- فلسفه در ایران باستان و مبانی حکمه الاشراق سهروردی تألیف سید محمد کاظم امام از انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی صفحه ۸۷

۲- تاریخ فلسفه اسلامی تألیف هانری کربن ترجمه دکتر اسدالله مبشری صفحه ۲٦۸

از مریدان و شاگردان معروف شیخ ابوالحسن‌خرقانی، خواجه عبدالله انصاری است که مناجات دلنشین وی در ادبیات پارسی بسیار مشهور می‌باشد.

جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی) در مورد ارتباط معنوی بایزیدبسطامی و شیخ ابوالحسن خرقانی که یکصد سال بعد از وی متولد شده، داستان منظومی در مثنوی آورده است:

بوالحسن بعد از وفات بایزید | از پس آن سالها آمد پدید
گاه وبیگه نیز رفتی بی فتور | بر سرگورش نشستی بی‌حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی | تاکه می‌گفتی شکالش‌حل‌شدی

***

همچنین، پیش‌بینی بایزید بسطامی و آگاهی وی از ظهور شیخ ابوالحسن خرقانی بعد از یکصد سال در مثنوی مولوی (دفتر چهارم) چنین آمده است:

آن شنیدی داستان بایزید | که زحال بوالحسن پیشین شنید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت | با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی‌خوش آمد مر او را ناگهان | در سواد زرد روی خارقان
هم درآنجا ناله مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید | جان او از باد باده می‌چشید
چون در او آثار مردی شد پدید | یک مرید او از آن دم در رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش | که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سفید | می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست‌گل | پشک از غلت است و از گلزارگل
قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو | شمه‌ای زان گلستان بر ما بگو
گفت زینسان بوی یاری می‌رسد | کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال میزاید شهی می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن حلیه‌اش را گفت زا برو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او یک به یک را گفت ازگیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود از صفات و از طریق و جاو بود
چون رسیدآن وقت وآن تاریخ خاست زآن زمین آن شاه پیداگشت راست
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت برسریر تخت نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوبیهای او امساک وجود آنچنان آمد که شه فرموده بود

در جای دیگر همین دفتر (دفتر چهارم) مولوی، نظریه و گفتار شیخ ابوالحسن خرقانی را در باره پیش بینی جزئیات وجود و ظهور خود توسط بایزید بسطامی تقریبا یکصد سال قبل از تولد چنین سروده است:

همچنان آمد که او فرموده بود بوالحسن از مردمان آن را شنود
که: حسن باشد مرید و امتم درس گیرد هر صباح از ربتم
گفت:من هم نیز خوابش دیده‌ام وز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی رونهادی سوی گور ایستادی تا ضحی اندرحضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی یاکه بی‌گفتی شکالش حل‌شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم قبه قبه دید و شد جانش غم
با نگش آمد از حظیره شیخ حی (ها انا ادعوک کی تسعی الی)
هین بیا این سو، بر آوازم شتاب عالم از برفست‌روی از من متاب
حال او زآن روز شد خوب و بدید آن عجایب را که اول می‌شنید

در کتاب ریحانة الادب تالیف محمدعلی مدرس درباره شیخ ابوالحسن خرقانی چنین آمده است:[1] علی بن جعفر که کنیه‌اش ابوالحسن و مولد و مدفنش دیه خرقان بسطام است. از مشاهیر عرفا و صوفیه بلکه از جمله ابدال و اوتاد و اکابر عباد و زهاد معدود و در تاریخ احمد رفعت دارای مقام غوثیتش دانسته و کرامات بسیاری برای او مذکور می‌دارد و در هر یک از اصول شریعت و طریقت و حقیقت مصنفاتی بدو منسوب دارند که از آن جمله است:

۱- رساله الخائف الهائم من‌لومة اللائم. که نظیرآن در اصول طریقت تالیف نشده است.

۲- فواتح الجمال و غیر اینها.

اما نسبت طریقت و تصوف خرقانی، به زعم بعضی از ارباب تراجم به بایزید بسطامی بوده و بعضی دیگر به استناد اینکه ولادت خرقانی سالها بعد از وفات بایزید بوده است آن عقیده را رد کرده‌اند. فرقه اولی در جواب این اعتراض و شبهه گویند که استفاضه خرقانی بعد از وفات بایزید، از مقام روحانیتش بوده است و مولوی نیز همین معنی را تایید کرده و گوید:

بوالحسن بعد از وفات بایزید   از پس آن سالها آمد پدید
گاه و بی‌گه نیز رفتی بی فتور   برسرگورش نشستی بی‌حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی   تاکه می‌گفتی شکالش حل شدی

خود خرقانی نیز در ضمن مذاکره مجاهدات نفیسه خود می‌گفت که: مدت چهارسال آب‌سرد نخورده و حق‌تعالی بدلش می‌نگرد و جز خود را نبیند.

۱- ریحانه الادب تألیف محمد علی مدرس جلد دوم صفحه ۱۲٤

کیفیت ملاقات او با شیخ الرئیس و ابوسعید ابوالخیر در کتب سیر مذکور و اشعار عربی و پارسی طرفه نیز داشته و از آن جمله است:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی ونه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

نیز از اوست:

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — گر دوست نبیند به چه کار آید چشم؟

یکی از کرامات منسوب به خرقانی را از راه مشت نمونه خروار است می‌نگارد: در روضات الجنات ضمن ترجمه حال نجم الدین کبری گوید، از خرقانی نقل شده که گوید من به عرش رفته و با سرعت تمام، هزار طواف کردم ملائکه که با وقار و اطمینان تمام طواف می‌زدند از سرعت طواف من در شگفت بودند، من سبب دیر پایی و بطوء حرکت ایشان را پرسیدم پاسخ دادند که ما نور هستیم و نور را یارای بیشتر از این نمی‌باشد پس ایشان از سبب سرعت سیر من استفسار نمودند، در جواب گفتم که من بشر و آدمیزاد هستم که در سرشت ما نار و نور توام است و این سرعت سیر در اثر همان نار شوق الهی می‌باشد. چشم بگشا قدرت یزدان ببین. خرقانی به‌سال چهارصد و بیست و پنج هجرت (۴۲۵هـ قمری) در خارج خرقان بسطام درگذشت.

رضا قلی خان هدایت در کتاب ریاض العارفین درباره شیخ ابوالحسن خرقانی چنین نوشته است:

اسم شریفش علی‌بن‌جعفر و دویست سال[1] بعد از زمان سلطان العارفین ابایزید ظهور نموده و گویند سلطان از ظهور وی خبر داده و آن خبر مطابق واقع افتاده هم گفته‌اند که روحانیت سلطان او را تربیت کرده و در گلشن

۱- در این مورد اشتباه کرده است زیرا وفات بایزید بطور تحقیق در سال ۲۳٤ هجری و تولد شیخ ابوالحسن در سال ۳۵۱ هجری اتفاق افتاده است که پس از تفریق نود سال میشود.

معنی نهال وجود او را پرورده اما بحسب ظاهر اجازه و تربیت از شیخ ابوالعباس قصاب آملی یافته بای حال بزرگوار شیخی بوده کرامات بسیار از او بروز نموده که در نفحات و سایر کتب مسطور است و در سنهٔ خمس و عشرون و اربع مائه (۴۲۵ هجری) وفات یافت. مزارش در خرقان بسطام است. این چند رباعی از افکار آن جناب تیمناً در این کتاب ثبت شد.

(و دو رباعی معروف او را نقل می‌کند)

گویند که جناب شیخ را پسری نورسیده بود و در روز عید اضحی کشته شده جناب شیخ پس از استفسار این رباعی را در مناجات گفته، رحمةالله علیه.

حاشا که من حکم تو افغان کنمی با خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قره عین دیگرم بایستی تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

اهمیت مقام معنوی بایزید بسطامی عارف بزرگوار قرن سوم هجری که به سلطان العرفا و پیرعرفان معروف شده است همین قدر بس که در مورد پیوستن مولانا به شمس تبریزی نوشته اند[1]:

:(روزی مولانا در مدرسه پنبه فروشان درآمده بر شتری راهوار نشسته بود، طلاب علوم و دانشمندان در رکابش می‌رفتند.

ناگاه شمس‌الدین تبریزی به وی رسید و از مولانا پرسید: که بایزید بزرگتر است یا محمد (ص). مولوی گفت: این چه سوال است؟ محمد ختم پیغمبرانست وی را باابویزید چه نسبت؟ شمس‌الدین گفت: پس چرا محمد می‌گوید:

(ما عرفناک حق معرفتک) و بایزید گفت:

(سبحانی، اعظم شانی) مولانا از هیبت این سئوال بیفتاد و از هوش برفت، چون به‌خود آمد دست شمس بگرفت و پیاده به مدرسه خود درآورد و در حجره شد و تا چهل روز دربر اغیار بست)

۱- در این مورد رجوع شود به مقدمه های مثنوی مولانا و نفحات الانس جامی و دیوان شمس تبریزی به اهتمام منصور مشفق مقدمه پرتوی علوی و تاریخ عرفان و عارفان ایرانی تألیف «رفیع»

افکار عالی انسانی و وسعت نظر جهانی
شیخ ابوالحسن خرقانی

بطوریکه در این کتاب ملاحظه خواهید کرد. در کتابهای مختلف تراجم احوال، از این عارف جلیل‌القدر یعنی شیخ ابوالحسن خرقانی گفتارهای بسیار ارزنده و عالی انسانی نقل شده است از آن جمله:

و گفت: بهترین چیزها دلیست که در وی هیچ بدی نباشد.

و گفت: هر که عاشق شد خدای را یافت، و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد.

و هم وی گفته: اگر سرودی بگوید و به آن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد.

گویند: در بالای در خانقاه خود این جمله را نوشته و یا خطاب به مریدان خود گفته است:

(هر کس که در این سرای آید نانش دهید و از ایمانش نپرسید) نگارنده (رفیع) هنگام زیارت مرقد بایزید بسطامی در بسطام و شیخ ابوالحسن خرقانی در خرقان قومس (در سال ۱۳۴۳ خورشیدی) تحت تاثیر مقامات عرفانی این دو عارف بزرگوار به ویژه گفتهٔ اخیر شیخ خرقان که نمونه‌ای از انسان دوستی و وسعت نظرجهانی اوست اشعار زیر را سروده ام که نقل آن را در اینجا بی‌مناسبت نمی‌بینم:

ارمغان عرفان

بر مــزار پیر بسطام آمــدم با صدنیاز   از شرار عشق او کردم به یک دم صد نماز
بی نیازم بعد از این از حشمت دنیای آز   خورده‌ام چون باده شوقی از آن دریای راز

در مکتب شیخ خرقان[۱]

بعد الـهام از روان پیر عـرفان بایـزیـد   جان بی‌تابم زمشتاقی سوی خرقـان کشید
پای دل تا بر دیـار شیخ خرقانی رسید   گوش‌جان این گفتهٔ بس نغز و بی‌پروا شنید
کای مریدان هرکه آید این سرانانش دهید   دین وآئینش مجویید و غمش برجان خرید
آنکه دارد ارزش جان نزد جانان ای مرید   کفر باشد گر کنید از لقمه نانش ناامید
آفرین بادا بر این مکتب که بی شک قرنها   چشم گیتی این چنین الفت ازاین مردم ندید

سوز جان

بعدعمری عاشقی باسوزجان همدم شدم   غرق دریای حقیقت گشتم و محرم شدم
غوطه‌ها خوردم به یم تا لایق آن دم شدم   چون نظر کردم بخودآشفته ودرهم شدم
عاقـبت اندر تلاش پـرخروش زندگی   ازنمودچون حباب خودخجل دریم شدم[۲]

شادروان سعید نفیسی در مورد این اندیشهٔ عالی انسانی می‌نویسد[۳]:

صوفیه ایران بیشتر این تعبیر را پسندیده‌اند که (خدا همه جا هست) گاهی گفته‌اند: (الطریق‌الی‌الله بعدد نفوس الخلائق) یعنی هر مخلوقی راهی به‌خدا دارد و راه به‌خدا به عدد نفوس خلایق است و ناچـار در وجـود هـر کـس خدایی هست و همه از آن اصل برخاسته‌اند، و از آن بیرون آمده‌انـد. مولانـا جلال الدین محمد بلخی (مولوی) چه نیکو فرموده است:

۱- قریه خرقان ۳ فرسنگ بالاتر از قریهٔ بسطام به طرف شمال (گرگان) در شهرستان شاهرود واقع است.

۲- حباب وار برای نظارهٔ رخ دوست   سری کشیم و نمودی کنیم و آب شویم (ادیب پیشاوری)

۳ - سرچشمه تصوف در ایران تألیف سعید نفیسی صفح ۱۸۶-۱۸۵

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

به‌همین سبب است که بزرگان تصوف، گبروترسا و یهود و بت‌پرست و مسلمان همه را با یکدیگر برابر می‌دانسته‌اند، و برای هیچ‌یک نسبت به دیگری برتری قائل نبوده‌اند، و در مجالس خود همه را درکنار یکدیگر می‌نشانده‌اند. تنها راه پیوستن و اتصال و اتحاد به‌مبدا، را بریدن از خود، و درضمن خودشناسی را اراده خداشناسی دانسته‌اند که:

(من عرف نفسه فقد عرف ربه) و گفته‌اند: (با او باش تا همه او باشی) مرحوم عبدالحسین نصرت(منشی باشی) شاعر معاصر درباره گفتار و رفتارعالی انسانی و جهانی شیخ ابوالحسن خرقانی و وسعت نظر بی‌مانند این پیشوای فکری در جهان هستی چنین سرود است:

خرقه پوش گزیده خرقان — بر در خانقه نبشت عیان
هرکه افتد به‌کویِ ماگذرش — گر بود حاجتی بما حضرش
بدهید ای معاشران نانش — کس نپرسد زکفر و ایمانش
آنکه نزد خدا بجان ارزد — در بر بوالحسن به نان ارزد

***

راستی با این همهٔ تلاش‌ها و کوششهای خیره‌کننده‌ای که بشر در راه کسب علوم و فنون کرده و پیشرفتهایی نیز به‌دست آورده است، متاسفانه در راه معنویت و انسانیت واقعی با تاسیس و تشکیل سازمانهای مختلف خیریه جهانی بعد از گذشت یکهزار سال حتی توفیق روش عالی انسانی خانقاه کوچک این عارف بزرگوار و کیهان‌گرای ایرانی را نداشته است. بدیهی است هدف واقعی و نهایی مکتب عرفان ایران از بدو ایجاد، همین امر و تحت

همین شعار والای انسانی بوده است[۱] چنانکه لطفعلی‌بیگ‌آذر بیگدلی شاعر معروف قرن دوازدهم هجری دراین‌باره چه نیکو سروده است:

به شیخ شهرفقیری زجوع برد پناه | بدین امیدکه از جود خواهدش خوان داد
هزارمسئله پرسید ازمسائل وگفت | اگر جواب ندادی نبایدت نان داد
نداشت حال جدال آن فقیر وشیخ غیور | ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانایی این نمی‌دانست | که حق به بنده نه روزی به‌شرط ایمان داد
من و ملازمت آستان پیر مغان | که جام می به کف کافر و مسلمان داد

***

مطلبی‌که بسیار حائز اهمیت و درخور توجه و ذکر می‌باشد، تاثیر عمیق گفتار و رفتار و کردار و آثار و افکار شیخ بزرگ خرقان درمنش و کنش عارفان و ادبیان و دانشمندان بعد از وی می‌باشد، که به نحو بسیار چشم‌گیر و خیره‌کننده‌ای در افکار و آثار آنان به چشم می‌خورد، و نمونه‌ای چند از آنها را در این کتاب ملاحظه می کنید توجه به گفتار و قبول مرجعیت فکری شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگ قرن چهارم و پنجم هجری که نگارنده عنوان (سرمشق بزرگ و پیشوای والا طبع عرفان ایران) را برایش انتخاب کرده‌ام، همین‌قدر بس‌که نیکلسون در شرح خود بر مثنوی مولوی می‌نویسد: مولانا جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی) عارف بزرگ و مشهور قرن هفتم هجری در اشعار خود هرکجا لفظ (شیخ دین) را بکار برده منظورش شیخ ابوالحسن خرقانی بوده است. مانند بیت زیر از دفتر ششم مثنوی:

گفت: (المعنی هو الله) شیخ دین | بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان | همچو خاشاکی در آن بحرروان

۱- برای اطلاع بیشتر در این مورد خوانندگان میتوانند به دوره‌های تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان و تاریخ عرفان و عارفان ایرانی تألیف (رفیع) مراجعه کنند.

نیکلسون این نظریه را مربوطه به نوشته شیخ فریدالدین عطارنیشابوری در تذکره الاولیا می‌داند که می‌گوید: (شیخ (خرقانی)گفت: چون به گرد عرش رسیدم صف‌صف ملایکه پیش باز می‌آمدند و مباهات می‌کردند که ما: (کروبیانیم و ما معصومانیم) من گفتم: (ما هو اللهانیم) ایشان همه خجل گشتند) شمس تبریزی مرشد و مراد و مقتدای جلال‌الدین مولوی بلخی شاعر و متفکر بزرگ ایرانی درباره شیخ ابوالحسن خرقانی چنین گفته است:

شیخ ابوالحسن خرقانی، مرد بزرگ بود، و در عهد سلطان محمود... و او پادشاه بیدار و طالب.

حکایت شیخ کردند بخدمت او، بیامد به نیاز. شیخ او را التفاتی زیادت نکرد. شاه گفت که:

آخر قول خداست‌که: اطیعواالله و اطیعواالرسول، و اولی‌الامرمنکم (قرآن،س ۴،آ۶۲) اطاعت کنید خداوند، و پیامبر، و فرمانروایان خود را. ای پادشاه اسلامیان. ما را چنان لذت اطیعواالله (اطاعت کنید خداوند را) فروگرفت که لذت اطیعوالرسول (اطاعت کنید پیامبر را)... نماند. به مرتبۀ سیم کجا رسیم ؟!

بگریست، و دستش‌لرزان، دست شیخ بگرفت و ببوسید.

دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی در کتاب خط‌سوم پیرامون مقام معنوی و رتبه انسانی شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بی همتای حاشیه شمالی کویر ایران چنین نوشته است:[۱] عشق تصوف. عشق فردی نیست، عشق انسانی است. انحصاری نیست، ایثاری است. آز جنسی نیست، شور همبستگی است. تباهی‌گر نیست، آفریننده است. رشک آلوده نیست، پالایشگر

۱- خط سوم نگارش دکتر ناصر الدین صاحب زمانی صفحة ۳۱۱-۳۰۸

است. شیدایی لیلی به مجنون، شیفتگی و امق به عذرا، کشش شیرین به خسرو، هوس محمود به ایاز نیست! تملک مردی نسبت به زنی، شور تسلیم زنی به مردی، گرایش تند غلامباره‌ای به مردی، بستگی بیمارگونه مردی به غلامباره‌ای، مهر تب‌آلوده و همگرایانهٔ زنی نسبت به زنی، نیست! عشق والای انسان به انسان است، به همهٔ انسانها! بی‌تفاوت، نسبت به سیاه و سفید، بی تبعیض نسبت به ترک و تاجیک، همسان نسبت به رومی و زنگ، برابر نسبت به کافر و مسلمان!

کوتاه سخن، عشق به انسان و جهان و به هر چیز آنست:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

عشق تصوف، یا تصوف عشق. پیوندگر همه دل‌ها به‌یکدیگر است. تعلق پایدار به سرنوشت بشر است. پاد زهر خشونت است. نوشداروی قساوت است. کیمیای سعادت است. فرمان آتش‌بس به همه غرائز ستیزه‌جوی سبعیت است.

عشق تصوف، تا بدانجا پیش می‌رود که صوفی عشق، به‌خاطر حیات جاوید همه انسانها، و به‌جای همهٔ آنها، آرزوی مرگ می‌کند.

به‌پاس رهایی ابدی تمام توده‌ها، از شکنجهٔ احتمالی عذاب‌گناه، حتی به‌جای همه تباهکاران. آتش کیفر را برای همیشه، دربست به‌جان می‌خرد. این عشق تصوف است. انسانی‌ترین، باشکوه‌ترین و پاینده‌ترین عشق‌ها که از زبان ابوالحسن خرقانی (۴۲۵-۳۵۱ هجری -۱۰۳۳-۹۶۲ م) روستا زاده‌ای از شرق ایران (قومس) مرد بزرگ شمس تبریزی که قرنها پیش از تولستوی (۱۹۱۰-۱۸۲۸ م) خالق (آناکارنینا) پیش از

ویکتور هوگو (۱۸۸۵- ۱۸۰۲ م) خـدای بینوایـان، پـیش از جـان دان (۱۶۳۱ – ۱۵۷۳) آفرینندهٔ فناناپذیر: ناقوس‌ها در عزای که می‌نوازنـد؟. انسانی‌ترین چکامه غرب، بصورت والاترین آرزوها سخن می‌گوید:

کاشکی بدل همه خلق، من بمردمی، تا خلق را، مرگ نبایستی دید.! کاشکی، حساب همه خلق، با من بکردی، تا خلق را به‌قیامت حساب نبایستی دید! کاشکی، عقوبت همه خلق، مرا کـردی، تـا ایـشان را، دوزخ نبایستی دید (از کلمات شیخ ابوالحسن خرقانی نقل از تـذکره الاولیاء عطار در این کتاب) مرد بزرگ، مرد نمونهٔ شـمس تبریـزی همچنان تاکید می‌کند که: اگر از ترکمنستان تا بـه... شـام، کـسی را خاری در انگشت شود، آن، از آن من است.

همچنین (اگر) از ترک تا شام، کسی را قدم در سنگ آید، زیان آن مراست! و اگر اندوهی در دلی است، آن دل، از آن من است.!

(از کلمات شیخ ابوالحسن خرقانی نقل از تذکره الاولیا عطار در این کتاب)

بی‌نیازی عرفان

در اینجا واقعه‌ای از بی‌نیازی و وارستگی شیخ علاءالدوله سمنانی عـارف بزرگ قرن هشتم هجری که مؤید توجه مطلق و بی‌هراس اقطـاب و عارفـان بزرگ به مبدا وجود و ارتباط بدون واسطه آنان به حق است، نقل مـی‌شـود. این واقعه مربوط به ملاقات عارف بزرگ سمنانی با ارغون‌خان پادشاه مـستبد دوره مغول می‌باشد.

بطوریکه امیراقبال سیستانی در کتاب چهل مجلس می‌نویسد:

شیخ علاءالدوله سمنانی گوید: وقتی‌که ارغون‌خان به عزیمت به بغداد، به همدان رسیده بود، ارغون ایلچیان فرستاد او را بی‌خبر بازگردانید و بـر خـود

برد، و خدمت مخدوم دام ظله این حکایت با ایشان آغاز نهاد و فرمود که چون مرا پیش ارغون بردند نزدیک او مربع بنشستم و چون پیش از آن به وقت ملازمت گستاخ بودم و او با من وقتها مزاح کردی اول با من بر آن مزاج آغاز کرد، پنداشت که من با او به مزاح مشغول خواهم شد، من مراقبه کردم و هر چند او سخن می گفت جواب او نمی‌گفتم او بازوی مرا بگرفت و می‌جنباند که سخن بگو، قطعا به او التفات نمی‌کردم، عم من که وزیر او بود بیرون درگاه مشاهده می‌کرد، بترسید، درآمد مرا گفت: احمد پادشاه با تو سخن می‌گوید !! جواب ده، من سر برآوردم، گفتم: تو برو به‌جای خود بایست که مرا از اینها فراغت است و جز از حق هیچ آفریده بیم نیست. تا آنگاه که ارغون سخت برنجید و تغیر کرد. امراء بزرگ که درون خرگاه بودند چون تغیر او مشاهده کردند با من سخن گفتن آغاز کردند: که تو از نزدیک ما گریخته و تاجیکی[1] چگونه دلیری می‌کنی؟ دیگر بار سر برآوردم و روی به ایشان کردم و گفتم: آنگاه که با شما بودم. بنده شما بودم. اکنون که خداوند خود را بشناختم، به شما نمی‌پردازم و از شما باک نمیدارم !!.

ناگاه بخشی[2] درآمد و من در مراقبه بودم، پادشاه فرمود بخشی را که: از او سؤالی کن، بخشی بخندید و گفت: او کودکی است که با ما بوده است چه می‌داند که از او سؤال کنم. امر کرد که: البته سؤال بکن. نزدیک من آمد پرسید که: اینکه او علاءالدوله می‌گویند و اشارت به‌تو می‌کنند کدام عضو

۱- شیخ علاء الدوله سمنانی قبل از این مدت ده سال یعنی از سال ٦٧٤ تا سال ٦٨٣ هجری در دستگاه ارغون-خان بخدمت دیوانی اشتغال داشت، و در سال ٦٨٣ هجری هنگامی‌که بین لشکر ارغون‌خان با لشکر امیرالنیاق سردار معروف سلطان احمد تکودار عموی ارغون در حوالی قزوین جنگ درگرفت، ناگهان درحین جنگ جذبه‌ای از جذبات حق به شیخ علاءالدوله رسید، قبا و کلاه و سلاح را به یکسو افکند به سمنان عزیمت کرد و خرقه صلاح پوشید و به توبه و عبادت و ریاضت پرداخت (تاریخ سمنان رفیع چاپ دوم صفحه ٥٧٦)

۲- گویا از لغت (بغشی) که معنی عالم و معلم را افاده می‌کند ماخوذ است.

تست؟ من زانوها برآوردم و گرد بنشستم و گفتم: این مجموع منم. بخشی متعجب شد، چون دیدم که با من بحث کرد و به‌جهت دین جواب می‌باید داد، مصلحت چنان دیدم که اول پادشاه را که رنجیده است دل خوش کنم. بعد از آن سخن گویم تا پادشاه تمام برطرف او نباشد. گفتم: دل پادشاه آینه جهان نمای است اگر به انصاف بشنود من ثابت کنم که این هندو را که چنین عزیز می‌دارد هیچ نیست، و دین ساکمونی (بودایی غاوتامه) که با من آن می‌نازد نمی‌داند و پیرو او نیست و پادشاه او را تربیت می‌کند و پیروی او می کند، به امید آنکه دعایی برای او بکند و به‌خدای تعالی نزدیک شود، چون او از خدا دور است و سخن ساکمونی نمی‌شنود. پادشاه را از متابعت او چه فایده ؟ هندوی مرداری که در گلخن‌های مسلمانان صدهزار به از او هستند چه لایق آنست که پادشاه او را تربیت کند. چون بخشی این بشنید، گفت: چه چیز است که من سخن ساکمونی را خلاف کردم، بگو، گفتم: ساکمونی در نون نگفته است که: اگر پای بر گیاه برنهند چنانکه خسته شود و راه آبخور آن شاخ در بند شود، میان آن کس و خدا راه دربند شود، اگر پای بر گیاه خشک نهد چنانکه شاخ گیاه بشکند چون آن جزو از جزو دیگر جدا شود میان او و خدا حجاب شود گفت: بلی نوشته است. گفتم: پس اینجا که خرگاه تو زده‌اند چند شاخ گیاه باشد که غلامان تو بریده‌اند و از آنجا تا اینجا آمده چند شاخ گیاه در زیر قدم شکسته است. و دیگر نه ساکمونی گفته است که: اگر خمر بر زمین ریزد و از آنجا گیاه برآید اگر اسبی از این گیاه بخورد هر کس که بر آن اسب نشیند مردود این راه باشد، گفت: آری همچنین نوشته است. گفتم، تو اینجا که نشستهٔ شکم شوم تو پر از خمر است تو چگونه بخشی باشی؟ بعون حق تعالی آن بخشی خوار و ذلیل گشت و خجل شد، دیدم که سخنهای من در دل ارغون خان جای‌گیر شد. بعد از آن

پادشاه با من گفت که می‌خواهم که با من باشی که مرا سخن تو خوش آمد، گفتم: نتوانم و ممکن نیست که بیش از این با شما نتوانم بود. بعد از آن باغچهٔ در آن نزدیکی که خاصه او بود در آنجا رفت و مرا به‌خلوت طلبید و دست من بگرفت و بر زمین نشست و مرا بنشاند و گفت: دریغ نباشد که همچو تو کسی پی دین باطل کنی؟ گفتم: دین باطل کدامست گفت: دین محمد. گفتم: معاذالله، دین حق دین محمد است صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم. گفت: نه تو این ساعت گفتی که در دین ساکمونی هر گیاهی خسته کند راه او دربند شود. گفتم: آری. گفت: محمد یسقی در میان خلق نهاده است، چنانکه مردمان به‌ریختن خون رغبت کنند، و کشتن آدمی از آن یسق او لازم می آید. نه باطل باشد؟

جایی که شکستن گیاهی را دربند کند،کشتن خلق چگونه بود ؟ گفتم: چگونه باشد؟

گفت نه او گفته است که با کافران جنگ کنید، اگر ایشان را بکشید هم به بهشت روید و اگر ایشان شما را بکشند هم روید، نه این یسق رغبت به‌خونست. قضا را باغبانی در برابر ما اره‌ای دردست داشت و درختی را عمارتَ می کرد و بعضی از شاخه‌های آن را می‌برید و می‌انداخت، گفتم: نه این باغبان را هر سال چندین اجرت می‌دهی. گفت: آری. گفتم: چرا آن شاخهای سبز را می‌برد و می‌اندازد؟

گفت: او باغبان است، دانسته می‌کند، آنچه بریدنی است می‌برد تا شاخهای دیگر قوت گیرد و آن آبی که شاخهای بد می‌کشد آن شاخ نیک بکشد و بدهد.

گفتم: این عالم باغ خداست و محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم باغبان، و خلایق چون درختان، محمد می‌داند که کافران شاخهای بدند و مسلمانان شاخهای نیک.

کافران را می‌کشد تا مسلمانان به فراغت خاطر بندگی حق توانند کرد و آن نعمت که کافران می‌خوردند و معصیت می‌کنند مسلمانان بخورند و طاعت کنند. پادشاه را از این شگفت آمده و مرا گفت: در دین محمد از تو مقرب تر کسی نیست که چنین برای او می‌توان گفت. گفتم: تو مقربان محمد را چه‌دانی؟ آخر نبینی که من بی تو یکساعت نمی‌توانستم بود، این زمان که بویی از مقربان او به دماغم رسیده که نمی خواهم که شما را بینم و متفرقم از صحبت شما، ایشان که مقربان او باشد به‌تو کجا پردازند و از توشان کجا یاد آید؟

مجردان تو از یاد غیر خاموشند　　　بخاطری که تویی دیگران فراموشند

باز پادشاه بر سر این سخن رفت که تو را با من باید بود که دل من ترا به‌غایت دوست می‌دارد، و سخن تو مرا خوش می‌آید هرچه خواهی به تو بدهم، و هیچ کس را بجای تو نگزینم. گفتم: آنچه قرار داده‌اند، ربع مسکون بیست‌وچهار هزار فرسنگ است و این ملک تو هزار فرسنگ نیست. پس همچو تو بیست سه هزار پادشاه دیگر می‌تواند بود که باشند. اگر خدای تعالی فرماید که: این بیست‌وچهار هزار فرسنگ را به‌تو می‌دهم چنانکه هیچ-کس را با تو منازعت نباشد، و هزار سال ترا عمر دهم، و چون بمیری از تو هیچ نپرسم، و به بهشت درآرم. من ترک این لذت و این راه که دارم نکنم، و حال خود را به آن مجموع ندهم. تو مرا چه می‌توانی داد؟ چون این سخن بشنید دانست که کار نوع دیگر است، امید منقطع کرد و دست از من باز داشت و من به راه خود رفتم[۱].

۱- روضات الجنات و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی به‌تصحیح و تعلیق جعفر سلطان القرائی چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب جزء ثانی – صفحه ۲۸۶-۳۸۳

این واقعه عجیب و حیرت‌انگیز رباعی دل‌نشین و معروف خواجه عبدالله انصاری مرید و شاگرد نامور شیخ ابوالحسن خرقانی را به یاد می‌آورد که گفته است:

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند؟
فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند؟

با نقل داستانی دیگر از شیخ بزرگ و وارسته سمنانی (شیخ علاء الدوله) که موید اشعار جلال‌الدین بلخی (مولوی) عارف بزرگ قرن هفتم هجری است که می‌گوید:

مومنان آینهٔ یکدیگرند   این خبر را از پیمبر آورند

و یا اینکه:

جان گرگان و سگان از هم جداست   متحد جانهای شیران خداست

همچنین:

تفرقه در روح حیوانی بود   نفس واحد روح انسانی بود

و اطلاع بر چگونگی آن ارتباط معنوی و همبستگی متداول روحی و اتحاد جهانی مکتب والای عرفان شرق را بالاتر از محدوده‌های کوچک تعصب‌های مذهبی و اعتقادات دست و پاگیر دسته‌ای، و محلی، و گروهی، کوچک و بزرگ متداول در جامعه بشری و خارج از محدوده زمان و مکان را به نحو زنده و بسیار ارزنده‌ای در پیش چشم انسان مجسم خواهد کرد، مطالب این فصل را به‌پایان می‌آورم.

امیر اقبال شاه سیستانی در رساله اقبالیه می‌نویسد:

(... و بخط بعضی از اعزه دید که در مجلسی از مجالس حکام زمان میانه شیخین مذکورین (شیخ علاء الدوله سمنانی و شیخ صفی‌الدین اردبیلی که

معاصر هم و دو قطب مختلف عرفانی در آن دوره بوده اند) اجتماع افتاد و با هم صحبت می‌داشتند، وقتی که طعام آوردند حضرت شیخ علاءالدوله از آن طعام نخوردند و حضرت صفی الدین تناول فرمودند. بعد از آنکه از مجلس بیرون آمدند، بعضی از ارباب خباثت و اهل حقد و حسد که همیشه می‌باشند و کار ایشان این است که فتنه انگیخته صحبت به‌هم رسانند میانه عزیزان، به‌خدمت حضرت علاءالدوله آمده‌اند و گفته‌اند که: چون است که شیخ علاءالدوله از این طعامها خورد مگر وی احترازی از حرم ندارد؟ حضرت شیخ علاء الدوله فرمودند که: بندگان شیخ صفی‌الدین دریایی است که متغیر نمی‌شود، و از کجا که این طعام حرام بوده باشد؟ و همان شخص به‌خدمت حضرت شیخ صفی‌الدین آمده گفت که: شیخ علاءالدوله چرا از این طعام نخورد با آنکه شما خوردید؟ شیخ صفی‌الدین فرمودند که: شیخ علاءالدوله شاهباز بلند پروازی است که بر هر مرداری ننشیند. اکابر قدر یکدیگر بدانند)[1]

***

در کتابهای مختلف تراجم احوال و تذکره‌ها اشعار عربی و فارسی از شیخ ابوالحسن خرقانی نقل شده. با اینکه انتساب آن اشعار به وی مورد قبول و تایید حتمی نمی‌تواند باشد، با این حال از نظر ثبت و ضبط کامل مطالب مربوط به شیخ ابوالحسن در این کتاب ۶ رباعی که به اتفاق در بیشتر کتابها به‌نام او آمده است بشرح زیر نقل می‌شود:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — و ین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من‌وتو — گر پرده بر افتاد نه تو مانی و نه من

***

۱- نقل از روضات الجنان و جنات الجنان تألیف حافظ حسین کربلائی تبریزی به تصحیح جعفر سلطان القرائی ثانی صفحه ۲۸۸.

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم   بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را زبرای دیدنش باید چشم   گردوست نبیند به چه کار آید چشم؟

***

تا گبر نشی بتی به تو یار نبو   و رگبرشی از بهر بتی عار نبو
آنرا که میان بسته زنار نبو   او را بمیان عاشقان کار نبو

***

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت   جز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که در او   گنجایش هیچ چیز دیگر نگذاشت

***

از جور و ستم شرر ز آهم می‌ریخت   غم خار و خسک برسر را هم می‌ریخت
هرگه که به سوی او نگه می‌کردم   خونابه حسرت زنگاهم می‌ریخت

***

با یارم و دایم دلم از غم ریش است   در وصلم و محنتم ز هجران بیش است
تلخ است شراب عیش در کام دلم   حالی دارم که نوش بر من نیش است

نهضت تصوف ایرانیان

همانطورکه در تاریخ نهضتهای فکری ایرانیـان بـه تفـصیل آمـده اسـت، تصوف ایرانی واکنشی بود برضد فساد اوضاع اجتماعی و اخلاقی و افتخار و مباهات اجدادی و دینی قوم غالب تازی که فرمانروای سیاسی کشور ایران در قرن هفتم میلادی شده بودند. از سوی دیگر کوششی بود برای طهارت بـاطن آن‌چنان‌که بدون واسطه بتوان به حق و حقیقت واصل شد.

همین آزاد منشی تصوف بوده است که در نظر صوفیه گبر و ترسا و یهود و مسلمان و حتی بت‌پرست یکسانند و می‌توانستند در برابر یکدیگر در خانقاه بنشینند در سماع و ذکر خفی‌وجلی و هرگونه تظاهر صـوفیانه دیگـر شـرکت کنند. بدین‌گونه تصوف تنها اصل بوده‌است و در فروغ هـرکس مـی‌توانـسته است به سلیقه و ذوق و پسند خود عمل کند و اجبار و الزامی در کار نبـوده است ـ به‌همین جهت در دوره اسلامی برخی از فرقه‌هـای تـصوف شـافعی، برخی حنفی، برخی حنبلی، و حتی ظاهری و برخی هم شیعه بوده‌اند.

خراسان مرکز نهضت تصوف ایرانی

نخستین مشایخ تصوف ایران که نام و شرح حال ایـشان در کتابهـا آمـده است و یا بهتر بگوییم نخستین جلـوه‌هـای آشـکار ایـن جنـبش معنـوی در خراسان یعنی خراسان امروز و کومش (قومس) (سمنان و دامغان و بـسطام و شاهرود حالیه) و ماوراءالنهر پدیدار گردید که نام آورترین آنان بشرح زیرند:

حبیب عجمی «ایرانی» درگذشـته بـه‌سـال ۱۱۶ هجـری یـا ۱۲۰ هجـری

ابواسحاق ابراهیم پسر ادهم پسرسلیمان پسرمنصور بلخی درگذشـته بـه‌سـال

۱۶۱ هجری یا ۱۶۲ یا ۱۶۶ هجری. ابوعلی شقیق پسر ابراهیم بلخی درگذشته به‌سال ۱۷۴ هجری. ابوعلی فضیل پسر عیاض خراسانی مروزی درگذشته به سال ۱۸۷ هجری. ابومحفوظ معروف پسر فیروز یا فیروزان ایرانی (معروف به کرخی) درگذشته به سال ۲۰۰ هجری. بایزید بسطامی درگذشته به سال ۲۳۴ هجری. ابوالحسن نوری خراسانی درگذشته به سال ۲۷۹ یا ۲۸۶. یحیی‌معاذ بلخی درگذشته به سال ۲۴۶ یا ۲۵۸. ابوحفض‌عمر و پسر سلمه حداد نیشابوری درگذشته به سال ۲۶۴ یا ۲۶۵ هجری. ابواسحاق نیشابوری درگذشته به سال ۲۶۵ هجری. ابوصالح حمدون پسر احمد پسر احمد پسر عماره قصار نیشابوری ملامتی درگذشته به سال ۲۷۱ هجری. ابونصر فتح پسر شنجرف مروزی درگذشته به سال ۲۷۳ هجری. ابوالفضل‌عباس پسر حمزه نیشابوری درگذشته به سال ۲۸۸ هجری. ابوحمزه خراسانی از مردم ملقاباد نیشابور درگذشته به سال ۲۹۰ هجری. ابویحیی زکریا پسر دلویه نیشابوری درگذشته به سال ۲۹۴ هجری. ابوعثمان‌سعید پسر اسماعیل‌حیری نیشابوری درگذشته به سال ۲۹۸ هجری. ابوالعباس احمد پسر محمدمیرمسروق طوسی درگذشته به سال ۲۹۱یا۲۹۹ هجری و سرانجام شبلی خراسانی درگذشته به سال ۳۴۴ هجری.

تصوف ایرانی در تعلیمات جهانی خود علاوه‌بر آنکه برتری نژادی و مادی را به هیچ شمارد برتری دینی را به‌دست فراموشی سپرد و عموم مردم جهان را از هرمذهب و هرگروه در خانقاه صفا که گمان می‌رود لغت صوفی نیز از آن مشتق است گرد آورد و بر سر یک سفره نشاند و یا بهتر بگوییم هر طبقه و صنف را اعم از شاه و گدا بودن هیچ‌گونه امتیازی در کنار هم و در یک صف واحد بسوی وحدانیت و حقانیت جهان هستی که هدف مشخص وغائی همه پیامبران و الهیون جهان در طول تاریخ بود راهنمایی و رهبری نمود.

ادامه نهضت تصوف در قرنهای چهارم و پنجم هجری

در قرنهای چهارم و پنجم هجری به پیروی از سابقه قبلی خود و در ادامه نهضت تصوف ایرانی خراسان همچنان یکی از مراکز مهم تصوف بود. در این سرزمین از یک‌سو شاگردان سلطان‌العارفین بایزید بسطامی عارف بزرگ قرن دوم و سوم هجری سرگرم فعالیت بودند که مریدان را به «حال» دعوت کرده و «سکر عشق الهی» را تبلیغ می‌کردند. از سوی دیگر شاگردان جنید نهاوندی (بغدادی) «حال» و «سکر» را خطری برای صوفی می‌دانستند، زیرا معتقد بودند: چون صوفی بطور مصنوعی خویشتن را برانگیزد، تخیلات خویش را بطور واقعی ارتباط باخداوند خواهد شمرد. شاگردان جنید معتقد بودند که تنها طریق درست در برابر صوفی، همانا حالت «صحو» (عربی) و هشیاری و «ذکر خفی و با توجه است».

در این قرن در خراسان طریقت دیگری از تصوف که از قرن سوم پایه‌ریزی شده بود استوار گردید و آن «طریقت‌ملامتیه» (از کلمه عربی ملامت) که جمع آن ملامات می‌شود. به معنی سرزنش، مذمت، لجن‌مال‌کردن بود. هوا خواهان این طریقت عقیده داشتند که از لحاظ (نجات روح) و رستگاری صوفی، بزرگترین خطر در آن است که بر اثر کامیابی در زهد و عرفان از خود راضی و مغرور شود.

صوفی برای احراز از این خطر و اجتناب از برانگیختن تحسین دیگران باید کامیابیهای خویش را در طریق زهد و عرفان پنهان دارد و بکوشد تا خود را بدتر از آنچه هست بنماید، حتی چنان رفتار کند که ملامت و عصبانیت دیگر آدمیان را برانگیزد. چنین رفتاری عملاً و غالباً بصورت تسامح و

بی‌اعتنایی به قواعد و موازین معمول معاشرت با مردم در می‌آمد و به ملاهت ظاهر و وقاحت می‌گرایید.

در قرن پنجم هجری مولفان کتابهای مدونی در معتقدات صوفیه در خراسان برخاستند که از بین آنان ابوالقاسم قشیری مولف (الرسالات القشیریه) به زبان عربی (درگذشته به سال ۴۶۵ هجری) عبدالملک جوینی (امام الحرمین درگذشته به سال ۴۷۸ هجری) ابوالحسن‌علی پسر عثمان‌جلابی هجویری، مولف کتاب جامعی در تصوف به‌نام (کشف المحجوب) بسیار مشهور است و به زبان فارسی نوشته شده، جلابی هجویری در این کتاب به‌تدریج (آنچه در پرده است آشکار می‌سازد) و مطالب عمده تصوف میانه‌رو را با روح طریقت جنید شرح می‌دهد. در ضمن اطلاعاتی درباره طریقه‌های گوناگون صوفیه و شیوخ نامی در سوریه و ایران و آسیای صغیر بدست می‌دهد. امام ابوحامد محمد غزالی بزرگترین عالم الهیات سنی و بانی طریقتی از خود در تصوف نیز از خراسان برخاسته است.

مطلبی‌که تذکر آن در اینجا لازم است اینکه: در فاصله قرنهای دوم و چهارم هجری به‌موازات صوفیان منفردی که به تمرین و مراقبه زهد و عرفان پرداخته و در عین حال از مشاغل دائمی خویش (پیشه‌وری و کسب کوچک و داد و ستد و غیر اینها) دست نکشیده بودند، صوفیان حرفه‌ای گداپیشه و سائل نیز زیاد شدند. از آن زمان مانند زمان ما ایشان را «فقیر» که معنی لغوی آن به عربی «مستمند» است، از فقر بمعنی مستمندبودن و یا به لغت مترادف فارسی آن (درویش) می خواندند درویش به معنی خاص و محدود (زاهد ـ عارف) سائلی را گویند که دارای ملک خصوصی نیست ـــ و خانه به‌دوش است، یا در خانقاه و زاویه درویشان زندگی می‌کند. ولی کلمه‌های (درویش) و (فقیر) به معنی وسیع‌تر به مفهوم مترادف (صوفی) به‌کار می‌رود. بسیاری از

درویشان دائم یا موقت در خانه مشترک فقرا زندگی می‌کردند اینجاها نامهای مختلف داشتند، از قبیل: «خانقاه = فارسی» «زاویه = عربی» بـه معنـی لغـوی «گوشه» «حجره» «تکیه» به معنی لغوی «جایی که بدان تکیه کنند» «تکیه گـاه» «لنگر = فرانسه ـ فارسی» بـه معنـی «لنگرکـشتی» و در اصـطلاح بـه معنـی «پناهگاه»[1] «رباط = عربی».

در خانقاههای درویشان آیین رهبری روحانی مدون گـشت. جوانـان تحـت ریاست پیری که بطور مرسوم در راس خانقاه قـرار داشـت و شـیخ «جمـع آن شیوخ یا مشایخ» نامیده می‌شد و به معنی پیر، بزرگ و کدخدا یا پیر بـود تعلـیم می‌یافتند. شیخ در برابر مرید «به معنی لغوی: جوینده، شاگرد، پیرو» است، مرشد «رهبر» معنی لغوی آن مربی در راه راست می‌باشد. و یا بهتـر بگـوییم مربـی در رشد در تصوف ارشاد «به‌معنی هدایت به راه راست» و به رهبـری روحـانی یـا استاد اطلاق می‌شود.

مرید می‌بایست در تحت رهبری و هدایت شیخ و مرشد خویش راه دراز زهد و تفکر و مشاهده را طی کند تا در طریقت به کمال رسد. مریـد پـس از مدت کمابیش دراز[2] به جرگه اخوت درویشان راه یافته و پذیرفته می‌شـد. در این موقع شیخ به مرید «خرقه» می‌پوشاند، خرقه کلمه ایست عربی بـه معنـی «پوشاک سوراخ، سوراخ» ژنده یا پاره‌پاره، از «خرق» که یکـی از معـانی آن سوراخ کردن و دریدن است. و صوفی می‌بایست این خرقه را در همه عمر بر تن داشته باشد. پس از خرقه‌پوشی درویش حجره‌ای نیز در خانقاه به او تعلق می‌گرفت و رابطه وی با شیخ و مربی در تمام مدت زنـدگی بـاقی و برقـرار

۱- این کلمه از زمان جنگهای صلیبی رواج یافته و عبدالرحمن جامی در قرن نهم هجری آن را به معنی خانقـاه و زاویه درویشان بکار برده است.

۲- جرگهٔ اخوت درویشی که مولانا جلال‌الدین محمد بلخی(مولوی) شـاعر و متفکـر نـامی تأسـیس کـرده بـود آزمایش مرید یکهزار و یک روز به درازا می‌کشید.

بود. مرید اراده خویش را نادیده انگاشته و بطور کامل مطیع خواست شیخ و مرشد خود می‌شد و او را در برابر خویشتن گونه‌ای از جانشین خدا می‌دانست.

بدین ترتیب خانقاههای درویشان در ایران به‌سرعت زیاد شد بطوریکه در آستانه قرن چهارم و پنجم هجری در خراسان بیش از دویست خانقاه و زاویه وجود داشته است. جلابی فقط در خراسان (مرکز نهضت تصوف ایرانیان) نزدیک به سیصد تن از افراد «شایسته و دلیر» سپاه خراسانی مردان خدا، دیده بوده و عقیده داشت که: « خورشید عشق (عرفان) و پیشرفت طریقت در طالع خراسان است»[1]

از خانقاههای معروف خراسان به‌ویژه خانقاه سلطان‌العارفین بایزید بسطامی عارف بزرگ قرن دوم و سوم هجری در بسطام کومش (قومس) و خانقاه شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگوار ایرانی در قرن چهارم و پنجم هجری در خرقان کومش که مورد بحث ما در این کتاب است، و خانقاه مشهور شیخ ابوسعید ابوالخیر (فضل الله مهنوی) عارف عالی مقام قرن چهارم و پنجم هجری در درجه اول اهمیت قرار دارند.

گذشته از صوفیانی که بطور دائم و یا مدتی مدید در خانقاه مسکن داشتند، بسیاری از درویشان خانه به‌دوش نیز فقط در فصل زمستان در خانقاهها منزل می‌گزیدند. شیخ سری سقطی عارف بزرگ قرن سوم هجری خطاب به صوفیان چنین می‌گفت: «بهار آمد و درختان جامه برگ بر تن کردند و شما را باید به سیر جهان پردازید» درویشان جهانگرد و خانه به‌دوش که همواره حامل پیام دوستی و وحدت و یکرنگی در بین ابناء بشر(از هر فرقه و دین و مسلک) و حقیر شمردن زر و زور و برتری نژادی و قومی و دینی بودند در بیشتر مواقع صدقه می‌طلبیدند، و این در نظر آنان مشروع و

۱- کشف المحجوب جلابی هجویری صفحه ۲۱۶

حتی برای نمو و علو روح ایشان سودمند شمرده می‌شد.(زیراکه می‌بایست غرور و خویشتن‌خواهی را در نهاد ایشان بکشد) به شرطی که فقط به‌قدر حاجت یک روزه سؤال کنند. ولی مباشر امور معاشی خانقاه، حق داشت برای درویشانی که در آن خانه مشترک و همگانی صوفیان زندگی می‌کردند، برای آینده نیز صدقه طلب کند و آذوقه و سوخت ذخیره نماید.

در خانقاه درویشان نیز مانند صومعه‌های مسیحیان و بوداییان تنفر زهدآمیز نسبت به تن و آنچه مربوط به جسم و ریاضت اختیاری بود ارج فراوان داشت. روایت است که بایزید بسطامی خطاب به تن خویش چنین گفته: (نه، نه، ای ظرف همه بدیها، ای تن پلید، سی‌سال گذشت و تو پاک نشده‌ای و فردا باید در برابر آنکه پاک است «خدا» ظاهر شوی)[۱]

شیخ ابوالحسن خرقانی مریدان خویش را چنین تعلیم می‌داد: (در گرسنگی چندان بکوش و اگر یکی روزداری سه‌روز و اگر سه‌روز داری چهار روز و می‌فزای تا چهل روز یا به سالی، آنگاه چیزی پیدا آید...) نیز شیخ مزبور چنین می‌گفته: پس گفت شب شود و خلق بخسبند، تو این تن راغل و پلاس و تازیانه چرمین‌دار کی خدای‌تعالی برین تن مهربانی دارد» گوید: «بنده من از این تن چه می‌خواهی» بگو: «الهی تو را خواهم» گوید: «بنده من دست از این بیچاره بدار، من از آن تو ام» یا اینکه خطاب به مریدان و درویشان خود می‌گفت: «هر که در این سرا درآید نانش دهید و از ایمانش مپرسید، چه آنکس که بدرگاه خدا بجان ارزد، البته برخوان بوالحسن به نان ارزد»[۲]

۱- برای آگاهی بیشتر در این مورد خوانندگان می توانند به کتاب سلطان العارفین بایزید بسطامی تالیف عبدالرفیع حقیقت (رفیع) از انتشارات بهجت مراجعه کنند.

۲- آفرین بادا بر این مکتب که بی شک قرنها — چشم گیتی اینچنین الفت ازین مردم ندید

بدین ترتیب تصوف عقیده مشترک همه درویشان بوده، به طریقه‌های گوناگون آن. همانطور که در آغاز این کتاب ملاحظه می‌فرمایید، شیخ ابوالحسن خرقانی در این سؤال که: درویشی چیست؟ چنین گفته است: «دریایی است از سه چشمه: یکی پرهیز، دوم سخاوت، سوم بی‌نیاز بودن از خلق خدای عزوجل» مفهوم «بی‌نیازی بودن از خلق خدا» در نظر ایشان چنین بوده که صوفی نباید به کسی از آدمیان دلبستگی پیدا کند، زیرا قلب او می‌باید مشحون از یک عشق باشد، عشق به آفریدگار «به دوست یکتا» «یار، دوست» یعنی خدای عزوجل، صوفی می‌باید فقط نسبت به خلق خدا منجی باشد. مفهوم پرهیز تنها زهد و فقر نبوده، بلکه به معنی ترک اراده شخصی و «من» خویش نیز بوده است. سلطان‌العارفین بایزید بسطامی (رهبر فکری شیخ ابوالحسن خرقانی) از خداوند می‌خواست که: خدا وجودم را ناموجود کن. تا کی میان من و تو «من» خواهد بود؟ زهد به‌خودی خود هدف و مقصود نبوده، بلکه وسیله‌ای شمرده می‌شده است برای پاک شدن و مصفا گشتن از دلبستگی به جهان محسوسات و ترک امیال خویشتن، ترک عشق به «من» خویش و در نتیجه آماده‌کردن خود برای وصول به حالت «حال» و رسیدن به لحظه‌های شیرین ارتباط شخصی با آفریدگار.

در عین حال صوفیان معتقد بودند که امکان وصول به‌حال برای صوفی تنها به مساعی و فداکاریهای روحانی او مربوط نبوده، بلکه بیش از همه‌چیز به‌خواست خدا ارتباط دارد. صوفی نباید چشم‌داشت پاداش «آن جهانی» داشته باشد. چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی گوید:

«الهی خلق تو شکر نعمتهای تو کنند من شکر بودن تو کنم، نعمت، بـودن تو است» یا اینکه گفت: «خداوند بر دل من ندا کرد: بنـده مـن چـه بایـدت، بخواه، گفتم: الهی مرا بودن تو نه بس‌اکه دیگر بخواهم؟»[1]

شیخ فریدالدین محمد عطارنیشابوری عارف و شاعر بـزرگ قـرن شـشم و هفتم هجری نیز سروده است:

تا بهشت و دوزخ اندرره بود — جان تو زین رازکی آگه بود

طاعت روحانیان از بهر تست — خلد و دوزخ عکس مهر و قهر تست

۱- تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان «از ظهوری رودکی تا شهادت سهرودی» تألیف رفیع صفحه ۵۳۲-۵۲۴

ابو العباس قصاب آملی

ابوالعباس قصاب احمدبن محمدبن عبدالکریم یکی از عارفان بزرگ ایرانی در نیمه دوم قرن چهارم هجری است، وی مرید محمدبن عبدالله طبری و معاصر با عضدالدوله دیلمی بوده است. شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگوار اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری صحبت ابوالعباس قصاب آملی را دریافته و مدت زمانی در خانقاه او به‌سر برده است. گویند وی امی بود و از علوم ظاهری حظی نداشت. لکن غوامض مسائل هر علم به آسانی می‌گشود و یکی از ائمه علمای طبرستان می‌گفت: از نعمت‌های الهی که ما را بدان مخصوص فرموده وجود ابوالعباس است تا هر چیز از اصول دین و دقایق توحید بر ما مشکل شود از او درخواهیم و او حل کند. شیخ عطار گوید: او در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود ودر ریاضت و کرامت و فراست و معرفت‌شانی عظیم داشت، او را عامل مملکت گفته‌اند و پیرو سلطان عهد بود و شیخ میهنه را گفت که اشارت و عبارت نصیب تست. نقل است که شیخ ابوسعید را گفت اگر ترا پرسند که خدای‌تعالی شناسی مگو که شناسم که آن شرک است. ولیکن چنین گوی که: عرفنا الله ذاته بفضله. یعنی خدای تعالی ما را آشنا ذات خود گرداناد به‌فضل خویش. و گفت پیران آیینه تواند، چنان بینی ایشان را که تویی، و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته‌اند. چون بخورم مایه همه معصیت در خود بیابم و چون دست باز کنم اصل همه طاعت در خود بیابم. و گفت: جوانمردان راحت خلقند نه وحشت خلق. و گفت: دنیا گنده است گنده‌تر آن از دنیا دلی که خدای تعالی آن دل به عشق دنیا مبتلا گردانیده است.[۱]

۱- تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان (از ظهور رودکی تا شهادت سهرودی) تألیف عبدالرفیع حقیقت(رفیع) صفحه ۵۵۷-۵۵۸

مکتب های تصوف

از قرن دوم تا قرن پنجم هجری

ابوالحسن پسر عثمان‌جلابی هجویری مولف کتاب کشف المحجوب مکتب‌های اولیه تصوف را از آغاز تجلی آن (قرن دوم هجری) تا قرن پنجم هجری در کتاب خود شرح داده و جزئیات آنها را نیز بیان داشته است. در اینجا به نقل خلاصه‌ای از آن می پردازیم:

مکتب محاسبی

مؤسس این مکتب حارث‌بن اسعد محاسبی بود. این شخص به (رضا) اعتقاد داشت و رضا کلمه‌ای است که می‌توان آن را به معنی (مقام) و همچنین (احوال) گرفت. بر طبق عقیده هجویری (رضا) دو معنی دارد. رضای خدا از انسانها، معنی آن پاداش الهی برای کوششهایی است که آدمی برای انجام اعمال نیک می‌کند. رضای انسان بستگی به رضای خدا دارد. (رضا) یک موهبت الهی است و توام با صفت صبر و بردباری می‌باشد. دارنده این موهبت حوادث زندگی را اعم از اینکه گوارا یا ناگوار باشد جلوه الهی جمال و جلال می‌انگارد و از این رو هم درد و هم رنج را با بردباری و آرامش خاطر تحمل می‌کند، رضا بالاتر از زهد و یا انکار نفس انگاشته شده، زیرا رضا از عشق به‌خدا سر چشمه می گیرد ولی زهد و انکار نفس ناشی از بی‌علاقگی به لذائد دنیوی است. درباره (مقام) و (احوال) هجویری می‌گوید که معنی کلمه اول، طی مرحله‌ای است که به‌سوی خدا می‌رود و انجام وظایفی است که مربوط به آن می‌باشد تا جوینده بتواند مرحله دیگر را طی

کند. برای طی این مراحل شخص باید توجه کند و به‌سوی خدا برود و به او توکل کند و بر هوای نفس چیره گردد. اینها مراحلی هستند برای پیشروی آدمی در راه فضیلت و باید پشت سر هم طی شوند. با تهذیب نفس و نزاکت نفس، نمی‌توان به (حال) رسید. حال یک موهبت الهی است و (مقام) بستگی به کوشش انسانی دارد ولی حال مربوط به رحمت الهی است. در بین مراحل مختلف (حال) اینست که شخص صمیمانه آرزوی شناختن خدا و قبض و انبساط روحی را می‌کند هرگاه این احساسات دائمی و خالص باشد، جزو صفات و سجایای انسانی می‌گردد محاسبی (رضا) را نیز جزو این فقره می‌داند.

مکتب ملامتیه(قصاری)

مؤسس این مکتب حمدون‌بن احمد است که بنیاد تعالیم او اینست که شخص باید فضایل و نیکی خود را پنهان دارد و در ظاهر چنان رفتار کند که مردم به او خرده گیرند و از او عیب جویی کنند تا مبادا وی از اعمال نیک خود مغرور شده و به صفت ناپسند خودبینی گرفتار گردد. چنین افرادی معروف به (ملامتیه) شدند. این طایفه عقیده دارند که خداوند از نیکی آدمی با خبر است و هیچ لزومی ندارد هم نوعان از این نیکی با خبر گردند. پیروان حمدون نسبت به افکار عمومی بی‌اعتنا بودند و در ظاهر اعتنایی به اصول مذهبی و مراسم اجتماعی نمی‌کردند. اگر چه مردم آنان را از اجتماع طرد می‌کردند، آنان هرگز با کسی نزاع نمی‌کردند. آنان عقیده داشتند این طریقه موثرترین راه غلبه بر نفس بهیمی است.

مکتب طیفوری

مؤسس این مکتب طیفور فرزند عیسی فرزند سروشان مشهور به ابویزید یا بایزید بسطامی عارف بزرگ قرن دوم و سوم هجری می‌باشد. این عارف

بزرگوار ایرانی به‌وجد روحی اهمیت زیاد قائل بود و مستی و بی‌خودی معنوی را رهایی از خودپرستی می‌انگاشت به‌همین جهت او از لحاظ داشتن جنبه شاعرانه و اشراق معروفیت یافت. سکر طیفوری اینطور تفسیر شده است: همانطور که مردمست نسبت به امور شخصی خود بی‌قید و بی‌اعتناست، هم‌چنین یک نفر صوفی چنان مستغرق در عشق الهی است که نسبت به دنیا بی‌اعتنا و بی‌قید می‌شود، یعنی در اثر رهایی از تعلقات دنیوی همه او می‌گردد. متضاد کلمه مستی، هوشیاری است و صوفیان در ترجیح دادن یکی از این دو کلمه بر دیگری به عنوان ایده‌ال خود، با هم اختلاف دارند. طیفور عقیده داشت که مستی بالاتر از هوشیاری است زیرا هستی صفات انسانی را از بین می‌برد و به فنای نفس نزدیک است. در چنین حالت، انسان ابزاری در دست اراده الهی می‌گردد و در عین اینکه عمل می‌کند، عمل نمی‌کند. بعضی از صوفیان هوشیاری را بالاتر از مستی می‌دانستند به‌دلیل آنکه مستی حالتی غیر طبیعی و یا انقطاع موقت حواس است. حالت مستی را می‌توان اینطور طبقه‌بندی کرد: مودت، محبت. هوشیاری دو نوع است: هوشیاری در جهالت و بی‌اعتنایی و یا هوشیاری در محبت. جهالت ناپسندیده است و محبت پسندیده.

مکتب جنید

مؤسس این مکتب جنید نهاوندی (بغدادی) عارف بزرگ ایرانی در قرن سوم هجری است. جنید حالت هوشیاری را می‌پسندید. بر طبق عقیده جنید، هوشیاری حالت طبیعی روحی است. حال‌آنکه مستی حالتی غیرطبیعی است.

مکتب نوری

مؤسس این مکتب حسین‌احمد نوری خراسانی عارف بزرگ ایرانی در قرن سوم هجری است که اساس تعالیمش بر ایثار نفس قرار گرفته‌است. او آسایش و رفاه دیگران را بر آسایش و رفاه خود ترجیح می‌داد. نوری اعتقاد دارد که تربیت صوفیانه بر مرتبه عادی فقر برتری دارد زیرا فقر فقط عبارت از اعراض از حطام دنیوی است و حال آنکه انضباط عارفانه چیزی بالاتر از این از شخص می‌طلبد. عقیده خدمت به دیگران در میان صوفیان امری عادی بوده است.

مکتب سهلی

مؤسس این مکتب سهل‌بن‌عبدالله تستری (شوشتری) عارف قرن سوم هجری است. اساس این مکتب برمجاهده نهاده شده است. پیروان سهلی با ریاضت‌کشی به تربیت نفس می‌پرداختند و پیروان جنید با تفکر، به صفای نفس نائل می‌گشتند. هدف آیین سهلی اینست که شخص در برابر خواهش‌هایی که نفس تولید می‌کند باید مقاومت نماید. هجویری عقاید مختلف صوفیان راجع به نفس انسانی و مظاهر مختلف آن را شرح داده است. او می‌گوید که نفس را بعضی‌ها به معنی رجولیت و یا منبع خواهشهای کور گرفته‌اند. و بعضی دیگر آن را درون جسم انگاشته‌اند، و برخی دیگر آن را با جسم، یکی دانسته‌اند. بعضی هم عقیده دارند که نفس تمایلات بدی است که در آدمیان وجود دارد.

نفس را می‌توان به‌وسیله مشاهده و تفرقه تحت کنترل قرار داد و معنی توبه آگاهی یافتن از معایب خویشتن است. نفس روح حیوانی خوانده شده و برخی آن را یک شیء لطیف می‌انگارند که در همهٔ مخلوقات وجود دارد و

علاوه بر این یک روح بالاتری هست که با داشتن آن انسانها از سایر حیوانات متمایز می‌گردند. ریاضت یعنی مقاومت در برابر خواهش‌هایی که نفس اماره بر می‌انگیزاند.

حقیقت وجود انسانی در نظر گروهی یک راز معنوی است. انسان متشکل از «روح» با صفت ذکاء و روح با صفت هیجان و جسم با صفت احساس می‌باشد.

کلیه صوفیان در این عقیده هم داستانند که می‌توان روح بهیمی را به وسیله ریاضت تحت کنترل قرار داد، ولی هرگز نمی‌توان آن را نابود کرد. هنگامی‌که فعالیت روح تعدیل و منظم گردید موجب پیدایش افکار صحیح می‌گردد، همچنان که خدمت به کامیابی منجر می‌شود. «هوی» از خصوصیات روح حیوانی است و بر سبیل تمثیل شیطان خوانده شده، شخص باید با اعراض از دنیا و در پیش گرفتن زندگی زاهدانه و مقاومت با آن در زندگانی اجتماعی خود را از هر شر هوا و هوس برهاند.

مکتب حکیمی

مؤسس این مکتب محمد ترمیز بود که تعالیم اساسی او مبتنی بر این بود که انسانها باید توسط اولیاء راهنمایی شوند و از تربیت معنوی آنان برخوردار گردند. اولیاء می‌توانند با نیروی روحانی خود به کراماتی دست یازند از قبیل اینکه برای ریزش باران دعا بخوانند یا بدون دارو به معالجه امراض بپردازند. اولیاء از هواهای نفسانی آزادند. اولیاء چندین نوع اند. برگزیده‌ترین آنان اخیار نام دارند که تعدادشان از سیصدتن بیشتر نمی‌باشد. ابدال فقط چهل نفرند و ابرار هفت نفر و اوتاد و یا نقباء چهار نفر و قطب و یاغوث، تنها خودش است.

برطبق عقیده جرجانی اولیاء در خود مستغرق‌اند و درباره حقیقت می‌اندیشند آنان ابن الوقت بوده نه به چیزی امیدوارند و نه از امری متوحش می‌گردند. و همیشه در حال «موافقت» بسر می‌برند.

آنان مثل پیامبران بی‌گناه نیستند، ولی خداوند آنان را از شر بلا محافظت می‌کند. کرامات از اولیاء صوفی مسلک این طبقه سر می‌زند. کرامات در گروهی در حال هوشیاری دست می‌دهد و در گروه دیگر در حال مستی.

مکتب خرازی

مؤسس این مکتب ابوسعید خراز بود و اساس تعالیم این صوفی روی تئوری فنا و حیات است. وجود سه قسم است: وجودی که آغاز و انجام دارد مثل جهان مادی. وجودی که آغاز دارد اما انجام ندارد مثل زندگی آخرت. وجودی که نه آغاز دارد و نه پایان مثل حیات الهی. وجود و فنا دو اصطلاح صوفی است که در حقیقت فنای جهالت و برخوردار بودن از دانش و معرفت، معنی می‌دهد. هجویری تفسیرهای دیگری در این باره دارد، مانند «فنا» یعنی نابودی اراده فرد و بقای اراده الهی. طبیعت حقیقی آدمی، در هر حالت رشد معنوی که بخواهد باشد، هرگز عوض نمی‌شود و اگر هم عوض شود، تغییر یافتن آن مثل تغییر شکل آهنی است که در آتش گذاشته شده که از حرارت آتش سرخ و گرم شده و حتی خواص آتش را دارد. در حالی که آهن است نه آتش.

مکتب خفیفی

مؤسس این مکتب محمدبن خفیف شیرازی است. محمدبن خفیف شیرازی شریعت «غفلت» و «حضور» را تشریح کرد. همانطور که حافظ می‌گوید:

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

مکتب سیاری

مؤسس این مکتب ابوالعباس قاسم سیاری مروری (متوفی سال ۳۴۲ هجری) بود. اساس مکتب سیاری بر روی عقاید صوفی «جمع» و «تفرقه» قرار گرفته است. مقصود از جمع عنایت الهی است که میوه تفکر و مراقبه است، و منظور از تفرقه فضیلتی است که از راه تهذیب نفس به‌دست می‌آید. (مزین) می‌گوید که جمع حالت «خصوصیت» و یا اتصال و تفرقه «عبودیت» و یا خدمت است. یکی راه دیگری را باز می‌کند. اتصال هم دو نوع است: جمع سلامت که در حالت و جد به‌دست می‌آید. جمع تکسیر که در طی آن آدمی مشوش و پریشان است.

اتصال نه حالت است و نه مقام، بلکه تمرکز قوای دماغی در یک نقطه است.

این بود خلاصه‌ای از ده مکتب تصوف درج شده در کشف المحجوب جلابی هجویری.

در ضمن هجویری دو گروه از صوفیان را مردود و مطرود دانسته است آن دو گروه عبارتند از حلمانیه و فارسیه.

۱- حلمانیه: پیروان ابوحلمان دمشقی که متهم به حلول و اباحه هستند.[۱]

فارسیه: پیروان فارس دینوری از مردم خراسان که بعد از کشته شدن حسین‌بن منصور حلاج جمعی از مریدانش گرد فارس جمع شدند و او نیز متهم است که به حلول اعتقاد داشته است.

۱- حلولی کسی را گویند که معتقد باشد به اینکه خدای تعالی در آدم و دیگر پیغمبران تا حضرت محمد (ص) و امامان حلول کند و در علی (ع) و فرزندانش این حلول پایان پذیرد. قدیم ترین کسی که در میان مسلمانان به نشر افکار حلولی مبادرت ورزید عبدالله بن سبا است که معتقد به حیات جاوید و رجعت علی (ع) و الوهیت او بود. و پیروانش را سبائیه گویند. از فرقه های دیگر میتوان از مسلمیه، بیاتیه، حربیه راوندیه، رزامیه، مبیضه یا مقنعه و سپید جامگان و بالاخره حلمانیه نام برد.

تجلیات عرفان ایرانی

آقای محمدلوی عباسی در مقدمه کتاب کشف‌المحجوب هجویزی زیر عنوان (تجلیات تصوف ایرانی) چنین نوشته است:

اگر در تاریخ تصوف امعان نظر شود ملاحظه می‌شود که تعلیمات صوفیه ایرانی علی‌رغم تعقیبات وحشیانهٔ خلفای عرب و مقامات حاکمه بغداد، طی قرون متوالی بسیار توسعه و تکامل یافته و به‌تدریج چنان عظمت و اهمیت پیدا کرد که کلیه تعلیمات رسمی را تحت الشعاع قرار داد. در این مورد حکایتی از کتاب معروف احیاء علوم امام غزالی نقل می‌نمائیم، تا معلوم شود که اصول تعلیمات صوفیه ایرانی چقدر در دلها نفوذ داشته، بطوریکه حتی بعضی اوقات تاثیر آن بیشتر از کلام مجید (قرآن) بوده است.

امام غزالی می‌نویسد:

از ابوالحسن دراج حکایت شده است که گفته: برای زیارت یوسف بن حسین رازی و سلام بروی از بغداد عزیمت کردم، و هنگامی که به ری رسیدم به‌جستجوی او پرداختم، اما از هر کس سراغ وی گرفتم، گفتند: با این زندیق چکار داری !؟.

چنانکه دلم تنگ شد و خواستم که او را ندیده برگردم، ولی با خود گفتم: پس از طی آن همه راه لااقل ببینمش، آن‌گاه مراجعت کنم. باز درجستجوی وی برآمدم تا او را در مسجدی پیدا کردم و دیدم که پیرمرد موقّر نیک

صورتی بر محراب نشسته و در دستش قرآن، مشغول قرائت می‌باشد سلام گفتم، او به‌طرف من برگشت و پرسید: از کجا آمده‌ای؟ گفتم: از بغداد پرسید: به‌چه کار آمده‌ای؟ گفتم: برای سلام کردن شما. گفت: اگر در بعضی شهرهای بین راه، کسی به تو می‌گفت: پیش ما بمان، تا برایت خانه‌ای یا کنیزی بخریم، می‌ماندی؟ گفتم: خداوند چنین آزمایشی پیش نیاورده و اگر می آزمود، نمی‌دانم چکار می‌کردم آنگاه گفت: آیا آوازی می‌توانی بخوانی؟ گفتم: بلی. پس گفت: بخوان ! و من نیز خواندم:

رایتک تبنی دائماً فی قطیعتی ولوکنت ذاحزم لهدمت ماتبنی
کانی بکم واللیت افضل قولکم الا لیتنا کنا اذاللیت لایغنی

همو گفته، که چون یوسف رازی این ابیات بشنید، قرآن را برهم نهاد و چندان بگریست که ریشش تر و جامه اش خیس گشت، چنانکه برسخت گریستن او رحم آوردم. آن‌گاه گفت: اهل ری را ملامت می‌کنی، که یوسف را زندیق می‌گویند، و چگونه نگویند که، از هنگام نماز صبح من مصحف تلاوت می‌کنم، قطره‌ای اشک از چشمم برنیامده است، درصورتی که این دو بیت محشری برپا کرد و شرر به‌جان من افکند. آنگاه غزالی می‌افزاید که دل آدمی چون در حب‌الله افروخته گردد، تاثیر بیتی غریب از کلام‌الله‌مجید بیشتر خواهد بود[1] و چنانکه می‌دانیم غنا و سماع از خصوصیات ممتازهٔ تصوف ایرانی می‌باشد زیرا در زهد و تصوف اسلامی ابداً چنین چیزهایی وجود ندارد[2].

۱- احیاء علوم الدین جزء ثانی چاپ مصر ورقهای ۲۹۶-۲۹۵

۲- کشف المحجوب لا بی الحسن علی بن عثمان بن علی الجلابی الهجویری الغزنوی چاپ امیر کبیر به اهتمام محمد عباسی مقدمه (ورقهای۱۷-۱٦)

تردیدی نیست که تأثیرات تصوف ایرانی در آیین اسلام بسیار عمیق و بی‌نهایت عظیم بوده است، بطوریکه می‌توان گفت، مذهب اسلام تحت تاثیر افکار صوفیه ایران شکل کاملا جدید و صبغه نوینی پیدا کرده است. که آن را بایستی (اسلام ایرانی) خواند. بطوریکه گلدزیهر (goldzieher) مستشرق محقق و معروف معاصر در کتاب: (زهد و تصوف در اسلام) می‌گوید، تصوف اسلامی عبارت از زهد محض، و واحد خصوصیاتی بوده که نمی‌توان آن را با تصوف اعصار بعد، که صبغه ایرانی داشته، مشترک دانست. فی‌المثل زندگانی (اهل صفه) به‌هیچ روی با صوفیان پایکوب دبستان (شیخ ابوسعید) وجه مشترکی ندارد. تصوف ایران بعد از اسلام در حقیقت عکس‌العمل روح آریایی در مقابل سلطه نژاد سامی بوده است.

و برای روشن شدن موضوع، به اختصار از تجلیات تصوف ایران بعد از اسلام صحبت می‌داریم، تاثیر آن را در آیین اسلام باز می‌نماییم.

حسین پسر منصورحلاج درخشنده‌ترین تجلیات روح آریایی در وجود یک شخصیت اعجوبه ایرانی به‌ظهور پیوست. این شخص نابغه حسین‌بن منصورحلاج بود که با تصانیف و تالیف بی‌شمار خود[1] غوغای عظیمی در عالم اسلامی بپا کرد، بطوریکه خلافت عرب از کثرت پیروان وی به وحشت افتاده، حکم اعدام یکی از نوابغ روزگار را صادر نمود، ولی اعدام این شخصیت جلیل‌القدر هرگز نتوانست مانع تجلیات تصوف ایرانی شود، بطوریکه افکار حلاج پس از مرگ وی توسعه بیشتری یافت. و اگر اوکوس (انا الحق) می‌نواخت بعد از او بایزید بسطامی[2]. یکی دیگر از صوفیه نامدار ایرانی سرود:

۱- صاحب کشف المحجوب می گوید، که بیش از پنجاه تصنیف و تألیف حلاج در اکناف و افکار عالم اسلامی منتشر بوده است (صفحه ۱۹۰)

۲- در این جا از نظر ترتیب زمان اشتباه کرده است زیرا وفات بایزید بسطامی در سال ۲۳۴ هجری و شهادت حسین بن منصور حلاج ۳۰۹ هجری اتفاق افتاده است (رفیع)

سبحانی، سبحانی ما اعظم شانی را ترنم نمود[۱] و شبلی یکی دیگر از مشاهیر عرفانی ایرانی گفت: «انا و الحلاج، شیئی واحد...»[۲]

پیشوای (دیگر) تصوف ایرانی، مولانا جلال‌الدین‌بلخی رومی برای نجات تصوف ایران از تعصب اوباش و عوام کالانعام، افکار فلسفی درخشان ایرانی را، با آیات قرآنی و احادیث نبوی مستند ساخت، و بدین‌طریق بزرگترین دائرةالمعارف عشق و عرفان ایرانی، یعنی مثنوی آسمانی خود را ارمغان عالم انسانی کرد.

این طرز تالیف یکی دیگر از ابتکارات روح ایرانی، و تجلیات جاویدان اندیشهٔ آزاد افکار ایرانیان بود.

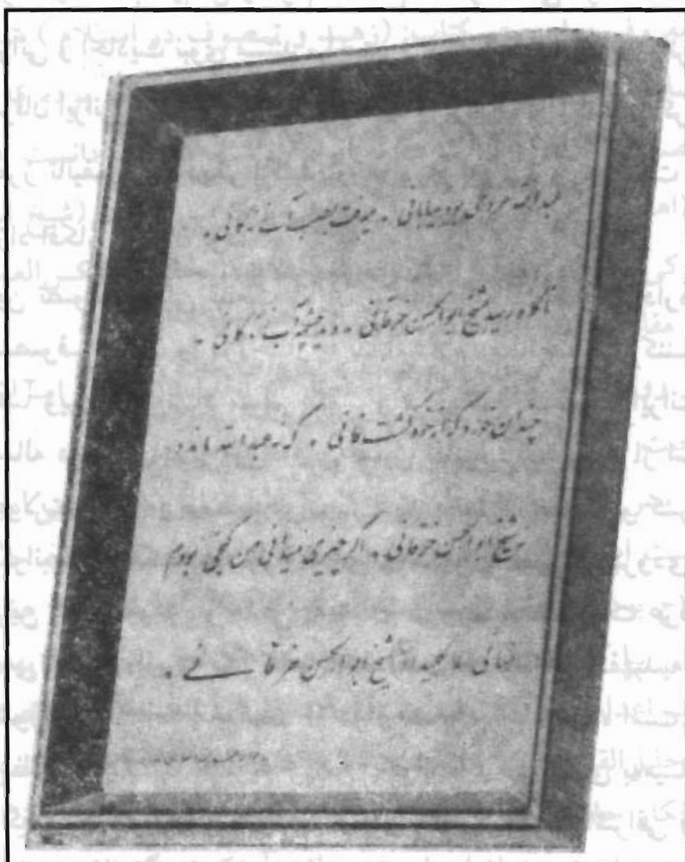
بنابراین تصوف ایرانی قدمت شایان توجه و اصالت خاصی دارد، آنان‌که تاریخ تصوف ایران را در(چارچوب اسلام) مطالعه می‌کنند سخت دراشتباهند[۳] زیرا طبق اسناد مسلم علمی و تاریخی، تصوف ایرانی سابقه سه‌هزار ساله دارد و بایستی ریشه‌های عمیق تصوف ایران بعد از اسلام را در تاریخ تحولات فکری و فلسفی ایران در عهد باستان جستجو کرد. کتاب نفیس و گرانبهای (حکمت الاشراق) شهاب الدین یحیی سهرودی، در این مورد بهترین سند تاریخی و علمی به شمار می‌رود. اصطلاحات عرفانی کتاب مزبور را می‌توان در اوستا پیدا کرد. از «سلطان الانوار الاسفهبدیه» و قوت عشق و شوق آن مکرر در حکمت الاشراق سخن به‌میان آمده است. از (نورا قرب و اعظم) که فلاسفه فهلویه (بهمن) خوانده‌اند نیز ذکری به‌میان آمده.[٤] پس باید گفت: هانری کربن مستشرق محقق معاصر، فلسفه اشراقی و تصوف ایرانی را به حق فلسفه جاویدان ایران خوانده است.

۱- کشف المحجوب هجویری صفحه ۴۶۵

۲- کشف المحجوب هجویری صفحه ۱۹۰

۳- جای بسی تأسف است که در سالهای اخیر برخی افراد کم مطالعهٔ متعصب کتابهائی پیرامون عرفان و تصوف ایران نوشته و منتشر کرده اند که به هیچ وجه عنوان و اهمیت تحقیق اصیل را نمی توان به آنها داد. (رفیع)

٤- حکمت الاشراق به اهتمام هانری کربن صفحه ۱۲۹



از سخنان خواجه عبدالله انصاری دربارهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی

جغرافیای تاریخی خرقان

قصبه خرقان در سه‌فرسنگی شمال بسطام و چهارفرسنگی (۲۴ کیلومتری) شهرستان شاهرود از توابع استانداری سمنان در نزدیکی شوسه شاهرود به گرگان واقع است. این آبادی در قرنهای چهارم تا هشتم هجری محلی با اهمیت بوده، چنان‌که حمدالله مستوفی مورخ و سیاح قرن هشتم هجری درباره خرقان می‌نویسد: (خرقان دیهی است از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و از مزار اکابر تربت شیخ ابوالحسن خرقانی در آن موضع است)

یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان، خرقان را چنین توصیف کرده است:

خرقان بالتحریک وبعد الراءقاف و آخره نون قریه من قری بسطام علی طریق استرابادبها قبر ابی الحسن علی بن احمد، له کرامات و قدمات یوم عاشورا سنه ۴۲۵ عن ۷۳ سنه و قال السمعانی خرقان! سم قریه رایتها و هی فی سفح جبل ذات اشجار و میاه جاریهٔ و فوا که حسنهٔ و قال الحازمی و هو خرقان بالتشدید.

زکریا بن محمد قزوینی در آثار البلاد درباره خرقان چنین آورده است:

خرقان مدینه بقرب بسطام بینها اربعه فراسخ ینسب الیها الشیخ ابوالقاسم[1] الخرقانی من المشایخ الکبار المذکور فی طبقاتهم له بخرقان[2] قبر ذکر و ان من حضر هناک یغلبه قبض شدید جدّاً.

۱- بطوریکه مشاهده می شود قزوینی کنیه شیخ ابوالحسن را اشتباه ثبت کرده است.

۲- متاسفانه در ثبت و ضبط لغت خرقان که فتح خ ور می باشد اشتباه کرده است (در این مورد رجوع شود به تاریخ قومس تألیف نگارنده (رفیع)

حاجی زین العابدین شیروانی در کتاب بستان السیاحه درباره خرقان چنین آورده است:

خرقان از توابع بسطام و محلی عالی مقام است، بر سر بلندی اتفاق افتاده و جوانب اربعه‌اش به غایت گشاده است، سیما طرف جنوبش پانصدخانه دراوست و آبش خوب و هوایش نیکوست، باغات فراوان دارد، سکنه‌اش همگی شیعی مذهبند و مزار کثیر الانوار شیخ ابوالحسن درآنجاست و از آنجا نیز ظهور نموده و در زمان خویش اعرف عرفای عصر بوده، سلطان ابویزید قدس سره قبل از صدسال از ظهور ایشان اخبار فرموده است، راقم به‌زیارت مرقد آن بزرگوار موفق شده است، از مریدان آن جناب یکی مقرب الباری خواجه عبدالله انصاری است و آن بزرگوار بیان مقامات و منازل اهل سلوک را نموده است.

در کتاب ریاض السیاحه حاجی زین العابدین شیروانی نیز درباره خرقان چنین سخن رفته است: خرقان دهی است خرم، قریه‌ای است بهجت توأم در سه فرسخی شهر بسطام واقع است حد شمالی آن فی‌الجمله گرفته و اطرافش واسع است، هوایش خوب و آبش مرغوب، آن قریه بر سر تلی اتفاق افتاده و در دامن آن باغات مفرح بنیاد نهاده است. مشتمل است بر صد باب خانهٔ شیخ ربانی شیخ ابوالحسن خرقانی از همانجاست.

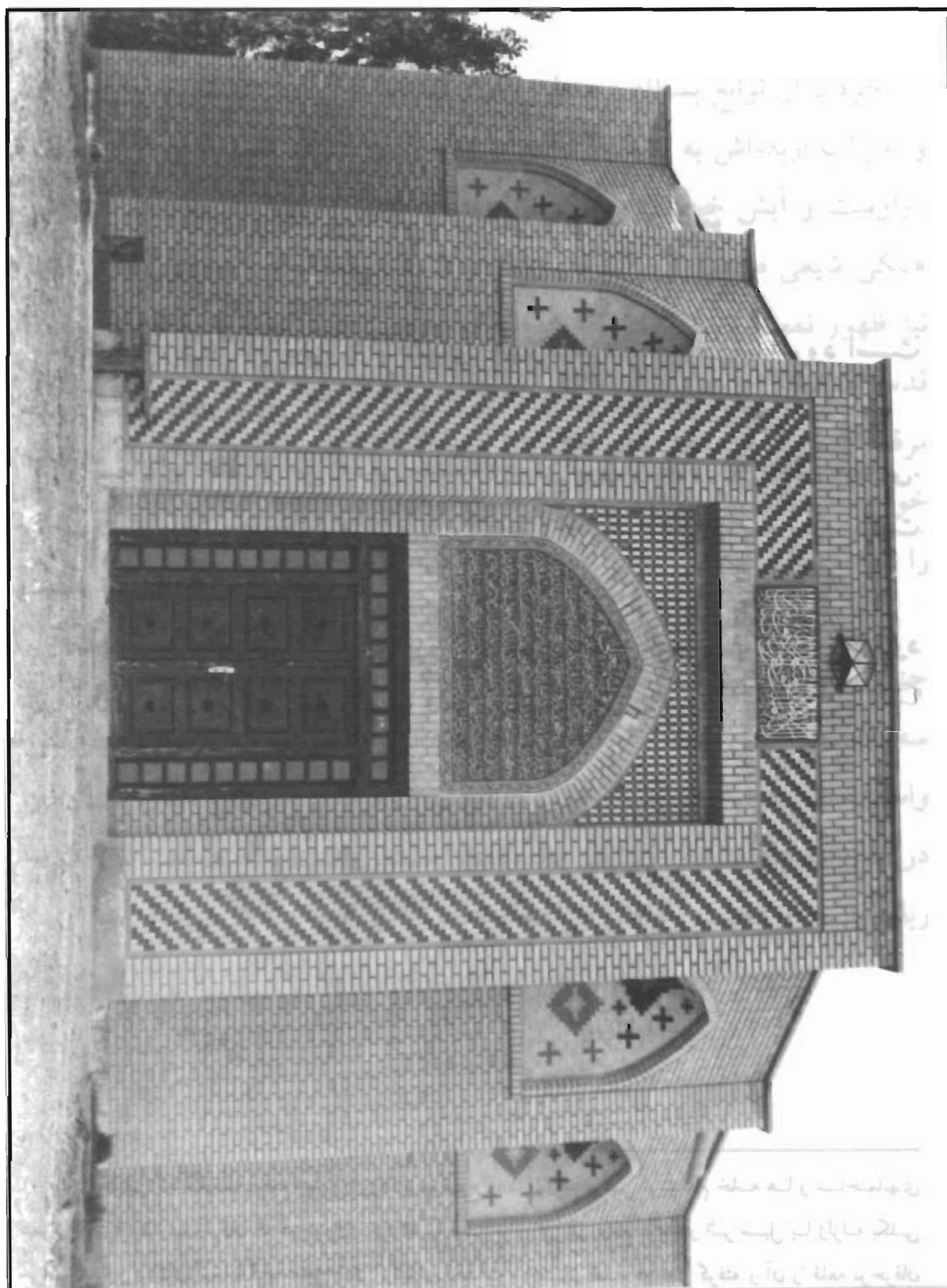
جغرافیای خرقان در حال حاضر

قلعه‌نو خرقان[1] نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان شاهرود است حدود بخش به‌شرح زیر است:

از شمال به خط الرأس اصلی سلسله جبال البرز از خاور به بخش میامی. از جنوب و باختر به بخش مرکزی. این بخش از یک دهستان به نام پشت بسطام تشکیل شده است.

تعداد قریه های آن ۴۱ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود چهل هزار نفر و مرکز بخش قصبه قلعه نو خرقان است

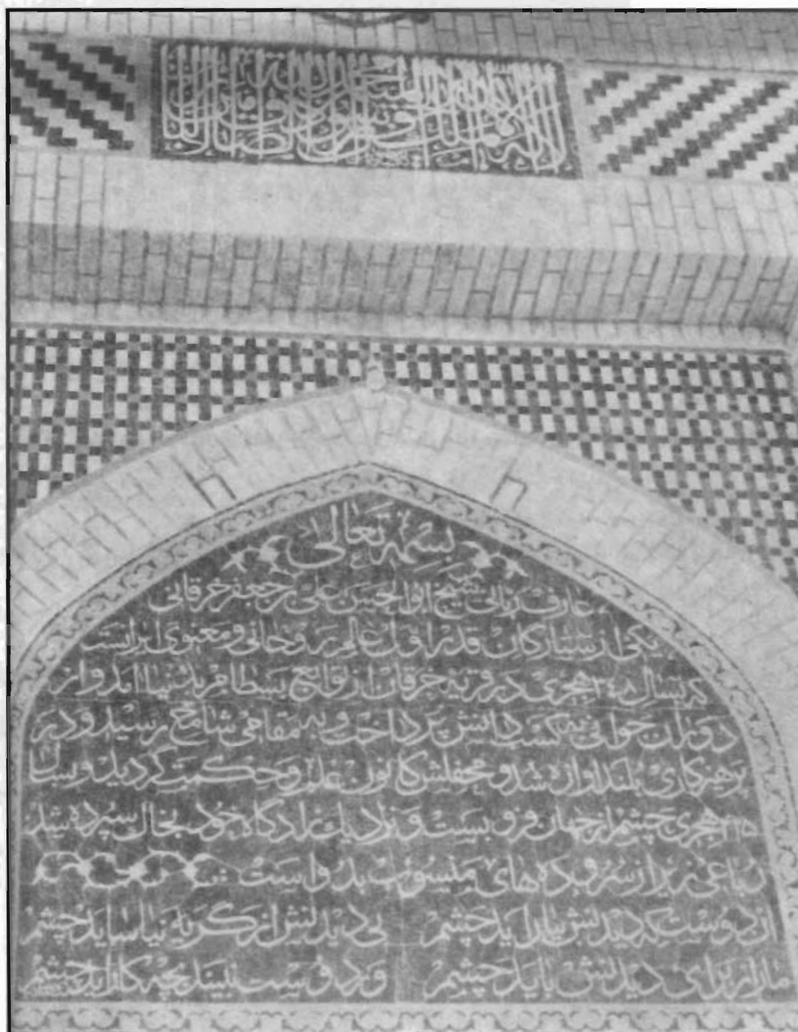
۱- طبق تحقیقی که نگارنده (رفیع) بعمل آورده و موضوع را در تاریخ قومس نوشته ام خانه ها و ساختمانهای عمومی قصبهٔ معروف خرقان که در شمال محل قصبهٔ فعلی بر روی تلی واقع بوده در اثر سیل یا زلزله بکلی خراب شده و ساکنان آنجا ناگزیر محلِ فعلی را برای احداث ساختمان قصبه در نظر گرفته و آن را قلعه نوخرقان نامیده اند. ولی آرامگاه شیخ ابوالحسن خرقانی بر روی آن تل همچنان محفوظ مانده است.



قصبه قلعه نوخرقان

قصبه قلعه‌نو خرقان مرکز بخش قلعه‌نو خرقان پشت بسطام شهرستان شاهرود است. این قصبه در ۲۴ کیلومتری شمال خاوری شاهرود و ۲ کیلومتری باختر شاهرود به گرگان واقع است و مختصات جغرافیایی آن به‌شرح زیر می باشد:

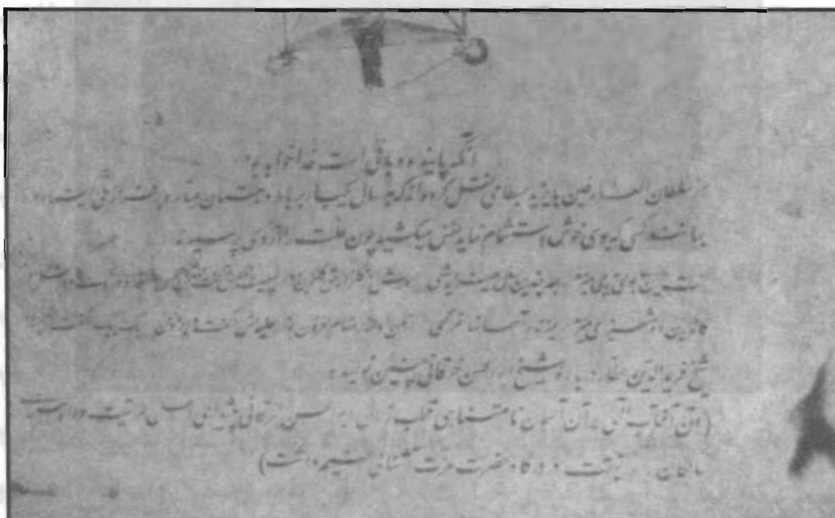
طول ۵۵ درجه و ۵ دقیقه عرض ۳۶ درجه و ۷ دقیقه و ۱۵ ثانیه. جمعیت آن در حدود هشت هزار نفر زبان فارسی، مذهب مسلمان شیعه، آب از قنات و رودخانه قطری. محصول: غلات، بن شن، میوه جات، لبنیات. شغل: زراعت و گله‌داری. راه فرعی از شوسه دارد. از ادارات دولتی بخشداری، دسته نگهبانی، فرهنگ، شعبه پست و تلفن و بانک و دبستان دارد (این قصبه محل تولد و مدفن شیخ ابوالحسن خرقانی است) (از فرهنگ جغرافیای ایران)


بسمه تعالی
عارف ربانی شیخ ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی
یکی از ستارگان قدر اول عالم روحانی و معنوی ایران است
که در سال ۳۴۸ هجری در قریه خرقان از توابع بسطام به دنیا آمد و از
دوران جوانی به کسب دانش پرداخت و به مقامی شامخ رسید و در
پرهیزکاری بلندآوازه شد و محفلش کانون علم و حکمت گردید و در سال
۴۲۵ هجری چشم از جهان فرو بست و در نزدیک زادگاه خود به خاک سپرده شد
رباعی زیر از سروده های منسوب به او است
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نبینی به چه کار آید چشم

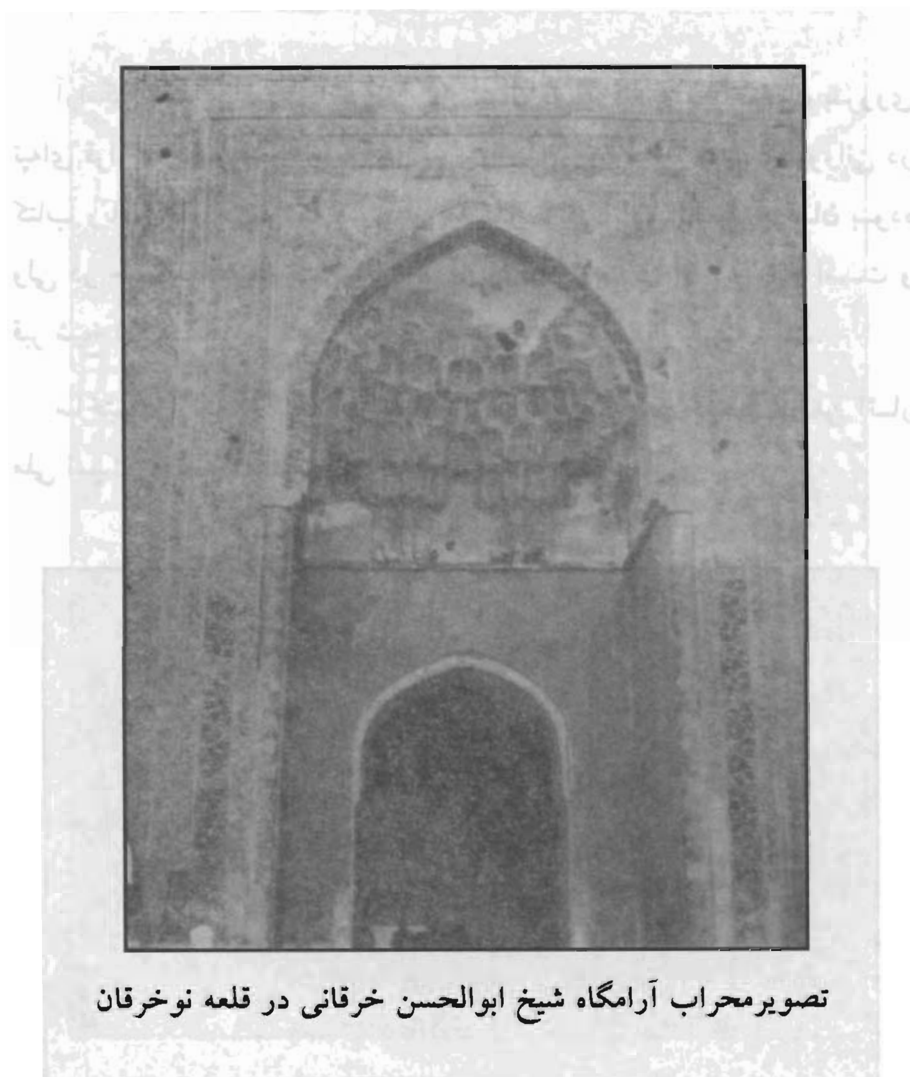
آرامگاه شیخ ابوالحسن خرقانی

آرامگاه شیخ ابوالحسن خرقانی در شمال قصبه قلعه‌نو خرقان برروی تپه‌ای قرار دارد بطوریکه معلوم می‌شود و حاجی زین العابدین شیروانی در کتاب ریاض‌السیاحه نوشته است تپه مذکور مرکز آبادی قصبه خرقان بوده ولی در حال حاضر ساختمانهای جدید قصبه در جنوب آن تپه واقع است و قبر شیخ ابوالحسن در سمت شمال قصبه بر روی تپه قرار گرفته است.

ساختمان آرامگاه (تا قبل از سال ۱۳۵۲ خورشیدی که توسط انجمن آثار ملی نسبت به تعمیر و ترمیم آن اقدام گردید)



چندان امتیازی نداشت و بنای آن از آجر بود.



تصویرمحراب آرامگاه شیخ ابوالحسن خرقانی در قلعه نوخرقان

بر روی قبر شیخ ابوالحسن خرقانی قطعه سنگ مرمر قرار دارد و اشعار زیر بر آن حک شده است:

این مرقد شریف که در این مکان بود　　آرامگاه قطب زمین و زمان بود
شیخ الطریقه بوالحسن خارقانی است　　این کالبدکه در دل خاکش مکان بود
انی اشم رائحه الحق از یمن　　فرمایش پیمبر آخر زمان بود
مغز مشام حضرت سلطان ابایزید　　هم بهره ور زرایحه خارقان بود
هشتاد و هفت سال چو قبل از ولادتش　　او را مبشر آن شه صاحبقران بود
از خارقان گرفته کفی خاک و بوی کرد　　گفتا که این گلی‌است کزین گلستان بود
از بعد من طلوع کند ماهی از زمین　　کز او فروغ مهر و مه آسمان بود
شد کنیتش ابوالحسن و نام او علی　　باب گرامش جعفر با فروشان بود
برچارصدفزودزهجرت چو بیست وپنج　　تاریخ فوت بوالحسن خارقان بود
از حضرتش هزار کرامت کنند نقل　　این قصهٔ عجیب یکی زان میان بود
دیدش ابوعلی که به شیری بود سوار　　او را مطیع و رام هژبر ژیان بود
ماری چو تازیانه به‌کف دید شیخ را　　برشیر میزند که بهر سو روان بود
شیخ الرئیس لب پی‌پرسش گشود وگفت　　بردام و دد زبهر چه‌حکمت روان بود؟
پرسید چون زراز بپاسخ سرود شیخ　　کاینم کرامتی زخدای جهان بود
بر زشت خوئی زن‌بد چونکه صابرم　　دام و دد درنده مطیعم از آن بود
برسیصدوهزاروچهل هشت چون فزود　　تاریخ سال این حرم و آستان بود
تعمیر بقعه معتضد الملک کرد و خواست　　این بقعه رشک روضه باغ جنان بود
زین مضجع عظیم عظیما به روزگار　　نامش به یادگار شرف جاودان بود
این شعرهای نادره از طبع نادری است　　کاندر فنون شعر بدیع الزمان بود

متصل به مقبره شیخ ابوالحسن ساختمان مسجدی قرار داشته که مطابق نوشته برخی از مولفان دارای گنبدی مخروطی شکل و مزین به کاشی‌های زیبا بوده است. درحال حاضر از مسجد و گنبد مورد بحث فقط محراب آن باقی مانده که بر خلاف مسجدهای دیگر این نواحی رو به مغرب است. محراب مذکور دارای گچبریهای زیبا و استادانه‌ای است. در حاشیه محراب این عبارات با خطی بسیار نیکو گچبری شده است:

گفت: علی شیخ الله‌روحه، قبله پنج است: کعبه قبله مومنانست، بیت‌المعمور قبله فرشتگان است و عرش قبله دعاگویان و حق قبله جوانمردان و دوستان (و دل قبلهٔ عارفان) است،

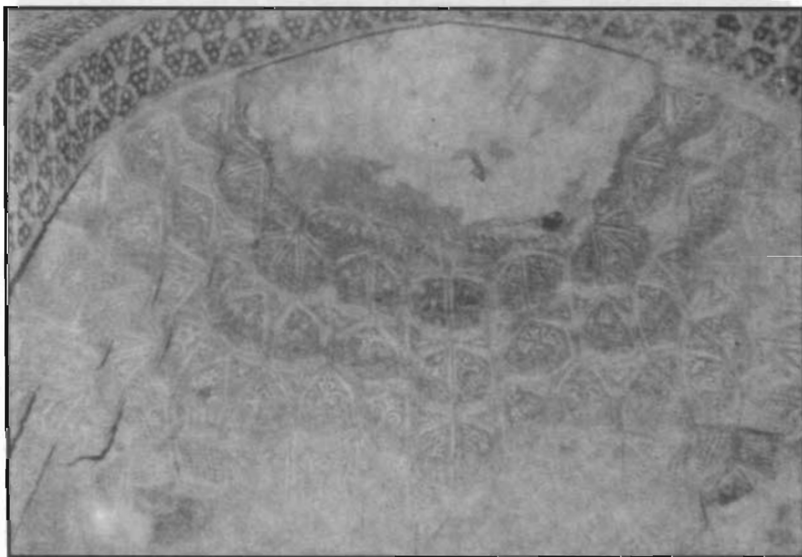
(این مسجد به همت مرحوم تیمسار آق اولی رئیس پیشین هیات مدیره انجمن



بنام خداوند بخشنده و مهربان

آثار ملی هم‌زمان با تعمیر و ترمیم آرامگاه شیخ ابوالحسن بصورت زیبا و آبرومندانه‌ای درست شده و درحال حاضر نیایشگاه زائران شیخ می‌باشد. علاوه‌بر این‌ها اطاقهای مخصوصی برای سکونت زائران در مدت اقامت درآنجا نیز ساخته شده که از نظر رفاه مشتاقان آن حضرت فوق‌العاده مورد توجه و درخور سپاسگزاری است.)[1]

طبق نوشته نشریه آثار باستانی بسطام و قلعه نوخرقان مطالبی که در زیر درج می‌شود قبل از خرابی گنبد مذکور بر آن گچ‌بری شده بود که درحال حاضر (در موقع تالیف تاریخ قومس سال ۱۳۴۳ خورشیدی) به‌غیر از عباراتی که در پرانتز نوشته شده بقیه از بین رفته است:

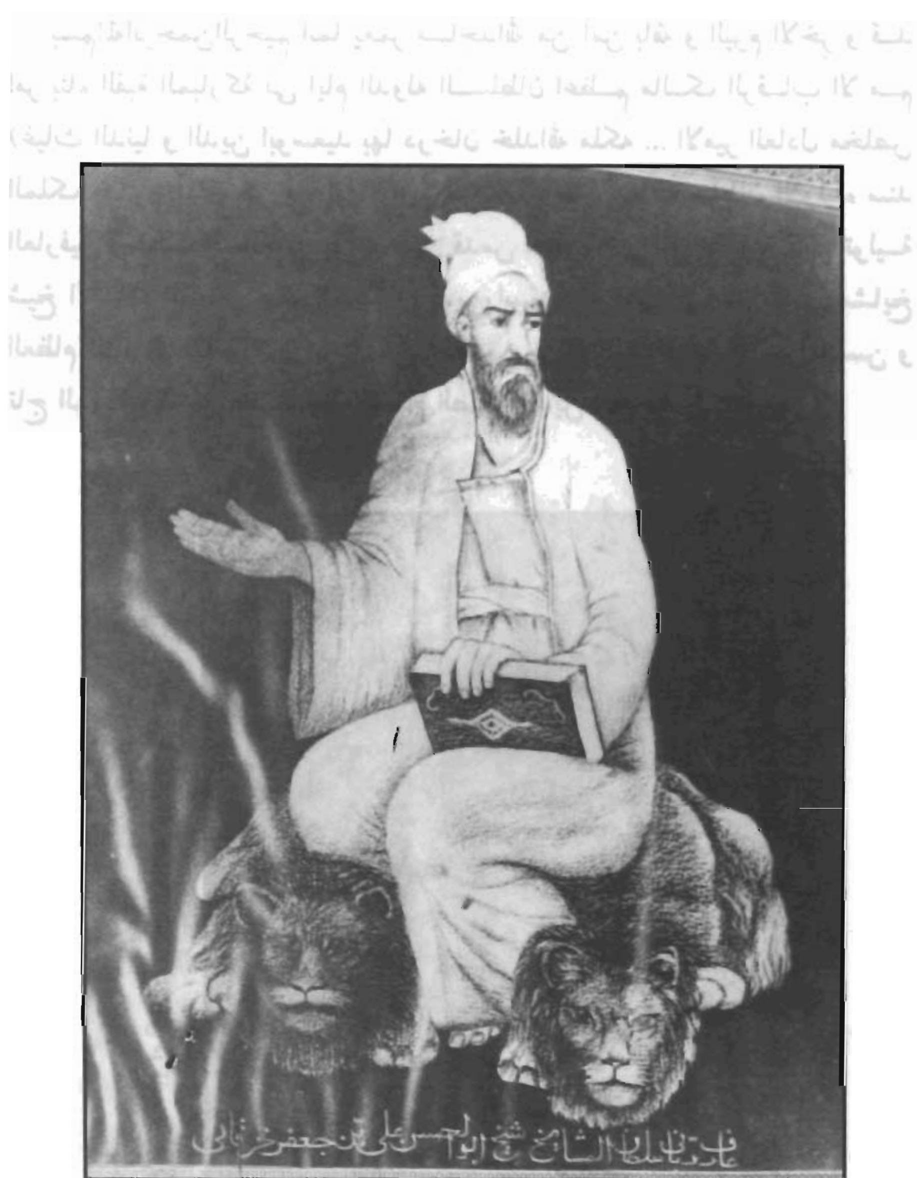


تصویر قسمتی از گچ بریهای داخل آرامگاه شیخ ابوالحسن خرقانی در قلعه نوخرقان

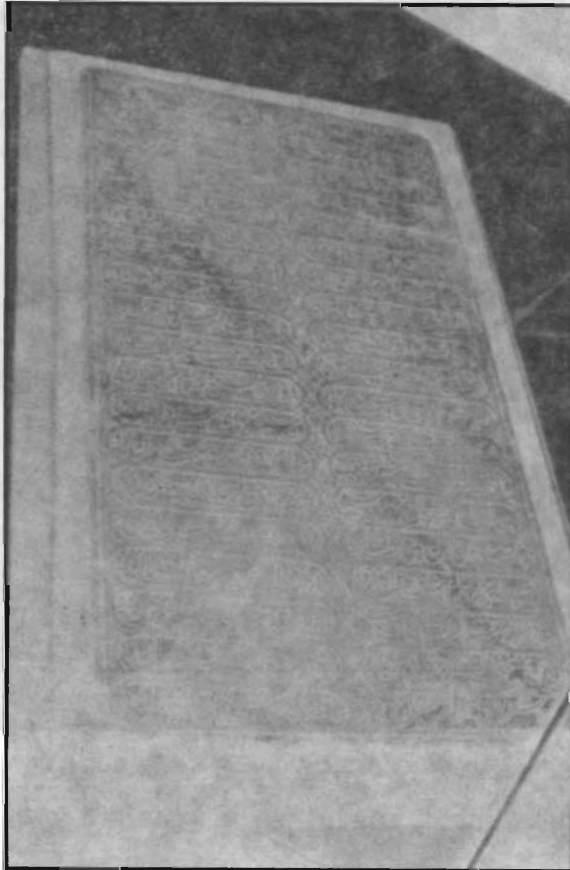
۱- لازم به توضیح است همانطور در کتاب «مقامات ابوالحسن خرقانی» از انتشارات کومش به تفضیل نوشته شده است در سال ۱۳۷۳ خورشیدی کتابخانه‌ای از طرف نگارنده (رفیع) در آرامگاه مذکور ساخته شده و با اهداء ۵۰۰ جلد کتاب مورد استفاده زائران شیخ قرار دارد.



تصویر گچ بریهای محراب آرامگاه شیخ ابوالحسن خرقانی در قلعه نو خرقان


عارف ربانی سلطان المشایخ شیخ ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم انما یعمر مساجدالله من آمن بالله و الیوم الاخر و قد امر بناء القبة المبارکة فی ایام الدوله السلطان اعظم مالک الرقاب الا مم (غیاث الدنیا و الدین ابوسعید بها درخان خلدالله ملکه ... الامیر العادل مخلص الملک خسرو آفاق کرویج نویان) یزید عدله رجاء شفاعة سلطان الاولیاء سند العارفین و قطب السالکین ابی الحسن قدس الله روحه تقبل الله منه فی تولیة شیخ الاسلام المعظم صدرالملة و الدین ابویزید بن ابی القاسم بسعی مشایخ العظام نظام الملة والدین... بن ابی القاسم و رکن الملة والدین ابو الحسن و تاج الملة والدین محمد ابناء الشیخ الصدر الدین ادام الله برکاته.



تصویر سنگ قبر شیخ ابوالحسن خرقانی در قلعه نو خرقان

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی

از تذکرة الاولیاء شیخ عطار

آن بحر اندوه، آن راسخ‌تر از کوه، آن آفتاب الهی، آن آسمان نامتناهی، آن اعجوبه ربانی، آن قطب وقت ابوالحسن خرقانی رحمة‌الله‌علیه سلطان سلاطین مشایخ بود، و قطب او تا دو ابدال عالم و پادشاه اهل طریقت و حقیقت، و متمکن کوه صفت، و متعین معرفت دایم بدل در حضور و مشاهده، و به‌تن درخضوع ریاضت و مجاهده بود، صاحب اسرار حقایق، و عالی همت و بزرگ مرتبه، و در حضرت آشنایی عظیم داشت، و در گستاخی کروفری داشت که صفت نتوان کرد.

نقل است که: شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی به سرریگ که آنجا قبور شهداست، چون بر خرقان گذرکردی باستادی و نفس برکشیدی مریدان از وی سئوال کردند که شیخا ما هیچ بوی نمی‌شنویم، گفت آری که از این دیه دزدان بوی مردی می‌شنوم، مردی بود نام علی و کنیت او ابوالحسن به درجه از من پیش بود، بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند.

نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن به‌جماعت کردی و روی به‌خاک بایزید نهادی و بسطام آمدی و باستادی و گفتی بار خدایا از آن خلعت که با یزید را داده ابوالحسن را بویی ده و آن‌گاه بازگشتی وقت صبح را به‌خرقان باز آمدی و نماز بامداد به‌جماعت به‌خرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتن.

نقلست که وقتی دزدی بسر باز می‌شده بود تا پی او نتوانند دیدن و نتوانند برد. شیخ گفته بود من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود تا بعد از آن از خاک بایزید بسر باز می‌شده بود و پشت بر خاک او نمی کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که ای ابوالحسن گاه آن آمد که بنشینی. شیخ گفت ای بایزید همی همتی بازدار که مردی امی‌ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نیاموخته‌ام، آوازی آمد ای ابوالحسن آنچه مرا داده‌اند از برکات تو بود. شیخ گفت تو به صد و

سی واند سال، پیش از من بودی گفت بلی، ولیکن چون به‌خرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان به آسمان بر می‌شدی و سی سال بود تا به خداوند به‌حاجتی درمانده بودم به‌سرم ندا کردندکه ای بایزید به حرمت آن نور را به‌شفیع آر تا حاجت برآید. گفتم خداوندا آن نور کیست؟ هاتفی آواز داد که نور بندهٔ خاص است و او را ابوالحسن گویند، آن نور را شفیع آر تا حاجت تو برآید. شیخ گفت چون به‌خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز، جمله قرآن بیاموختم، به‌روایتی دیگر است که بایزید گفت، فاتحه آغازکن چون به‌خرقان رسیدم قرآن ختم کردم.

نقلست که باغکی داشت یک‌بار بیل فرو برد نقره برآمد، دوم بار فرو برد زر برآمد، سوم بار فرود برد مروارید و جواهر برآمد، ابوالحسن گفت: خداوندا ابوالحسن بدین فریفته نگردد، من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم، و گاه بودی که گاو می‌بستی چون وقت نماز درآمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می‌کردی تا وقتی‌که شیخ باز آمدی.

نقلست که عمر بوالعباسان شیخ را گفت بیاتا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایه او بخفتی، شیخ گفت بیاتا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم. شیخ گفت: بیا که نه به‌بهشت التفات کنیم و نه به‌دوزخ. روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود، شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد، شیخ ابوالحسن گفت: از آب ماهی نمودن سهل است. از آب آتش باید نمودن. شیخ المشایخ گفت بیاتا بدین تنور فرو شویم تا زنده کی برآید، شیخ گفت یا عبدالله بیاتا به‌نیستی خود فروشویم تا به‌هستی او که برآید، شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت.

نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سالست که از بیم شیخ ابوالحسن نخفته‌ام و در قدم که پا در نهادم قدم او را در پیش دیده‌ام، تا به جایی که دو سال است تا می‌خواهم در بسطام پیش ازو به‌خاک بایزید رسم نمی‌توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده، مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است هرکه طالب این حدیث است قبله جمله اینست و اشارت به انگشت

کالوج کرد، چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند، او از سر غیرت بگفته است که چون قبله دیگر پدید آمد ما این قبله را راه فرو ببندیم. بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال هرکه رفت سببی افتاد، که بعضی هلاک شدند و بعضی راه نبردند و بعضی نرسیدند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت خلق را از خانه خدا بازداشتن چه معنی دارد، تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد بعد از آن درویشی گفت این برچه نهیم که آن همه خلق هلاک شدند. گفت آری جایی که پیلان را پهلو به هم بسایند سارخکی چند فرو شوند باکی نبود.

نقلست که وقتی جماعتی به‌سفری همی شدند بدو گفتند شیخا راه خایف است ما را دعا بیاموز تا اگر بلایی پدید آید آن رفع شود، شیخ گفت چون بلا روی به شما نهد از ابوالحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد، آخر چون برفتند راهزنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند یک تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد، عیاران فریاد گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد؟

او را نمی‌بینیم و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران برهنه و مال برده بماندند، چون مرد را بدیدند به‌سلامت به تعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود، چون پیش شیخ باز آمدند بپرسیدند که برای الله را آن سر چیست که ما همه خدای را خواندیم کار ما برنیامد و این یک تن ترا خواند از چشم ایشان ناپدید شد، شیخ گفت: شما که حق را خواندید به مجاز خواندید و ابوالحسن به‌حقیقت، شما بوالحسن را یاد کنید. بوالحسن برای شما خدای را یاد کند که کار شما برآید که اگر به‌مجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد.

نقلست که مریدی از شیخ درخواست کرد که مرا دستوری ده تا به‌کوه لبنان شوم و قطب عالم را بینم، شیخ دستوری داد چون به‌لبنان رسید جمعی دید نشسته روی به‌قبله و جنازه در پیش و نماز می‌کردند، مرید پرسید که چرا بر جنازه نماز نمی‌کنید؟ گفتند تا قطب عالم بیایدکه روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند. مرید شاد شد، یک زمان بود، همه از جا بجستند، گفت: شیخ را دیدم که در پیش استاد و

نماز بکرد و مرا دهشت افتاد چون به‌خود باز آمدم مرده را دفن کردند، شیخ برفت گفتم این شخص که بود؟ گفتند: ابوالحسن خرقانی. گفتم: کی باز آید؟ گفتند به‌وقت نماز دیگر من زاری کردم که من مرید اویم و چنین سخن گفته‌ام شفیع شوید، تا مرا به‌خرقان برد، که مدتی شد تا در سفرم پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگرباره شیخ را دیدم در پیش شد. چون سلام بداد من دست بدو زدم و مرا دهشت افتاد و چون به خود باز آمدم خود را بر سر چهار سوی ری دیدم روی به‌خرقان آوردم، چون نظر شیخ بر من افتاد، گفت: شرط آن است که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواست کرده‌ام تا بدین جهان و بدان جهان مرا از خلق باز پوشاند و از آفریده مرا هیچ‌کس ندید مگر زندهٔ و آن بایزید بود.

نقلست که امامی به‌سماع احادیث می‌شد به‌عراق، شیخ گفت: اینجا کس نیست که اسنادش عالی‌تر است؟ گفت: نه، همانا شیخ گفت مردی امی‌ام هرچه حق‌تعالی مرا داد منت ننهاد، و علم خود مرا داد منت نهاد. گفت: ای‌شیخ سماع از که داری؟ گفت: از رسول علیه السلام. مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه به خواب دید مهتر را صلی‌الله‌علیه که گفت: جوانمردان راست گویند دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد به‌حدیث خواندن، جایی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغامبر نیست، گفتی به‌چه دانستی، شیخ گفت چون تو حدیث آغازکردی دوچشم من برابر وی پیغامبر بود، علیه السلام، چون ابرو درکشیدی مرا معلوم شد که از این حدیث تبرا می‌کند.

عبدالله انصاری گوید که: مرا بند پای نهادند و به‌بلخ می‌بردند در همه راه با خود اندیشه همی‌کردم که به‌همه حال بر این پای من ترک ادبی رفته است؟ چون درمیان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده‌اند تا در تو اندازند، اندرین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ باز می‌انداختم سر پای من بدانجا باز آمد، در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت.

نقلست که چون شیخ بوسعید بر شیخ رسید قرصی چند جوین بود معدود که زن پخته بود. شیخ او را گفت ایزاری بر زبر این قرصها انداز و چندانکه می‌خواهی بیرون می‌گیر و ایزار برمگیر، زن چنان کرد.

نقلست که چون خلق بسیار گرد آمدند، قرص چندانکه خادم همی‌آورد دیگر باقی بود، تا یکبار ایزار برداشتند، قرصی نماند. شیخ گفت خطاکردی اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص آن زیر بیرون می‌آوردندی، چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت دستوری بود تا چیزی برگویند شیخ گفت: ما را پروای سماع نیست لیکن برموافقت تو بشنویم به‌دست بربالشی می‌زدند و بیتی برگفتند و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت به‌سماع نشسته بود. مریدی بود شیخ را ابوبکر خرقی گفتندی، و مریدی دیگر در این هر دو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقه هر دو برخاست و سرخی دوران. بوسعید سر برآورد و گفت: ای شیخ وقت است که برخیزی. شیخ برخاست و سه‌بار آستین بجنبانید و هفت‌بار قدم بر زمین زد جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش درآمدند. بوسعید گفت: باش که بناها خراب شوند. پس گفت: بعزه الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند. چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرا نستدند.

نقلست‌که شیخ بوسعید گفت شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبی موافقت کردند و من گوشه مرقع شبلی دیدم در آن ساعت که در وجد بود و طواف همی‌کرد. شیخ گفت: ای‌بوسعید سماع کسی را مسلم بود که از زیر تا عرش گشاده بیند، و از زیر تا تحت الثری. پس اصحاب را گفت اگر از شما پرسند که رقص چرا می‌کنید؟ بگویید برموافقت آن کسان برخاسته‌ایم که ایشان چنین باشند و این کمترین پایه است در این باب.

نقلست‌که شیخ بوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن یک بدین درآید، و قبض این یک بدان شود یکدیگر را در برگرفتند، هر دو صفت نقل افتاد. شیخ بوسعید آن شب تا روز سر به زانو نهاده بود و می‌گفت و می‌گریست، و شیخ ابوالحسن همه شب نعره همی‌زد و رقص همی‌کرد. چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد و گفت ای‌شیخ اندوه به من بازده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است، تا دیگر بار نقل افتاد پس بوسعید را گفت فردا به قیامت درمیا که تو همه لطفی، تاب نیاری، تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم، آن‌گاه تو درآی، پس گفت خدا

کافری را آن قوت داده بود که چهارفرسنگ کوهی بریده بود و می‌شد تا بر سرلشکر موسی زند، چه عجب اگر مومنی را آن قوت بدهد که فزع قیامت بنشاند. پس شیخ بوسعید بازگشت و سنگی بود بر درگاه محاسن در آن‌جا مالید. شیخ ابوالحسن از بهر احترام او را فرمود تا آن سنگ را برکندند و به‌محراب باز آوردند. پس چون شب درآمد بامداد آن سنگ باز به‌جای خود آمده بود، دیگرباره به‌محراب باز بردند. دیگر شب همچنان بر درگاه باز آمده بود. همچنین تا سه بار، ابوالحسن گفت: اکنون همچنان بردرگاه بگذارید که شیخ بوسعید لطف بسی می‌کند. پس بفرمود تا راه از آنجا برانداختند و دری دیگر بگشادند. پس شیخ ابوالحسن چون به‌وداع او آمد گفت من ترا به‌ولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال بود که از حق می‌خواستم کسی را تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی‌یافتم که بدو گویم، چنانکه او واشنود، تا که ترا فرستادند. لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی و گفت: ما را به‌استماع فرستاده بودند. پس گفت از یک بحر یک عبادت کننده بس، و گفت: من خشت پخته بودم چون به‌خرقان رسیدم گوهر بازگشتم.

نقلست‌که شیخ بوسعید گفت برمنبر، و پسر شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومن هذا بعقدی رسیدند، و اگر خواهید جمله برشمرم، و اگر کس از خود پاک شد پدر این خواجه است، و اشارت به پسر ابوالحسن کرده، و استاد ابوالقاسم قشیری گفت: چون به‌ولایت خرقان درآمدم فصاحتم برسید، و عبارتم نماند، از حشمت آن پیر، تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم.

نقلست‌که بوعلی سینا به آوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد، چون به وثاق شیخ آمد شیخ به‌هیزم رفته بود، پرسید که شیخ کجاست؟ زنش گفت آن زندیق کذاب را چه می‌کنی؟ همچنین بسیار جفا گفت شیخ را، که زنش منکر او بودی، حالش چه بودی بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند، شیخ را دید که همی‌آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده، بوعلی از دست برفت، گفت شیخا این چه حالت است. گفت: آری تا

ما بار چنان گرگی نکشیم (یعنی زن) شیری بار ما نکشد. پس به‌وثاق بازآمد، بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت، شیخ پاره گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند، دلش بگرفت برخاست و گفت مرا معذوردار که این دیوار را عمارت می‌باید کرد، و برسر دیوار شد ناگاه تبر از دستش بیفتاد بوعلی برخاست تا تبر بدستش دهد پیش از آنکه بوعلی آنجا رسید آن تبر برخاست و به‌دست شیخ باز شد، بوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت، و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن طریقت به‌فلسفه کشید، چنانکه معلوم هست.

نقلست‌که عضدالدوله را که وزیر بود[1] در بغداد درد شکم برخاست جمله اطبا را جمع کردند، در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ به شکم او فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداد.

نقلست‌که: مردی آمد و گفت خواهم که خرقه پوشم، شیخ گفت ما را مسئله است اگر آن را جواب دهی، شایسته خرقه باشی، گفت اگر مرد چادر زنی در سر گیرد زن شود؟ گفت: نه. گفت اگر زنی جامه مردی هم درپوشد، هرگز مرد شود؟ گفت: نه. گفت: تو نیز اگر در این راه مرد نه‌ای، بدین مرقع پوشیدن مرد نگردی.

نقلست‌که شخصی برشیخ آمد و گفت: دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم. گفت: زنهار تا به خویشتن دعوت نکنی. گفت: شیخا خلق را به خویشتن دعوت توان کرد؟ گفت آری، که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید، نشان آن باشد که دعوت به خویشتن کرده باشی.

نقلست‌که وقتی سلطان محمود وعده داده بود، ایاز را، خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو به‌رسم غلامان من خواهم داشت. چون محمود به زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگویید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز برای او از خانقاه به خیمه او درآی، و رسول را گفت اگر نیاید این آیت برخوانید، قوله تعالی، و اطیعواالله و اطیعوالرسول و اولی‌الامر منکم، رسول پیغام بگزارد. شیخ گفت: مرا معذور دارید.

۱- نفوذ عضدالدوله دیلمی در بغداد و بر خلیفه عباسی مسلم است. ولی هیچگاه وی عنوان وزارت نداشته است (در این مورد رجوع شود به تاریخ نهضت های ملی ایران از سوک یعقوب لیث تا سقوط عباسیان، تألیف رفیع.

این آیت برو خواندند، شیخ گفت: محمود را بگویید که، چنان در اطیعوالله مستغرقم که در اطیعوالرسول خجالتها دارم تا به اولی‌الامر چه رسد، رسول بیامد و به محمود بازگفت. محمود را رقت آمد و گفت: برخیزید، که او نه از آن مرداست که ما گمان برده بودیم. پس جامهٔ خویش را به ایاز داد و در پوشید،و ده کنیزک را جامه غلامان در برکرد، و خود به سلاح داری ایاز پیش و پس می‌آمد، امتحان را رو به صومعه شیخ نهاد، چون از در صومعه درآمد و سلام کرد، شیخ جواب داد. اما برپا نخاست، پس روی به محمود کرد و در ایاز ننگرید، محمود گفت: برپا نخاستی سلطان را و این همه دام بود، شیخ گفت: دام است، اما مرغش تو نه‌ای، پس دست محمود بگرفت و گفت: فرا پیش آی، چون ترا فرا پیش داشته‌اند. محمود گفت: سخنی بگو. گفت: این نامحرمان را بیرون فرست، محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند، محمود گفت: مرا از بایزید حکایتی برگو. شیخ گفت بایزید چنین گفته است: که هرکه مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد، محمود گفت: از قدم پیغامبر زیادتست؟ و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی‌دیدند و از اهل شقاوت، شیخ گفت محمود را که، ادب نگه‌دار و تصرف در ولایت خویش کن، که مصطفی را علیه‌السلام ندید جز چهار یار او و صحابه او، و دلیل‌بر این چیست؟ قوله تعالی و ترا هم ینظرون الیک و همُ لایبصرون، محمود را این سخن خوش آمد، گفت مرا پندی ده، گفت: چهارچیز نگه دار. اول پرهیز از مناهی و نماز به‌جماعت، و سخاوت وشفقت بر خلق خدا. محمود گفت: مرا دعا بکن. گفت: خود در این گه دعا می‌کنم: اللهم اغفر للمومنین و المومنات. گفت: دعای خاص بگو. گفت: (ای محمود عاقبتت محمود باد) پس محمود بدره ای زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد و گفت: بخور محمود همی‌خاوید و در گلوش می‌گرفت. شیخ گفت: مگر حلقت می‌گیرد؟ گفت: آری. گفت: می‌خواهی که ما را این بدره زر تو گلوی بگیرد؟ برگیر، که این را سه طلاق داده‌ایم. محمود گفت: در چیزی کن البته، گفت: نکنم. گفت: پس مرا از آن خود یادگاری بده، شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد. محمود چون باز همی‌گشت، گفت: شیخا خوش

صومعه‌ای داری، گفت: آن همه داری، این نیز همی بایدت پس در وقت رفتن شیخ او را برپا خاست، محمود گفت: اول که آمدم التفات نکردی، اکنون برپای می‌خیزی؟ این همه کرامت چیست؟ و آن چه بود؟ شیخ گفت: اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی، و به آخر در انکسار و درویشی می‌روی، که آفتاب دولت درویشی برتو تافته است. اول برای پادشاهی تو برنخاستم، اکنون برای درویشی برمی‌خیزم.



پس سلطان برفت به غزا. در آن وقت به سومنات شد، بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد، آن‌گاه از اسب فرود آمد و به گوشه‌ای شد و روی به‌خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بردست گرفت و گفت: الهی به‌حق آبروی خداوند این خرقه که ما را

بر این کفار ظفر دهی که هرچه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم، ناگاه از جانب کفار غباری و ظلمتی پدید آمد، تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می‌کشتند و متفرق می‌شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت، و آن شب محمود به‌خواب دید که شیخ می‌گفت: ای محمود، آبروی خرقه‌ما بردی بردرگاه حق که اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی.

نقلست که شیخ یک شب گفت: امشب در فلان بیابان راه می‌زنند و چندین کس را مجروح گردانیدند و از آن حال پرسیدند، راست همچنان بود. و ای عجب ،همین شب سر پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت. زنش که منکر او بود می‌گفت: چه گویی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می‌دهد، و خبرش نباشد که سر پسر بریده باشند و در آستانه نهاده؟ شیخ گفت: آری آن وقت که ما آن می‌دیدیم پرده برداشته بود، و این وقت که پسر را می‌کشتند پرده فروگذاشته بودند. پس مادر سر پسر بدید گیسو ببرید و بر آن سر نهاد، و نوحه آغاز کرد، شیخ نیز پاره ای از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد،گفت: این کار هر دو پاشیده‌ایم و ما را هر دو افتاده است، تو گیسو بریدی من نیز ریش ببریدم.

نقلست‌که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش، و هفت روز بود که هیچ طعام نخورده بودند. یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی، گفت: این صوفیان را آورده‌ام، چون شیخ بشنود، گفت: از شما هر که نسبت به تصوف درست می تواند کرد بستاند، من باری زهره ندارم که لاف تصوف زنم، همه دم درکشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسفند بازگردانید.

نقلست‌که شیخ گفت: دو برادر بودند و مادری. هر شب یک برادر به‌خدمت مادر مشغول شدی و یک برادر به‌خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود، با خدمت خدایش خوش بود، برادر را گفت: امشب نیز خدمت خداوند به من ایثار کن. چنان کرد. آن شب به‌خدمت خداوند سر برسجده نهاد، در خواب دید که آوازی آمد برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم، او گفت: آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به‌خدمت مادر، مرا در کار او می‌کنید؟ گفتند: زیرا من که آنچه تو می‌کنی ما از آن بی‌نیازیم ولیکن مادرت از آن بی‌نیاز نیست که برادرت خدمت کند.

نقلست‌که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد، همچنین در این قدمت نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد. روزی ناگاه بالشی خواست. اصحاب شاد گشتند، گفتند: شیخا، چه افتاد؟ گفت: بوالحسن استغنا و بی‌نیازی خدای‌تعالی امشب بدید. و مصطفی گفته است صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد در (حال) همه گناه از وی بریزد، چنانکه آن روز که از مادر زاده بود احمد حنبل به‌حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا بر او گذر نکرد و چون سلام داد پسر را بشارت داد که آن نماز بگزاردم چنانکه اندیشه دنیا درنیامد، مگر این حکایت شیخ را بگفتند. شیخ گفت: این ابوالحسن که در این کلاته نشسته است سی سالست تا بدون حق یک اندیشه برخاطر او گذر نکرده است.

نقلست که روزی مرقع‌پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پا برزمین می‌زد و می‌گفت: جنید وقتم، شبلی وقتم، و بایزید وقتم شیخ برپای خاست و پا برزمین می‌زد و می‌گفت: مصطفای وقتم و خدای وقتم. و معنی همان است که در انا الحق حسین منصور شرح دادم که محو بود و گویند که عیب بر اولیاء نرود از خلاف سنت، چنانکه گفت علیه السلام انی لا جد نفس الرحمن من قبل الیّمن.

نقلست‌که روزی در حالت انبساط کلماتی می‌گفت به‌سرش ندا آمد که بوالحسنا، نمی‌ترسی از خلق، گفت: الهی برادری داشتم او از مرگ همی‌ترسید اما من نترسم. گفت شب نخستین از منکر و نکیر ترسی؟ گفت: اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد. گفت: از قیامت و صعوبات او ترسی؟ گفت: می‌اندیشم که فردا چون مرا از خاک بر آری و خلق را در عرصات حاضرکنی من در آن موقف پیراهن بوالحسن خود از سر برکشم ودر دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و بوالحسن نماند، موکل خوف و مبشر رجا بر من باز ننشیند.

نقلست‌که شبی نماز همی‌کرد، آوازی شنود که: هان، بوالحسن خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟ شیخ گفت: ای بار خدای، خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟ آواز آمد: نه از تو، نه از من.

و یک بار می‌گفت: الهی ملک‌الموت را به من مفرست که من جان به وی ندهم. که ازو ستده‌ام تا باز بدو دهم؟ من جان از تو ستده‌ام جز تو به کسی ندهم.

و گفت: سر به نیستی خود فرو بردم چنانکه هرگز وا دید نیایم تا سر به هستی تو برآرم، چنانکه به تو یک ذره بدانم. گفت: در سرم ندا آمد که: ایمان چیست؟. گفتم: خداوندا آن ایمان که مرا دادی مرا تمامست.

گفت ندا آمد که: تو مایی. و ما تو. ما می‌گوییم: نه، تو خداوندی و ما بندهٔ عاجز. و گفت: از حضرت خطاب می‌آمد که: مترس، که ما ترا از خلق نخواسته‌ایم.

و گفت: خدای عزوجل، از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی.

و گفت: چون به‌گرد عرش رسیدم، صف ملائکه پیش باز می‌آمدند و مباهات می‌کردند که: ما کروبیانیم و ما معصومانیم. می‌گفتم: ماهواللهانیم. ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را.

و گفت: خداوند، تعالی، در فکرت به من بازگشاد که: ترا از شیطان باز خریده‌ام، و به چیزی که آن را در صفت نبود. پس بدان که او را چون داری.

و گفت: همه چیزها را غایت بدانستم. الا سه چیز را هرگز غایت ندانستم. غایت کید نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی علیه السلام و غایت معرفت.

و گفت: مرا چون پاره‌ای خاک جمع کردند، پس بادی به انبوه درآمد و هفت آسمان و زمین از من پرکرد و من خود ناپدید.

و گفت: خداوند ما را قدمی داد که به یک قدم از عرش به ثری شدیم و از ثری تا به عرش بازآمدیم، پس بدانستیم که هیچ جای نرفته‌ایم. خداوند ندا کرد که: من بنده آن کس را که قدم چنین بود. او کجا رسیده باشد؟ من نیز گفتم: دراز سفرا را که ماییم و کوتاها سفر را که مائیم ! چند همی گردم از پس خویش.

و گفت: چهار هزار کلام از خدا شنودم که اگر به ده هزار فرا رسیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی.

و گفت: چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبایی رومی گردد چنان گردید. سپاس خدایی را، تعالی و تقدس، همچنان است، یعنی دل از دنیا و آخرت ببرم و به خدا باز برم.

و گفت: آن کس که ازو چندان راه بود به خدای که از زمین تا آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش تا به قاب قوسین و از قاب قوسین تا به مقام نور، نیک مرد نبود اگر خویشتن را چند پشه‌ای فرا نماید.

و گفت: و امی‌ام نیک بالای حق، یعنی همگی من آنچه است در حق محو است به حقیقت و آنچه مانده است خیال است.

و گفت: اگر آنچه در دل من است قطره‌ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح. علیه السلام.

و گفت: آن‌گاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از پسران من ملک الموت آمده باشد و جان می‌گیرد و با وی سختی می‌کند، من دست از گور برکنم و لطف خدای برلب و دندان او بریزم.

و گفت: چیزی که از آن خدای در من همی کردند من نیز روی به خدای بازکردم و گفتم: الهی اگر مرا چیزی دهی چنان ده که از گاه آدم تا به قیامت برلب هیچ کس از تو نگشته بود، کو (که) من بازمانده هیچ کس نتوانم خورد.

و گفت: هر نیکویی که از عهد آدم علیه السلام، تا این ساعت و از این ساعت تا به قیامت با پیری کرد، تنها با پیر شما کرد و هر نیکویی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد.

و گفت: هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای بازنکنم.

و گفت کار خویش را به اخلاص ندیدم، تا آفریدهٔ تنهایی خویشتن را ندیدم.

و گفت: اگر خدای عزوجل، روز قیامت همهٔ خلق را که در زمان من هستند به من بخشد از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که آفتاب فرو شود بدین چشم که در پیش دارم باز ننگرم از بزرگ همتی که به درگاه خداوند دارم.

و گفت: عرش خدای بر پشت ما ایستاده بود. ای جوانمردان، نیرو کنید و مرد آسای باشید که بار گرانست.

و گفت: چه گویید در مردی که قدم نه به ویرانی دارد و نه به آبادانی و خدای تعالی، او را در مقامی می‌دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همهٔ خلق ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند، و همه خلق را بدو بخشند، که دعا نکند در این جهان و شفاعت نکند در آن جهان؟.

و گفت: در سرای دنیا زیر خار بنی با خداوند زندگانی کردن از آن دوست‌تر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از او خبری ندارم.

و گفت: اینجا نشسته باشم گاه‌گاه از آن قوت خداوند چندان با من باشد که گویم: دست برکنم و آسمان از جای برگیرم،و اگر پای برزمین زنم به نشیب فرو برم. و گاه باشد که به خویشتن بازنگرم روی با خدای کنم و گویم: با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت به چه کار آید؟

و گفت: چشنده‌ام و خود ناپدید، و شنونده‌ام و خود ناپدید، و گوینده‌ام و خود ناپدید.

و گفت: دست از کار باز نگرفته‌ام تا چنان ندیدم که دست به هوا فراز کردم. هوا در دست من شوشهٔ زر کردند، و دست بدان فراز نکردم بسبب آن‌که کرامت بود و هر که از کرامت فرا گیرد آن در بر روی بیندند و دیگرش نبود.

و گفت: فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا برایم که همه من باشم. زنهار تا مرده دل و قرّا نباشی.

و گفت: به سنگ سپید مسئله باز پرسیدم، چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت.

و گفت: بدان کسی که من تمّنی نان گستاخی کنم شما بدانید که او از ملائکه فاضل‌تر است.

و گفت: شبان روزی بیست و چهار ساعت است در ساعتی هزار بار بمردم، و بیست وسه ساعت دیگر را صفت پدید نیست.

و گفت: در روزه مردم به روزه، و به شب در نماز بود، به امید آنکه به منزل رسد، و منزل خود من بودم.

و گفت: از آن چهارماهگی باز درشکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم، آن وقت نیز که بدان جهان شده باشم تا به قیامت آنچه برود و آنچه بخواهد رفت به تو باز نمایم. پس گفت: مردم گویند فلان کس امام است، امام نبود، آن کس که از هر چه او آفریده بود خبر ندارد از عرش تا به ثری و از مشرق تا مغرب.

و گفت: مرا دیداری است اندر آدمیان و دیداری است در ملایکه و همچنین در جنیان و در جهنده و پرنده و همه جانوران و از هر چه بیافریده است از آنچه به‌کنارهای جهانست نشان توانم داد. بهتر از آنچه به نواحی و گردبرگرد ماست.

و گفت: اگر از ترکستان تا به در شام کسی را خاری در انگشت شود آن از آن منست، و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست، و اگر اندوهی در دلی است آن دل از آن منست.

و گفت: شگفت نه از خویشتن دارم، شگفت از خداوند دارم که چندین بازار بی‌آگاهی من اندرون پوست من پدید آورد، پس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز ببودم در خداوندی خدای تعالی.

و گفت در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه که بادی برآید از این دریا میغ و باران سر برکند از عرش تا به ثری باران ببارد.

و گفت: خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم و تلها و رودها و شیب و فرازها و بیم و امیدها وکشتیها و دریاها از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم، پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم: خداوندا به نزدیک خلق مسلمانم وبه نزدیک تو زنار دارم، زنارم ببر تا پیش تو مسلمان باشم.

و گفت: باید که زندگانی چنان کنید که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده، که چهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است. گفتند

سخن بگو، گفت: این جایگاه که من ایستاده‌ام سخن نمی‌توان گفت. اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکند، و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتش بود که در پنبه افگنی. دریغ می‌دارم که با خویشتن باشم در سخن او به زبان خویش گفتن، و شرم می‌دارم که با او ایستاده باشم سخن او گویم.

و گفت: در این مقام که خدای مرا داده است خلق زمین و ملایکه آسمان را راه نیست، اگر بدین‌جا چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس آیم، که من در کاروانی نباشم که اسفهسالار آن محمد نباشد.

و گفت: پیری کراسّه‌ای در دست گفت: من سخن از اینجا گویم، تو از کجا گویی؟ گفت: وقت من وقتی است که در سخن نگنجد.

و گفت: خلق را اول و آخریست،آنچه به اول نکنند به آخرشان مکافات کنند. خداوند تعالی،مرا وقتی داد که اول و آخر به وقت من آرزومند است.

و گفت: من نگویم که دوزخ و بهشت نیست، من گویم که دوزخ و بهشت را به نزدیک من جای نیست زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست.

و گفت: من بنده‌ای‌ام که هفت آسمان و زمین به نزدیک من اندیشه منست، هرچه گویم ثنای او بود، مرا زِبرو زیر نیست، پیش و پس نیست، راست و چپ نیست.

و گفت: درختی است غیب و من بر شاخ آن نشسته‌ام و همه خلق به زیر سایه آن نشسته.

و گفت: عمر من مرا یک سجده است.

و گفت: با خاص نتوانم گفت که پرده بدّرند و با عام نتوانم گفت که به وی راهی نبرند، و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آرد، زبان ندارم که ازو با او گویم، کسی گفت: از اینجا که هستی باز آی، گفت نتوان آمد، و مامنّا الأله مقام معلوم. گفت: به عرش. گفت: به عرش چه کنم؟ که عرش اینجاست.

گفت: وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده بر من بگریست.

و گفت: کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی، تا من بگفتمی که خدای‌تعالی، با محمد چه کرده بود، تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی.

و گفت: چون حق‌تعالی با من به لطف درآمد ملائکه را غیرت آمد، بریشان بپوشید و مرا نیست گردانید از آفریده، و از خود با خود می‌کرد، اگر نه آن بودی که او را بر چنین حکمتست و الأکرام الکاتبین مرا ندیدندی.

و گفت: بیست سالست تا کفن از آسمان آورده است و اندر سرما افکنده، و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می گوییم.

و گفت در رحم مادر بسوختم، چون به زمین آمدم بگداختم، چون به حد بلاغت رسیدم پیر گشتم.

و گفت: وقتی چیزی چون قطره آب در دهان من می‌چکید و باز پوشیده می‌شد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی.

و گفت: همه آفریده او چون کشتی است و ملاح منم، و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من درآنم.

و گفت: حق تعالی مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است در آن بدیدم، در آن بماندم، شغل شب و روز در من پوشید آن فکرت بینایی گردید، گستاخی و محبت گردید، هیبت و گرانباری گردید، زآن فکرت به یگانگی او درافتادم و جایی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت بر خلق گردید، برخلق او کسی مشفق‌تر از خود ندیدم، گفتم کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی دید، کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید، کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید.

و گفت: خداوند، تعالی، دوستان خویش را به مقامی دارد که آنجا حد مخلوق نبود، و بوالحسن بدین سخن صادقست، اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند، (و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد) چنانکه مصطفی، علیه السلام را، اگر با عرش بگویم بجنبد، اگر با چشمه آفتاب بگویم از رفتن باز ایستد.

و گفت: حق، تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان ننمایم، با آن کس نمایم که مرا دوست دارد، من او را دوست دارم، اکنون می‌نگرم تا که را آورد. هرکس را که امروز در این حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم: الهی نزدیک خود بر. از حق‌تعالی، ندا آمد که: مرا برتو حکمست، ترا همچنان می‌دانم تا هرکه من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند، و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم، ترا دوست ندارند بجز پاکان.

و گفت: تا جای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد.

و گفت: چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم، بیامد، پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند، دل را چه میان این هر چهار درآوردم، یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا به حق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم، همه حق دیدم. پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید.

و گفت: من از هر چه دون حق است زاهد گردیدم، آن وقت خویشتن را خواندم، از حق جواب شنیدم، بدانستم که از خلق درگذشتم، لبیک اللهم لبیک زدم، محرم گردیدم، حج کردم، در وحدانیت طواف کردم، بیت المعمور مرا زیارت کرد، کعبه مرا تسبیح کرد، ملائکه مرا ثنا گفتند، نوری دیدم که سرای حق در میان بود، چون به سرای حق رسیدم زآن من هیچ نمانده بود.

و گفت: دو سال به یک اندیشه درمانده بودم، مگر چشم درخواب شد که آن اندیشه از من جدا شد، شما پندارید که این راه آسانست!

و گفت: اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا هوا بروند. و بدانها مدهید که تکبیر اول به خراسان فرو بندند و سلام به کعبه باز دهند، که آن همه مقدار پدید است و ذکر مومن را حد پدید نیست برای خدا.

و گفت: به من رسید که چهارصد مرد از غربااند. گفتم: که اینان چه‌اند؟. برفتم تا به دریایی رسیدم تا به نوری رسیدم بدیدم غربا آن بودند که ایشان را بجز خدای هیچ نبود.

و گفت: نخست چنان دانستم که امانتی به ما برنهاده است. چون بهتر درشدم عرش از امر خدا سبکتر بود. از آن چون بهتر درشدم خداوندی خویش به ما نهاده آمد و شکری که بازگرانست.

و گفت: من شما را از معاملهٔ خویش نشان ندهم، من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج برمی‌زند و کشتی بر کشتی بر می‌شکند.

و گفت: پنجاه سالست که از حق سخن می‌گویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست.

و گفت: هرگز ندانستم که خدای، تعالی، با مشتی خاک و آب چندان نیکویی کند که با من بکرد، به غیر از مصطفی، به من رسید یقینم بودی که او را باور داشتن واجبست، و این بر من معاینه است به خیر حاجت نبود.

و گفت: این که شما از من می‌شنوید، از معاملهٔ من است یا از عطای اوست، مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که برجایی بمانید و به مثل چنان بود که پاره‌ای آتش درکاه افکنی.

و گفت: من از آنجا آمده‌ام، باز آنجا دانم شدن به دلیل و خبر، ترا نپرسم. از حق ندا آمد که: ما بعد از مصطفی جبرائیل را به کس نفرستادیم. گفتم: بجز جبرائیل هست، وحی القلوب همیشه با من است.

و گفت: هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجده برمخالفت شرع نکردم و یک نفس برموافقت نفس نزدم، و سفر چنان کردم که از عرش تا به ثری هر چه هست مرا یک قدم کردند.

و گفت: از حق ندا چنین آمد که: بنده من اگر به اندوه پیش من آیی شادت کنم و اگر با نیاز آیی توانگرت کنم، و چون زان خویش دست بداری آب و هوا را مسخر تو کنم.

و گفت: علما گویند، خدای را به دلیل عقل بباید دانست. عقل خود به ذات خود نابیناست، به خدا، راه ندانست به‌خدای، تعالی، به‌خود او را چون توان دانست؟ بسیاری که اهل خود بودند به آفریده درهمی گردیدند، مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم، راه به خدا نمودم و اینجا که منم آفریده نتواند آمد.

و گفت: همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من برآن افگنند.

گفتم: غرّه باد آن‌که به چنین چیزها غره شود. از حق ندا آمد که: بوالحسن دنیا را به تو در نصیب نیست، از هر دوسرای ترا منم.

و گفت: خداوند من زندگانی من درچشم من گناه گردانید.

و گفت: تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم، و تا گفتم: الله، به هیچ مخلوق بازنگردیدم.

و گفت: پیر گشتم، هنگام رفتنست. هرچه در اعمال بنده آید من به توفیق خدای بکردم، و هر چه عطای او بود با بندگان به منت مرا بداد. این سخن‌گاه از معامله گویم و گاه از عطا. خلق را آنجا راه نیست. مرگ را ها بزاری که پنجاه سال بوالحسن مرگ را ها بزارد تا مرگ مومن خوش کردند.

گفت: خواهید که با خضر علیه‌السلام صحبت کنید؟ صوفیی گفت: خواهم. گفت: چند سال بود ترا؟ گفت: عمر از سرگیر، ترا او آفریده، صحبت با خضر کنی؟ که تا صحبت من با اوست در تمنای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم.

و گفت: خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن، که به هر زبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم.

و گفت: بهشت درفنا برم تا بهشتیان را کجا بری، و دوزخ درفنا برم تا دوزخیان را کجا بری.

و گفت: خدای تعالی روز قیامت گوید: بندگان مرا شفاعت کن. گویم: رحمت زان تست، بنده زان تو، شفقت تو بر بنده بیش از آنست که از آن من.

و گفت: وقت به همه چیزی دررسد و هیچ چیز به وقت در نرسد. خلق اسیر وقت‌اند، و بوالحسن خداوند وقت. هر چه من از وقت خویش گویم آفریده از من به هزیمت شود. جان جوانمردان از وقت مصطفی‌علیه‌السلام تا به قیامت به هستی حق اقرار دهد.

و گفت به هستی در او نگریستم، نیستی من به من نمود. چون نیستی خود من نگریستم هستی خود به من نمود. در این اندوه بماندم تا با دلی که بود، از حق ندا آمد که به هستی خویش اقرار کن. گفتم: بجز تو کیست که به هستی تو اقرار دهند؟ نه گفته ای شهدالله.

و گفت: چون حق‌تعالی، این راه بر من بگشاد در روش این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوت شدم. چندان تفاوت بود.

و گفت: روز و شب که بیست و چهار ساعت است مرا یک نفس است و آن نفس از حق و با حق است. دعوی من نه با خلق است. اگر پای آنجا برنهم که همت است به جایی بررسم که ملائکه حجابت را آنجا راه نبود.

و گفت: دوش جوانمردی گفت: آه. آسمان و زمین بسوخت. شیخ گفت: آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم، بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر. گفتم: الهی آنچه در اینان بیافریده‌ای به اینان وانمای، گفت: بوالحسن، حکم دنیا مانده است اگر اینان را با اینان وانمایم دنیا خراب شود.

و گفت: از خویشتن سیر شدم، خویشتن را فرا آب دادم غرقه نشدم، و فرا آتش دادم نبسوخت، آنکه این خلق خورد چهارماه و دو روز از حلق باز گرفتم بنمرد، سر بر آستان عجز نهادم فتوح سر در کرد تا به جایگاهی برسیدم که صفت نتوان کرد.

و گفت: به دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم، معامله ایشان مرا به هیچ نیامد بدان‌چه می‌دیدم زان او، از حق ندا آمد که: تو و همه خلق نزدیک من همچنانید که این خلق نزدیک تو.

و گفت: من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم ونه صوفی، الهی، تو یکی ای من از آن یکی تو یکی‌ام.

و گفت: چه مرد بود که با خداوند این‌چنین نه ایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است؟ هر که خویشتن را به نیک مردی نماید نه نیک است، که نیکی صفت خداوند است.

و گفت: اگر خواهی که به کرامت رسی یک روز بخور و سه روز مخور، سیم روز بخور و پنج روز مخور، پنجم روز بخور چهارده روز مخور، اول چهارده روز بخور ماهی مخور، اول ماهی بخور چهل روز مخور، اول چهل روز بخور چهارماه مخور، اول چهارده ماه بخور سالی مخور. آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی به دهان درگرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز ارتو نخوری شاید، که من ایستاده بودم و شکم خشک بوده، آن مار پدید آمد، گفتم: الهی به‌واسطه نخواهم. در معده چیزی وادید آمد بویاتر از مشک خوشتر از شهد، سر بحلق من برد. از حق ندا آمد: ما ترا از معده تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب، اگر آن نبودی که او را حکمست از آنجا خوردمی که خلق ندیدی.

و گفت: من کار خویش را به اخلاص ندیدم تا بجز او کسی را می‌دیدم، چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد. به بی‌نیازی او را درنگریستم کردار همه خلق پرّپشه‌ای ندیدم. به رحمت او نگریستم همه خلق را چند ارزن دانه‌ای ندیدم. از این هر دو چه آید آنجا؟

و گفت: از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببریده بود و مرا خردمند به خلق می‌نمود.

و گفت: الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداپرست کیست؟

و گفت: خداوند بازار من بر من پیدا کرد. در این بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی. چون در این بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت.

و گفت: خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد، اول و آخر خویش قیامت دیدم، هر چه به اول به من داد به آخر همان داد، از موی سر تا به ناخن پای پل صراط گردانید.

و گفت: از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی.

و گفت: هرکس را از این خداوند رستگاری بود، ما را اندوه دایم بود، خدای قوت دهاد تا ما این بارگران بکشیم.

و گفت: عجب بمانده‌ام از کردار این خداوند که از اول چندین بازار در درون این پوست بنهاد بی‌آگاهی من، پس آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم. یا دلیل المتحیرین، زِدنی تحیراً.

و گفت: کله سرم عرش است و پایها تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب.

و گفت: راه خدای را عدد نتوان کرد. چندان‌که بنده است به خدا راه است، به هر راهی که رفتم قومی دیدم. گفتم: خداوندا مرا به‌راهی بیرون‌بر که من و تو باشیم، خلق در آن راه نباشد، راه اندوه در پیش من نهاد، گفت: اندوه باری گرانست، خلق نتواند کشید.

و گفت هر که به نزدیک خدا مردست نزد خلق کودکست، و هر که نزدیک خلق مردست آنجا نامردست. این سخن را نگه دارید که من در وقتی‌ام که آن را صفت نتوان کرد.

و گفت: هر که این سخنان بشنود و بداند که من خدای را ستودم به عرش بردارند، و هر که پندارد که خلق را ستوده‌ام به‌ذلتش بردارند، که این سخن من از آن دریای پاک است، زان خلق در وی برخه نیست.

و گفت: عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی.

و گفت: در دل من ندا آمد از حق که: ای ابوالحسن، فرمان مرا ایستاده باشی که من زنده‌ای‌ام که نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود، و هر چه ترا از آن نهی کردم دورباش از آن که من پادشاهی‌ام که ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آن را زوال نباشد.

و گفت: هرکه مرا بشناخت به‌دوستی حق را دوست داشت، و هرکه حق را دوست داشت به‌صحبت جوانمردان پیوست، و هر که به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست.

و گفت: زبان من به توحید گشاده شد، آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می‌کردند و خلق از آن غافل.

و گفت: به دل من ندا آمد از حق که: مردمان طلب بهشت می‌کنند و به شکر ایمان قیام نکرده‌اند مرا، از من چیزی دیگر می‌طلبند.

و گفت: مزاح مکنید، که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبودی که در آن محلت که من بود می‌درآید.

و گفت: عالم بامداد برخیزد، طلب زیادتی علم کند، و زاهد طلب زیادتی زهد کند، و بوالحسن دربند آن بود که سروری به دل برادری رساند.

و گفت: هر که مرا چنان نداند که من در قیامت بایستم تا او را در پیش نکنم در بهشت نشود، گو: (اینجا میاد بر من سلام مکن)

و گفت: چیزی به من درآمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت، آن‌گاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نبود و گفت: اگر من برخری نشینم و از نشابور درآیم و یک سخن بگویم تا قیامت دانشمند برکرسی ننشیند. گفت: با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم.

و گفت: اگرنه آن بودی که مردمان گویند که: (به پایگاه بایزید رسید و بی‌حرمتی کرد) والا هرچه بایزید با خدا بگفته است و بیندیشیده من با شما بگفتمی، و عجب اینست که ازو نقل می‌کنند که گفته است: هرچه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است بوالحسن به قدم آنجا رسیده است.

و گفت: این جهان به جهانیان واهشتیم و آن جهان به بهشتیان، و قدم برنهادیم جایی که آفریده را راه نیست.

و گفت: چنانکه مار از پوست بدر آید بدر آمدم.

و گفت: که بایزید گفت: (نه مقیم و نه مسافر) و من مقیم در یکی او سفر می‌کنم. و گفت: روز قیامت من نگویم که: (من عالم بودم یا زاهد یا عابد) گویم تو یکی ای‌من زان (یکی) یکی‌ای تو بودم.

و گفت: بدین‌جا که من رسیدم سخن نتوانم گفت: که آنچه مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن بر نتابد، و اگر این‌چه او راست با من بگوید چون آتش باشد به بیشه درافگنی. دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم.

و گفت: تا خداوند تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب من است و دوزخ در خوف من، و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند، چه امید و بیم من از خداوند من است، و جز او کیست که ازو امید و بیم بود.

و گفت: تکبیر فرضی خواستم پیوست، بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند. تکبیر احرام پیوستم، بینایی من برجای بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ. رضوان را گفتم: (درآی، در این نفس نصیب خویش یابی) فرا درآمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من چیزی ندید و که ازو بیم داشت.

و گفت: هر کسی بر در حق رفتند چیزی خواستند، و بعضی خواستند و نیافتند، و باز جوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند، و باز بوالحسن نپذیرفت و باز بوالحسن را ندا آمد که: (همه چیز به تو دهیم مگر خداوندی) گفتم: الهی این داد و دهم از میان برگیر که درمیان بیگانگان رود، و این از غیرت بود که نباید که بیگانگی بود.

و گفت: اندیشیدم وقتی که: (از من آرزومندتر بنده‌ای هست؟) خداوندتعالی چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان او را بدیدم، شرم داشتم از آرزومندی خویش. خواستم که بدین خلق و ایمانم عشق جوانمردان، تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبود، تا هر که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتی: (من ترا دوست دارم)

و گفت: خلق آن گویند که ایشان را با حق بود، و بوالحسن آن گوید که حق را با او بود.

و گفت: سی‌سالست تا روی فرا این خلق کرده‌ام و سخن می‌گویم و خلق چنان دانند که من با ایشان می‌گویم، من خود با حق می‌گویم، به یک سخن با این خلق خیانت نکردم، به ظاهر و باطن با حق بودم، و اگر محمد علیه‌السلام از این در درآید مرا از این سخن خاموش نباید بود.

و گفت: پدرم و مادرم از فرزند آدم بود. اینجا که منم نه آدمست و نه فرزندان، جوانمردی راستی با خدای است و بس.

و گفت: به‌قفا باز خفته بودم از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می‌چکید به دهانم و در باطنم حلاوت پدید می‌آمد.

و گفت: به خواب دیدم من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیمی.

و گفت: در همه جهان زنده‌ای ما را دید، و آن بایزید بود.

نقلست‌که: روزی این آیت همی‌خواند، قوله تعالی: ان بطش ربک لشدید.

گفت بطش من سخت‌تر از بطش اوست، که او عالم و اهل عالم گیرد و من دامن کبریایی او گیرم.

و گفت: چیزی بردلم نشان نشد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم.

و گفت: فردا خدای‌تعالی، گوید به من: هرچه خواهی بخواه، گویم: بار خدایا تو عالم‌تری. گوید: همت تو ترا بدادم، جز آن حاجت خواه. گویم الهی آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا به قیامت به زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند. از حق تعالی، ندا آید که: در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم، ما نیز آن کنیم که توخواهی.

و گفت: خدای‌تعالی همه را پیش من کند. رسول، علیه‌السلام، گوید: اگر خواهی ترا از پیش جای کنم، گویم: یا رسول‌الله من در دار دنیا تابع تو بودم، اینجا نیز پس رو توام. بساطی از نور بگستراند، ابوالحسن و ژنده جامگان او برآنجا جمع آیند، مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود. اهل قیامت همه متعجب بمانند. فرشتگان عذاب می‌گذرند، می‌گویند: اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست.

و گفت: مصطفی، علیه السلام، فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود. حق تعالی، ابوالحسن را در مقابله ایشان آورد و گوید: ای محمد ایشان صفت تواند. بوالحسن صفت من است.

و گفت: خدای تعالی، به من وحی کرد و گفت: هر که از این رود تو آبی خورد همه را به تو بخشیدم.

و گفت: روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند.

و گفت: هر که استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجتش آن بود که حسابش نکنند فردا.

و گفت: به ما وحی کردند که: همه چیزی ارزانی داشتم غیر الخفیه.

و گفت: گاه بوالحسن اویم، گاه او بوالحسن منست. معنی آنست چون بوالحسن درفنا بودی بوالحسن او بودی، و چون دربقا بودی هرچه دیدی همه خود دیدی، و آنچه دیدی بوالحسن او بودی معنی دیگر آنست که در حقیقت چون (الست) و (بلی) او گفت پس آن وقت که بلی جواب داد بوالحسن او بود و بوالحسن ناموجود، پس بوالحسن او بوده باشد و معنی این در قرآن است که می‌فرماید، قوله، تعالی:ومارمیت‌اذرمیت‌ولکن الله رمی.

و گفت: (هفتصدهزار نردبان بی‌نهایت بازنهادم تا به خدا رسیدم، قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به خدا رسیدم) معنی آنست که به یک قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان نهادن متدنی. یکی سفر است فی نورالله و نورالله بی‌نهایت است.

و گفت: مردمان گویند: (خدا و نان) و بعضی گویند (نان و خدا) و من گویم: (خدا بی نان، خدا بی آب، خدا بی همه چیز).

و گفت: مردمان را با یکدیگر خلافست تا فردا او را ببینند یا نه، بوالحسن داد و ستد به‌نقد می‌کند، که گدایی که نان شبانگاه ندارد، و دستار از سر برگیرد و دامن به زیر نهد محال بود که به نسیه فرو شد.

و گفت: از هرچه دون حق است زاهد گردیدم، آنگاه خویش را خواندم.

و گفت: من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیارست.

و گفت: اگر بربساط محبتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو، و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو، چون نور گستاخی سر برزند هر دو خود من باشم و منی من توای.

و گفت: روی به خدا بازکردم گفتم: این یکی شخص بود که مرا به تو خواند و آن مصطفی بود، علیه‌السلام، چون ازو فروگذری همه خلق آسمان و زمین را من به تو خوانم، و این بیان حقیقت است به اثبات شریعت.

و گفت: روی به خدا بازکردم و گفتم: الهی خوشی به تو در بود، اشارت به بهشت کردی!

و گفت: خدای تعالی، در غیب بر من بازگشاد که (همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد) من نیز روی بدو بازکردم و گفتم: (اگر از آن جانب عفو پدید نیست، از این جانب هم پشیمانی پدید نیست! بکوش تا بکوشیم که برآنچه گفته‌ایم پشیمان نیستیم.)

و گفت: روی به خدا بازکردم گفتم: الهی روز قیامت داوری همه بگسلد، و آن داوری که میان من و توست نگسلد.

و گفت: چون به جان نگرم جانم درد کند، و چون به دل نگرم دلم درد کند، چون به فعل نگرم قیامتم درد کند، چون به وقت درد توام کنی. الهی نعمت تو فانی است و نعمت من باقی، و نعمت تو منم و نعمت من توای، و گفتم: الهی هرچه تو با من گویی من با خلق تو گویم و هرچه تو با من دهی من خلق ترا دهم.

و گفت: الهی، حدیث تو از من نپذیرند.

و گفت که: هیچ کس نبود با او نشسته و می‌گفت: (تو مرا چیزی گفتنی که در این جهان نیاید و من ترا جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید) و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبودی.

و گفت: الهی، روز بزرگ، پیغامبران برمنبرهای نور نشینند و خلق نظاره ایشان بود، و اولیای تو بر کرسیها نشینند از نور، خلق نظاره ایشان بود، بوالحسن بریگانگی تو نشیند تا خلق نظاره تو بود.

و گفت: الهی سه چیز از من به دست خلق مکن: یکی جان من که من جان از تو گرفتم به ملک الموت ندهم، و روز و شب با من توای، کرام الکاتبینی درمیان چه کار دارند؟ و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم، که نور یقین تو با ایشان دهم، تا به تو ایمان نیارند دست وانگیرم.

و گفت: اگر بنده‌ای همه مقامها به پاکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هرچه ازو فروگرفته است با او ندهند.

و گفت: الهی مرا در مقامی‌مدار که گویم: (خلق و حق) یا گویم: (من و تو) مرا در مقامی‌دار که در میان نباشم همه تو باشی.

و گفت: الهی اگر خلق را بیازارم همین‌که مرا بینند راه بگردانند، چندانکه ترا بیازردیم تو با مایی.

و گفت: این راه پاکان است، الهی با تو دستی بزنم تا به تو پیدا گردم در همه آفریده یا فرو شوم که ناپدید گردم. صدق آن برزیدم آن نیافتم، که کرامت هر زاهد

برسیدم و روز و شب بر من برحذر بود، که بر من گذر کرد، خضر علیه السلام، که آمد درحذر بود.

و گفت: چون دو بود همتا بود، یکی بود همتا نبود.

و گفت: الهی هر چیزی که از آن من است در کار تو کردم، و هرچه از آن توست در کار تو کردم تا منی از میان برخیزد و همه تو باشی.

و گفت: در همه حال مولای توام و از آن رسول تو و خادم خلق تو.

و گفت: هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا، دوم بر خلق، سیم بر نفس، چهارم بر آخرت، پنجم بر طاعت، و این را با خلق بتوان گفت، و دیگر مجال نیست.

و گفت: چهل گام برفتم، به یک قدم از عرش تا ثری بگذاشتم، دیگران را صفت نتوان کرد. و اگر این با کسی بگویی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جانش بشود.

و گفت: الهی اگر میان من و تو حجابی بود چنین نبودی. کسی بایستی که زندگانی‌اش به خدای بود تا من صفت تو با او بکردمی که این خلق زنده‌اند.

و گفت: اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمان برداری تو از بهر تو.

و گفت: چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد، و چون دل من ترا یاد کند نفس من فدای دل من باد.

و گفت: الهی اگر اندامم درد کند شفا تو دهی، چون توام درد کنی شفا که دهد؟

و گفت: الهی مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی، از مادر برای تو زادم مرا به‌صید هیچ آفریده مکن.

و گفت: از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند و بعض حج و غزا و بعض علم و سجاده، مرا از آن بازکن که زندگانی‌ام و دوستی‌ام جز از برای تو نبود.

و گفت: الهی، اگر تنی بودی و دلی بودی از نور، هم ترا نشایستی، فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید؟

و گفت: الهی، هیچ‌کس بود از دوستان تو که نام تو بسزا برد تا بینایی خود بکنم و در زیر قدم اونهم؟ و یا هستند در وقت من تا جان خود فدای او کنم؟ و یا از پس من خواهند بود؟

و گفت: الهی، مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدان گریبان برکرده‌ام که ایشان برکرده‌اند، اگر بدیشان فرا نمودی که من سر به کدامین گریبان برکرده‌ام چه کردندی؟

و گفت: خداوند، من در دنیا چندانکه خواهم از تو لاف بخواهم زد، فردا هرچه خواهی بامن بکن.

و گفت: الهی، ملک الموت را بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازه هر دو به گورستان برند.

و گفت: الهی، گروهی‌اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند. من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم، که دردی دارم تا خدای من بود آن دردمی ربود و درد را جستم نیافتم، درمان جستم نیافتم، اما درمان یافتم.

و گفت در همه کارها پیش طلب بود پس یافت، الا در این حدیث که پیش یافت بود پس طلب. و مریدان را گفتند پای آبله کردید و مردان بی‌آبله رسیدند، نامردان را پای آبله کند و مردان را نشستگاه.

و گفت: بایزید مریدان را گفت که: (حق گفت: هر که مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او، و هر که ترا که بایزیدی خواهد نیستش کنم که هیچ جایش پدید نیارم) اکنون شما چه گویید؟ گفتند: (اگر نیز نیست نکند جان را خواهیم)

و گفت: اگر بنده آفریده در پیش حق بایستد چنانکه دو به یکی بود هنوز آن روش چیزی نیست به مقام مردان. از او پرسیدند که: (دو به یکی چون بود) گفت: چنانکه خلق از پیش او برخیزد، او نیز در خویشتن برسد. همی‌خورد و طعم نداند، سرما و گرما برو گذر می‌کند و خبرش نبود، چون از خویشتن برسد بجز حق هیچ نبود.

و گفت: کس بود که به هفتاد سال یکبار آگاه نبود، کس بود که به پنجاه سال و کس بود که به چهل سال، و کس بود به بیست سال، و کس بود به هر سال، و کس بود به هر ماه، و کس بود به هر وقت نماز، و کس بود که برو احکام می‌راند و او را از این جهان و آن جهان خبر نبود.

و گفت: آسان آسان نگوئیا که من مردی‌ام تا هفتاد سال معامله خویش چنانکه تکبیر اول به خراسان پیوندی و سلام به کعبه بازدهی، زبر تا به عرش و زیر تا به ثری بینی، همه را همچون بی‌نمازی زنان بینی، آن وقت بدان که مردی نه‌ای.

و گفت: هر که در دار دنیا دست به نیکمردی بدر کند باید تا از خدای آن یافته بود که برکنار دوزخ بایستد به قیامت، و هر که‌را خدای به دوزخ می‌فرستد او دست او می گیرد و به بهشت می‌برد.

و گفت: از خلقان بعض به کعبه طواف کنند و بعض به آسمان بیت المعمور، و بعض به گرد عرش. و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند.

و گفت: همه کس نماز کنند و روزه دارند، ولیکن مرد آن مردست که شصت سال برو گذرد که فرشته‌ای برو هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق، و حق را فراموش نکند به یک چشم زخم[1]، مگر بخسپد. آنچه مشاهده بود، که گویند در بنی‌اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال در مشاهده، این بودی که این امت دارد، که یک ساعت فکرت این بنده با یک ساله سجود ایشان برابر بود.

و گفت: می‌باید که دل خویش چون موج دریایی بینی که آتش از میان آن موج برآید، و تن در آتش بسوزد، درخت وفا از میان آن سوخته برآید، میوهٔ بقای ظاهر حاصل شود، و چون میوه بخوردی آب آن میوه به گذر دل فرو شود فانی شوی در یگانگی او.

۱- معنی آن باید چشم بهم زدن باشد.

و گفت: خدای را بر روی زمین بنده ایست که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزد چنانکه پر گنجشکی که به آتش فروداری.

دانشمندی گفت: چیزی پرسیدم. گفت: این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که به‌روزی هفتاد بار بمیری و به شبی هفتاد بار. و کارش چهل سال چنین زندگانی بود.

و گفت: این‌چه دراندرون پوست اولیا بود اگر چند ذره‌ای میان دو لب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتد.

و گفت: خدای را بر پشت زمین بنده‌ای ایست که به شب تاریک در خانه‌ای تاریک خفته بود و لحاف در سر کشیده، پس ستاره آسمان می‌بیند که در آسمان می‌گردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلایق می‌بیند که از آسمان می‌برند و می‌بیند که روزی خلقان از آسمان به زمین می‌آید و ملائکه را می‌بیند که از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می‌روند و خورشید را می‌بیند که در آسمان گذر می‌کند.

و گفت: کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بود، از موی سر تا اخمص قدم او، همه به هستی خدای اقرار دهد.

و گفت: مردان خدای، تعالی همیشه بودند و همیشه باشند.

و گفت: (الست بربکم) را بعض شنیدند که: نه من خدااِم ؟ و بعض شنیدندکه (نه من دوست شمااِم؟) و بعض چنان شنیدند که (نه همه منم؟)

و گفت: خدای تعالی، به اولیای خویش لطف کرد، و لطف خدا چون مکر خدا بود.

و گفت: هر که از خدا به خدا نگرد خلق رانبیند.

و گفت: مثل جان چون مرغی است که پری به مشرق دارد و پری به مغرب و پای به ثری و سر بدان جا که آن رانشان نتوان داد.

و گفت: دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند، خویشتن را نبیند.

و گفت: آن را که اندیشه‌ای به دل درآید که از استغفار باید کردن دوستی را نشاید.

و گفت: سر جوان مردان را خدای، تعالی بدان جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند.

و گفت: اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد.

و گفت: خدای، تعالی، موسی را، علیه السلام، گفت: (لن ترانی) زبان همه جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید.

و گفت: چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد، تا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده‌اند، دل جوانمردان به باری در بود که اگر آن بار بر فریده نهند نیست شود، و اولیای خود را خود می‌دارد تا آن بار بتوانند کشید، و الارگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی.

و گفت: چه مردی بود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خانه‌اش (خایه‌اش) زرین بود؟ چه مردی بود که حق، تعالی، او را به راهی ببرد که آن راه مخلوق بود؟.

و گفت: خدای، تعالی، را برپشت زمین بنده‌ای هست که او خدای را یاد کند همه شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فرو ایستند، ملائکه آسمان در هیبت افتند، آسمان و زمین وملائکه بدان روشن بباشند.

و گفت: همچنین خدای، تعالی، را بندگان‌اند برپشت زمین که خدای را یاد کنند ماهی در دریا از زمین بازایستد، زمین در جنبیدن آید، خلق پندارند که زلزله است و همچنین بنده‌ای هست او را که نور او به همه آفریده برافتد، چون خدای را یاد کند از عرش تا به ثری بجنبد.

و گفت: از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره‌ای بیرون آید همه عالم پر شود که هیچ آب در نشود، و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذره‌ای بیرون آید از عرش تا به ثری بسوزد.

و گفت: سه‌جای ملائکه از اولیا هیبت دارند: یکی ملک‌الموت در وقت نزع، دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن، سوم منکر و نکیر در وقت سؤال.

و گفت: آن را که او بردارد باکی (پاکی) دهد که تاریکی در و نبود، قدرتی دهد که هرچه گوید (بباش) بباشد میان کاف و نون. گفت: گروهی را به اول خداوند ندانستند که به آخر هم بود(؟) خدا ما را از ایشان کناد! و گروهی از بندگان آنهااند که خدا، تعالی، ایشان را بیافرید ندانستند که به اول ایشان را خداوند است تا به آخر، و آخر ایشان قیامت

و گفت: ندا آمد از خداوند که: بنده من، آن را که تو می‌جویی به اول خود نیست به آخر چون توان یافت؟ که این راهیست از خدا به خدا، بنده آن باز نیابد.

مردی را گفت: آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی؟ پس گفت: بگو که آنجا مرا کشتند هیچ آفریده نبود، که خون جوانمردان بر وی مباح است.

و گفت: چون به عمر خویش درنگریستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یک ساعت دیدم، و چون به معصیت نگریستم درازتر از عمر نوح دیدم.

و گفت: تا به‌یقین ندانستم که رزق من بروست دست از کار بازنگرفتم و تا عجز خلق ندیدم پشت برخلق نیاوردم.

و گفت: جوانمردی به کنار بادیه رسید به بادیه فرو نگریست و باز پس گردید و گفت: (من اینجا فرو نگنجم) یعنی آنچه منم.

و گفت: چنان باید بودن که ملائکه که بر شما موکلند با رضا ایشان را واپس فرستی، و یا اگر نه، چنان باید بود که شبانگاه دیوان ایشان فراگیری و آنچه بباید ستردن بستری و آنچه بباید نبشتن بنویسی، و اگر نه، چنان بودی که شبانگاه که آنجا باز شوند گویند (نه نیکی بودش ونه بدی) خداوند، تعالی، بگوید(من نیکویی ایشان باشما بگویم)

و گفت: مردان خدای را اندوه و شادی نبود، و اگر اندوه و شادی بود هم ازو بود.

و گفت: صحبت باخدای کنید، با خلق مکنید، که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا، و آن کس که به وی نازید خداست، و گفتنی خداست، و شنودنی خداست.

و گفت: کس بود که در سه روز به مکه رود و باز آید، و کس بود که در شبانه روزی، و کس بود که در شبی، و کس بود که در چشم زخمی. پس آنکه در چشم زخمی برود و باز آید قدرت بود.

و گفت: تا خدای‌تعالی بنده را در میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا نشود، چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود، فکرتش با خداوند بود، یعنی در دلش فکرت بنماند.

و گفت: خدای‌تعالی مومنی را هیبت چهل فرشته دهد، و این کمترین هیبت بودش که داده بود، و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد.

و گفت: اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش به لوح برافتد روا بود و من فرا پذیرم، ولیکن باید که نشانش با من دهد.

و گفت: اگر خدای، تعالی، را به خرد شناسی علمی با تو بود و اگر به ایمان شناسی راحتی با تو بود، و اگر به معرفت شناسی دردی با تو بود.

و گفت که: علی دهقان گفت که: مرد به یک اندیشه ناصواب که بکند دو ساله راه از حق تعالی باز پس افتد.

و گفت: عجب دارم از این شاگردان که گویند پیش استاد شدیم لیکن شما دانید که من هیچکس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بود، تبارک و تعالی، و همه پیران را حرمت دارم.

دانشمندی ازو سؤال کرد که: (خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست)؟

گفت: تو رنگ اینها را به من نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم. دانشمند را گریه برافتاد به گوشه‌ای نشست.

شیخ را گفتند: (مردان رسیده کدام باشند؟) گفت: از مصطفی‌علیه‌السلام درگذشتی مرد آن باشد که او را هیچ ازین درنیابد و تا مخلوق باشی همه دریابد یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق.

و گفت: مردان از آنجا که باشند سخن نگویند، پست‌تر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند.

و گفت: همه کسی نازد بدان‌چه داند تا بداند که هیچ نداند، بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود تا آن‌گاه که معرفتش به کمال باشد.

و گفت: خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گویی دانی‌اش وندانی‌اش، خدای را چنان باید دانست که هر چند می‌دانی‌اش گوئی کاشکی بهتر دانستمی.

و گفت: بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش نه به زندگی وا شود و نه به مرگ.

و گفت: چون خدای، تعالی به سوی خویش راه نماید سفر و اقامت این بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او به سرّ بود.

و گفت: دل که بیمار حق بود، خوش بود زیرا که شفاش جز حق هیچ نبود.

و گفت: هرکه با خدای، تعالی، زندگانی کند دیدنی‌ها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها کرده و دانستنی‌ها دانسته.

و گفت: به یاری آسمان و زمین، طاعت، با انکار این جوانمردان، هیچ وزن نیارد.

و گفت: (دراین واجار بازاری است که آن‌را بازار جوانمردان گویند، و نیز بازار حق خوانند از آن راه حق شما آن‌را دیده‌اید؟). گفتند: (نه). گفت: (در آن بازار صورتها بود نیکو، چون روندگان آنجا رسند، آنجا بمانند، و آن صورت کرامت بود و طاعت بسیار و دنیا و آخرت، آنجا بمانند و به‌خدا نرسند، بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به‌خلوت در شود و سر به سجده نهد و به دریای لطف گذر کند به یگانگی حق رسد و از خویشتن برهد، همه بر وی میراند و او خود در میان نه).

و گفت، این علم را ظاهر ظاهری، و باطنی و باطن باطنی. علم ظاهر و ظاهر ظاهر آن است که علما می‌گویند، و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می‌گویند، و علم باطن باطن راز جوانمردان است با حق تعالی، که خلق را آنجا راه نیست.

و گفت: تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود، و چون از وی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی.

و گفت: درویش کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و نه در هر دو نیز رغبت کند، که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را با دل نسبت بود.

و گفت: چنانکه از تو نماز طلب نمی‌کند پیش از وقت، تو نیز روزی مطلب پیش از وقت.

و گفت: جوانمردی دریایی است به سه چشمه: یکی سخاوت، دوم شفقت، سیم بی نیازی از خلق و نیازمندی به حق.

و گفت: نفس که از بنده برآید و به حق شود بنده بیاساید، نظرکه از خدای به بنده آید بنده را برنجاند.

و گفت: از حال خبر نیست و اگر بود آن علم بود نه حال، یا به حق راهست یا به حق کسی را راه نیست، همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را در خویشتن یک قدم جای نیست.

و گفت: از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد، قومی را به دوشی گرفت و از خلق جدا واکرد. و گفت در گوشه بنشینید و روی به من فرا کنید.

و گفت مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند نه به بسیاری کار.

و گفت: اگر ذره‌ای نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد که ترا از وی بباید شنیدن یا بباید گفتن.

و گفت: علما گویند که: (ما وارثان رسولیم) رسول را وارث ماییم که آنچه رسول بود بعضی ما داریم. رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست، با سخاوت بود و با خلق نیکو بود، و بی‌خیانت بود، با دیدار بود، رهنمای خلق بود،

بی‌طمع بود، شر و خیر از خداوند دید، با خلقش غش نبود، اسیر وقت نبود، هرچه خلق ازو بترسند نترسید، و هرچه خلق بدو امید دارند او نداشت، به هیچ غره نبود، و این جمله صفات جوانمردان است رسول، علیه‌السلام دریایی بود بی‌حد که اگر قطره‌ای از آن بیرون آید همه عالم و آفریده غرق شود. در این قافله که ماییم مقدمه حق است، آخرش مصطفی است برقفا صحابه‌اند. خنک آنهایی که در این قافله‌اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد.

گفت: بسی جهد بباید کرد تا بدانی که نشایی و بسیار بباید دید که بینی که نشایی.

و گفت: دعوی کنی معنی خواهند، و چون معنی خواهند و چون معنی پدید آید سخن بنماند، که از معنی هیچ نتوان گفت.

و گفت: خدای، تعالی، همه اولیا و انبیا را تشنه درآورده و تشنه ببرد.

و گفت: این نه آن دریاست که کشتی بازدارد که صدهزار برخشکی این دریا غرق شوند، بل‌که به دریا نرسند، اینجا چه باز دارد؟ خدا و بس.

و گفت: رسول، علیه السلام، در بهشت شود خلق بیند بسیار، گویند: (الهی اینان به چه درآمدند؟) گوید: (به‌رحمت) هر که به رحمت خدا درآید بدر شود. جوانمردان به خدا درشوند، ایشان را به راهی برد خدا که در آن راه خلق نبود.

و گفت: هزار منزل است بنده را به خدا، اولین منزلش کراماتست، اگر بنده مختصر همت بود به هیچ مقامات دیگر نرسد.

و گفت: راه دو است: یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت. آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایتست راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید: (بدو رسیدم) نرسید، و هر که گویند: (بدویم رسانیدند) رسید.

و گفت: هر که او را یافت بنماند، و هر که او را نیافت بنمرد.

و گفت: یک ذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینه‌های محبان ببویید، هیچ کس را محرم نیافت، هم با غیب شد.

و گفت : در هر صدسال یک شخص از رحم مادر بیاید که او یگانگی خدای را شاید.

و گفت: او را مردانی باشند مشرق و مغرب، عُلی و ثری در سینۀایشان پدید نیاید.

و گفت: هر آن دلی که بیرون از خدای در او چیزی دیگر بود، اگر همه طاعتست آن دل مرده است. گفتند: (دلت چگونه است؟) گفت: چهل سال است تا میان من و دل جداء (جدایی) انداخته‌اند.

و گفت: مادر فرزند را چند بار گوید: (مادر ترا میراد) نبتواند مرد، ولیکن در آن گفت صادق باشد.

و گفت: سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوارست: سر با حق، و زبان با خلق، و پاکی در کار.

و گفت: چیز میان بنده و خدا حجاب بتواند (نتواند) کردن مگر نفس. همه کس ازین بنالیدند به خدا، و پیغامبران نیز بنالیدند.

و گفت: دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس: عالمی بردنیا حریص و زاهدی از علم برهنه.

و صوفیی را گفت: اگر برنایی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد، و اگر با قرایی در مسجد کنی سلامت نیابد.

و گفت: نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفصد درجه در معرفت سخن گوید.

و گفت: از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان.

و گفت: هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی آن روز سودی نیک کرده باشی.

و گفت: اگر مومن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صدحج پذیرفته ندهی که زیارت مومن را ثواب بیشتر است از صدهزار دینار که به درویشان دهی. چون زیارت مومن کنی به اعتقادگیری که خدای، تعالی، بر شما رحمت کرده است.

و گفت: قبله پنج است: کعبه است که قبله مومنانست، و دیگر بیت المقدس که قبله پیغامبران و امتان گذشته بوده است، و بیت المعمور به آسمان که آنجا مجمع ملائکه است، و چهارم عرش که قبله دعاست، و جوانمردان را قبله خداست.

فاینما تولّوفثّم وجه الله.

و گفت: این راه همه بلا و خطر است، ده جای زهرست، یازدهمین جای شکرست.

و گفت: تا نجویندت مجوی که آنچه جویی چون بیابی به تو ماند و چون تو بود.

و گفت: بهره‌مندتر از علم آنست که کاربندی، و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه است.

و گفت: چون بنده عزّ خویش فرا دهد خدای، تعالی، عزّ خویش برآن نهد و باز به بنده دهد تا به عزّ خدا عزیز شود.

و گفت: خردمندان خدای را به نور دل بینند، و دوستان به نور یقین، و جوانمردان به نور معاینه.

پرسیدند که: (تو خدای را کجا دیدی؟) گفت: آنجا که خویشتن ندیدم.

و گفت: کسانی بودندکه نشان یافت دادند و ندانستند که یافت محالست، و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست.

و گفت: هرکه بر دل او اندیشه حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم.

و گفت: من نگویم که کار نباید کرد ترا، اما بباید دانستن که آنچه می‌کنی تو می‌کنی یا به تو می‌کنند. آن بازرگانی اینست که بنده با سرمایه خداوند می‌کند، چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی ترا به اول خداوندست و به آخر هم خداوند، در میانه هم خداوند، و بازار تو ازو رواست نی تو (بی تو) هر که به‌نصیب خویش بازار بیند او را آنجا راه نیست.

و گفت: همه مجتهدات از سه بیرون نبود: یا طاعت تن بود، یا ذکر به زنان یا فکر دل، و مثل این چون آب بود که به دریا در شود به دریا کجا پدید آید، این سه

تمام، و گفت: آنگاه که دریا پدید آید جمله معامله او و از آن جمله جوانمردان غرقه شود. جوانمردی آن بود که فعل خویش نبینی.

و گفت که: فعل تو چون چراغ بود، و آن دریا چون آفتاب، آفتاب چون پدید آید به چراغ چه حاجت بود؟

و گفت: ای جوانمردان هوشیار باشید که او را به مرقع و سجاده نتوانید دید هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند، هرچه خواهی گو باش. جوانمردی بود که نفس و جانی نبود.

روز قیامت خصم خلق است و خصم ما خداوند است. چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود، او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت‌تر.

و گفت با خدای بزرگ همت باشید که همت همه چیزی به تو دهد مگر خداوندی و اگر گوید (خداوندی نیز به تو دهم) بگویی که: (دادن و دهم صفت خلق است) بگوی: الله بی‌جای، الله بی‌خواست، الله بی‌همه چیزی مستی. آن را نیکو بود که می-خورده بود.

و گفت: تاکی گویی: (صاحب رای و صاحب حدیث؟) یک‌بار بگوی: (الله) بی-خویشتن، یا بگوی: (الله) به سزای او.

و گفت: کسانی می‌آیند با گناه، بعض می‌آیند با طاعت. این نه طریق است که با این هیچ درنگنجد، تو هر دو را فراموش کن چه ماند الله هر که به وقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نبیند در این دو جای به آفت در افتد.

و گفت: همه خلق درآنند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود. از اینجا هیچ چیز نتوان برد. از این جا آنجا چیزی برند که آنجا غریب بود، و آن نیستی بود. و گفت امام آن بود که به همه راهها رفته بود.

و گفت: از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آن تو پدید آید. زیادتی گردن چه افرازی، از معامله چندان بس‌که شریعت را برتو تقاضایی نبود، و از علم چندانی بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است، و از

یقین چندان بس بود که بگویی و بدانی که آنچه روزی تست به تو آید، و از زهد چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می‌خوری روزی توست تا نگویی که: (این خورم یا آن خورم).

و گفت: خدای، تعالی، یابنده چندان نیکویی بکند که مقام او به علیین بود، اگر به خاطر او درآید که: (از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی) او را نیک مردی نرسد.

و گفت: آسمان بشماری پس خدای را بدانی بدان‌که راه بر تو دراز بود. به نور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد.

و گفت: بایست و می‌گوی: (الله) تا درفنا شوی.

و گفت: بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب، و اگر گذرکنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کز پی تو درآید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند.

و گفت: چون ذکر نیکان کنی میغی سپید برآید و رحمت ببارد، و چون ذکر خدای کنی میغی سپید برآید و عشق ببارد. ذکر نیکان عام را رحمتست و خاص را غفلت.

و گفت: مومن از همه کس بیگانه مگر از سه کس: یکی از خداوند، دوم از محمد، علیه السلام، سیم از مومنی دیگر که پاکیزه بود.

و گفت: سفر پنج است: اول به پای، دوم به دل، سیم به همت، چهارم به دیدار، پنجم درفنای نفس.

و گفت: در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم درو غایتهایی دیدم که مردان خدا در آن بی‌نیاز بودند. بی‌نیازی مردان غایت مردان بود که چون چشم ایشان به پاکی خداوند برافتد بی‌نیازی خویش بینند.

و گفت: مردانی که از پس خدا شوند چیزی از آن خدا برایشان آید، هرچه بدیشان در بود از ایشان فرو رفت از زکات و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که از آن

خداوند درآمد و جایگاه بگرفت، یعنی که هر طاعت که بعد از آن کنند نه ایشان کنند برایشان برود، که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدید آید که شرع درو رود.

و گفت: صوفی را نودنه (نود و نه) عالمست، یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند، و نود و هشت را در وی سخن نیست و دیدار نیست.

صوفی روزی است که به آفتابش حاجت نیست و شبی است بی‌ماه و ستاره که به ماه و ستاره‌اش حاجت نیست.

و گفت: آن کس را که حق او را خواهد راهش او نماید، پس راه بر وی کوتاه بود.

و گفت: طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود.

و گفت: هرکس که غایبست همه ازو گویند، آن کس که حاضر است ازو هیچ نتوان گفت.

و گفت: خدای، تعالی، بردل اولیای خویش از نور بنایی کند و بر سر آن بنا بنایی دیگر، و همچنین بر سر این یکی دیگر، تا به جایگاهی که همگی او خدا بود.

و گفت: خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است، اگر کسی گوید: (این حلول بود) گویم: این نور الله می‌خواهد:

خَلَقَ الخلقَ فی ظُلمَته ثم عَرشَ علیهم مِن نورِه

و گفت: خداوند بنده را به خود راه باز گشاید، چون خواهد که برود در یگانگی او رود و چون بنشیند در یگانگی او نشیند. پس هر که سوخته بود به آتش یا غرقه بود به دریا با او نشیند.

و گفت: درویش آن بود که دردلش اندیشه نبود، می‌گوید و گفتارش نبود، می‌بیند و می‌شنود و دیدار و شنوایی‌اش نبود، می‌خورد و مزه طعامش نبود، حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود.

و گفت: این خلق بامداد و شبانگاه درآیند، می‌گویند (می‌جوییم) ولیکن جوینده آنست که او را جوید.

و گفت: مهری برزبان بر نه تا نگویی جز از آن خدا، و مهری بر دل نه تا نیندیشی جزاز خدا، و همچنین مهری بر معامله و لب و دندان نه تا نوروزی کار جز به اخلاص و نخوری جز حلال.

و گفت: چون دانشمندان گویند: (من) تو (نیم‌من) باش و چون (نیم‌من)، تو (چهاریک) باش.

و گفت: تا نباشید همه شما باشید. خدا می‌گوید: (این همه خلق من آفریده‌ام ولیکن صوفی نیافریده‌ام) یعنی معدوم آفریده نبود، یک معنی آنست که صوفی از عالم امر است نه از عالم خلق.[1]

و گفت: صوفی تنی است مرده و دلی است نبوده و جانی است سوخته.

و گفت: یک نفس باخدا زدن بهتر از همه آسمان و زمین.

و گفت: هرچه برای خدا کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریا.

و گفت: عمل چون شیر است، چون پای به گردنش کنی روباه شود.

و گفت: پیران گفته‌اند: (چون مرید به علم بیرون شود چهارتکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار)

و گفت: این راه که به بهشت می‌رود نزدیک، و آن راه که به خدا می‌رود دورست.

و گفت: باید که در روزی هزار بار بمیری و زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز نمیری.

و گفت: چون نیستی خویش به وی دهی او نیز هستی خویش به تو دهد.

۱- جلال الدین محمد بلخی (مولوی) در این مورد شعری دارد:

می گفت در بیابان رند دهن دریده — صوفی خدا ندارد او نیست آفریده

و گفت: باید که پایت را آبله برافتد از روش، و یا تنت را از نشستن، و دلت را از اندیشه. هر که زمین را سفر کند پایش را آبله برافتد و هر که سفر آسمان کند دل را افتد، و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد.

و گفت: هر که تنها نشیند باخداوند خویش بود، و علامت او آن بود که او خدای خویش را دوست دارد.

و گفت: استاد بوعلی دقاق گفته است که: (از آدم تا به قیامت کس این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است) مرا بدین از اولیا و انبیا خوار می‌آمد که اگر آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا به بنده آید چیست؟

و گفت: ترا بر تو آشکار می‌کند، شهادت و معرفت و کرامت وجود بر تو آشکارا کرده بود تا همه مخلوقات چون خویشتن را بر تو آشکارا کند آن را صفت نبود.

و گفت: خدای، تعالی، لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان.

و گفت: باخدای خویش آشنا گرد که غریبی که به شهر آشنایی دارد با کسی آنجا قوی دل‌تر بود.

و گفت: هر که دنیا و عمر بسر کار خدای درنتوان کرد، گو دعوی مکن که به‌قیامت بی‌یار بر صراط بگذرد. وقتی به شخصی گفت: (کجا می‌روی؟) گفت: (به‌حجاز) گفت: (آنجا چه‌کنی) گفت: (خدای را طلب کنم) گفت: (خدای خراسان کجاست که به‌حجاز می‌باید شد؟ رسول علیه السلام فرمود که طلب علم کنید و اگر به‌چین باید شدن نگفت طلب خدای کنید)

و گفت: یک ساعت که بنده به خدا شاد بود گرامی‌تر از سالهای که نماز کند و روزه دارد. این آفریده خدا همه دام مومن است تا خود به چه دام واماند.

و گفت: کسی که روز به شب آرد و مومنی نیازرده بود آن روز تا شب با پیغامبر، علیه السلام، زندگانی کرده بود، و اگر مؤمن بیازارد آن روز خدای طاعتش نپذیرد.

و گفت از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست.

و گفت: هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای تعالی، ازو شرم دارد.

و گفت: سه قوم را به خدا راهست: با علم مجرد، با مرقع و سجاده، با بیل و دست، والا فراغ نفس مرد را هلاک کند.

و گفت: پلاس‌داران بسیارند، درستی دل می‌باید، جامه چه سود کند؟ که اگر به پلاس‌داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند.

و گفت: مرا مرید نبود، زیرا که من دعوی نکردم، من می‌گویم: (الله و بس)

و گفت: در همه عمر خویش اگر یک بار او را بیازرده باشی که همه عمر بران همی‌گریی، که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که: (چون او خداوندی را چرا بیازردم ؟)

و گفت: کسی باید که به چشم نابینا بود و به زبان لال و به گوش کر که تا او صحبت و حرمت را بشاید.

و گفت: طاعت خلق به سه چیزست: به نفس و زبان و به دل، بر دوام از این سه باید که به خدا مشغول بود تا که ازین بیرون شود و بی‌حساب به بهشت شود.

و گفت: تحیّر چون مرغی بود که از ماوای خود بشود به طلب چینه، و چینه نیابد و دیگر باره راه ماوی نداند.

و گفت: هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق پدید آید.

و گفت: قسمت کرد حق، تعالی، چیزها را بر خلق: اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند.

و گفت: در راه حق چندان خوش بود که هیچ کس نداند. چون بدانستند همچون خوردن بود بی‌نمک.

حکایت کرده‌اند از شیخ بایزید که او گفت: (از پس هر کاری نیکو، کاری بدمکن تا چون چشم تو بدان افتد بدی بینی نه نیکویی) شیخ گفت: بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی.

و گفت: جوانمردان دست از عمل نبدارند، عمل دست ازیشان نبدارد.

و گفت: چون خداوند، تعالی، تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد.

و گفت: یک قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از هیچ گویی وشنوی و کس را بینی.

و گفت: در دنیا هیچ صعب‌تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود.

و گفت: نماز و روزه بزرگست، لیک کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است.

و گفت: معرفت هست که با شریعت آمیخته بود و معرفت هست که از شریعت دورترست، و معرفت هست که با شریعت برابرست، مرد باید که گوهر سه دیده بود تا با هر کسی گوید که از آنجا بود.

و گفت: یک بار خدای را یاد کردن صعب‌تر است از هزار شمشیر بر روی خوردن.

و گفت: دیدار آن بود که جز او را نبینی.

و گفت: کلام بی‌مشاهده نبود.

و گفت: جهد مردان چهل سالست: ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود و ده سال تا دست راست شود، و ده سال تا چشم راست شود، و ده سال تا دل راست شود. پس هر که چهل سال چنین قدم زند و به دعوی راست آید امید آن بود که بانگی ازحلقش برآید که در آن هوا نبود.

و گفت: بسیار بگریید و کم خندید، و بسیار خاموش باشید و کم گویید، و بسیار دهید و کم خورید، و بسیار سر از بالینی برگیرید و باز منهید.

و گفت: هر که خوشی سخن خدای ناچشیده از این جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد.

و گفت: خداوند به مدارا نبود با خلق، به مدارا بود با مصطفی. خردمندان با خدا ناباک‌اند زیراکه او بی‌باکست و کسی که او بی‌باک بود بی‌باکان را دوست دارد.

و گفت: این راه ناباکانست و راه دیوانگان و مستان. باخدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد.

و گفت: ذکرالله از میان جان، صلوات بر محمد از بن گوش.

وگفت: از این جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی: اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی، دیگر از هیبت تو بول خویش بینی[1] دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود.

و گفت: چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد. یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد.

و گفت: غایت تو باشی و او باشد، دیگر آنست که تو نباشی همه او بود.

و گفت: سخن مگویید تا شنونده سخن خدا را نبینید، و سخن مشنوید تا گویندهٔ سخن خداوند را نبینید.

و گفت: هر که یک بار بگوید: (الله) زبانش بسوخت دیگر نتواند گفت: (الله) چون تو بینی که می‌گوید ثنای خداوندست بربنده.

و گفت: درد جوانمردان اندوهی بود که بر هر دو جهان درنگنجد، و آن اندوه آنست که خواهند تا او را یاد کنند و بسزای او نتوانند.

و گفت: اگر دل تو با خداوند بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر جامه دیبا داری، و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نیست.

و گفت: چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود، و چون خدا را با خویشتن بینی فنا بود.

۱- به نظر می‌رسد (خون بینی) باشد

و گفت: هر که با این خلق کودک بینی با خداوند مردست و هر که با این خلق مردست با خداوند مرده‌ست.

و گفت: کس هست که هم بهلند که برگیرد و هم بگذارند که ببیند، و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و کس هست که چون در شود بنگذارند که بیرون آید.

و گفت: خدای، تعالی، خلق را از فعل خویش آگاه کرد. اگر از خویش آگاه کردی لااله‌الاالله گویی بنماندی، یعنی غرق شوندی.

و گفت: چه گویی در کسی که در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد و در پا نعلین و در تن جامه و آفتاب در مغزش می‌تابد و آتش از زیر قدمش برمی‌آید چنانکه پایش را برزمین قرار نبود، و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد اندر آن بیابان.

و گفت: غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ با وی یک تاره مویی نبود، و من نگویم که غریبم، من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد.

و گفت: آن کس که تشنه خدا بود اگرچه هرچه خدا آفریده است و به وی دهی سیر نشود.

و گفت: غایت بنده با خدا سه درجه است: یکی آنست که بردیدار بایستد و گوید: (الله) و دیگر آنست که بی‌خویشتن گوید: (الله) سیم آنکه ازو با او گوید: (الله).

و گفت: خدای را با بنده با چهار چیز مخاطبه است: به تن و به دل و به مال و به زبان. اگر تن خدمت را در دهی و زفان ذکر را، راه رفته نشود تا دل با او در ندهی و سخاوت نکنی، که من این چهار چیز دارم و چهار چیز ازو بخواستم: هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یگانگی. پس گفتم: (به بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن که ازین هر دو سرای مرا تویی)

و گفت: مردمان سه گروهند: یکی ناآزرده باتو آزار دارد، و یکی بیازاری بیازارد و یکی بیازاری نیازارد.

و گفت: این غفلت درحق خلق رحمتست که اگر چند ذره‌ای آگاه شوند بسوزند.

و گفت: خدای، تعالی، خون همه پیغامبران بریخت و باک نداشت: خدا این شمشیر به همه پیغامبران درافشاند و این تازیانه به همه دوستان زد و خویشتن را به هیچ کس فرا نداد. عیارست، برو تو نیز عیار باش، دست به دون او فرامده.

و گفت: خدای، تعالی هر کس را به چیزی از خویشتن بازکرده است و خویشتن را به هیچ کس فرا ندهد. ای‌جوانمردان بروید و با خدا مرد باشید که شما را به چیزی از خویشتن باز نکند.

و گفت: ای‌بسا کسان که بر پشت زمین می‌روند، ایشان مردگان اند، و ای بسا کسان که در شکم خاک خفته‌اند و ایشان زندگان‌اند.

و گفت: دانشمندان گویند: (پیغمبر، علیه السلام، نه زن داشت و یکساله قوت نهادی و فرزندانش بودند) گوییم: (بلی) آن همه بود، ولیکن شصت و سه سال در این جهان بود که دل او ازین خبر نداشت، آن همه بر وی می‌رفت و او که خبر داشت از خدا داشت)

و گفت: از هر جانب که نگری خداست، و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر پس نگری.

و گفت: هرچه در هفت آسمان و زمین هست به تن تو درست، کسی می‌باید بیند.

و گفت: هر که را دل به شوق او سوخته باشد خاکستر شده، باد محبت درآید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از وی پرکند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید، و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید، و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید. مجردی و جوانمردی از آنجا می‌باید.

و گفت: اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی، و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی، ما آن گله بر آن گله بر آن جایگاه و با آن کس نکردمی.

و گفت: قدم اول آنست که گوید: (خدا و چیزی دیگرنه) و قدم دوم انس است و قدم سیم سوختن است.

و گفت: هر ساعتی می‌آیی و پشته گناه در گرده، و گاه می‌آیی پشته طاعت در گرده. تا کی گناه؟تا کی اطاعت؟ گناه را دست به پشت باز نه و سر به دریای رحمت فرو برده، و طاعت را دست به پشت باز نه و سر به دریای بی نیازی فرو برده، و سر به نیستی خویش فرو بر و به هستی او برآور.

و گفت: در شب یلدا که نخسبم و در روز باید که نخورم و نخرامم، پس به منزل کی رسم؟

و گفت: اگر جبرئیل از آسمان بانگ کند که: (چون شما نبوده و نباشد) شما او را قبول صادق دارید، ولیکن از فکر خدا ایمن مباشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان.

و گفت: تا دیو فریب نماید. خداوند ننماید. چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبد، و اگر به کرامت نفریبد به لطف خویشتن بفریبد. پس آن کس که بدیها (بدینها) نفریبد جوانمردست.

و گفت: در غیب دریایی است که ایمان خلائق همچو کاهی است بر سر دریا باد همی‌آید و موج همی‌زند از این کنار تا بدان کنار و گاه گاه از آن کنار با این کنار، گاه به سر دریا.

و گفت: جوانمردی زبانی است بی‌گفتار و بینایی است بی‌دیدار، تنی است بی‌کردار، دلیلی است بی‌اندیشه، و چشمه ای است از دریا و سرّهای دریا.

و گفت: عالم علم بگرفت، زاهد زهد بگرفت، عابد عبادت، و با این فرا پیش او شدند. تو پاکی برگیر و ناباک فرا پیش او شو که او پاکست.

و گفت: هر که را زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود، وقت او خادم او بود، و بینایی وشنوایی او حق بود، و هرچه در میان بینایی و شنوایی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند. قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون.

و گفت: اگر کسی از تو پرسید که: (فانی باقی را بیند؟) بگو که: امروز در این سرای فنا بندهٔ فانی باقی را می‌شناسد. فردا آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا به نور بقا باقی را بیند.

و گفت: اولیای خدای را نتوان دید مگر کسی که محرم بود، چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسی که محرم بود، مرید هر چند که پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد.

و گفت: هر کسی ماهی در دریا گیرد، این جوانمردان برخشک گیرند و دیگران کشت برخشک کنند، این طایفه بر دریا کنند.

و گفت: اگر آسمان و زمین پر از طاعت بود آن را قدری نبود، اگر در دل انکار جوانمردان دارد.

و گفت: هزار مرد این جهان را ترا ترک باید کرد تا به یک مرد از آن جهان برسی، و هزار شربت زهر باید خورد تا به یک شربت حلاوت بچشی.

و گفت: دریغا هزار بار دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که درکفن غفلت به خاک حسرت فرو می‌شوند که یکی از ایشان سرهنگی دین را نمی‌شاید.

و گفت: زندگانی درون مرگست، مشاهده درون مرگست، پاکی درون مرگست، فنا و بقا درون مرگست، و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز بنماند.

و گفت: با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیّت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود.

و گفت: زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد.

و گفت آن کسی که نماز کند و روزه دارد به خلق نزدیک بود و آن کسی که فکرت کند با خدا.

و گفت: هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت، و هفتصدهزار درجه است از معرفت تا به حقیقت، و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بود، هر

یکی را به مثل عمری باید که چون عمر نوح و صفایی چون صفای محمد علیه-السلام.

و گفت: معنی دل سه است: یکی فانی است و دوم نعمتست و سیم باقی است. آنکه فانی است مأوی گاه درویشی است، وآنکه نعمتست مأوای توانگریست، وآنکه باقی است مأوای خداست. و گفت: مرا نه دنیا و نه آخرتی مأوای، این هر دو مرا خداست.

و گفت: بس خوش بود ولکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود.

و گفت: کار کننده بسیارست ولکن برنده نیست، و برنده بسیارست سپارنده نیست، و آن یکی بود که کند و برد و سپارد.

و گفت: عشق بهره‌ای است از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست، آتشی است که جان را درو گذر نیست، آورد بردی است که بنده را خبر نیست در آن، و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و یکی نیاز.

و گفت: برخندند قرایان و گویند که: (خدای را به دلیل شاید دانستن) بلکه خدای را به خدا شاید دانست، به مخلوق چون دانی؟

و گفت: هر که عاشق شد خدای را یافت، و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد.

و گفت: هر که آنجا نشیند که خلق ننشیند با خدا نشسته بود، و هر که با خدا نشیند عارفست.

و گفت: هرچه در لوح محفوظست نصیب لوح وخلقست، نصیب جوانمردان نه‌آنست که به لوح در است. و خدای تعالی، همه در لوح بگفت، با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن(؟)

و گفت: این نه آن طریقست که زفانی برو اقرار آورد، یا بینایی بود که او را بیند، یا شناختی که او را شناسد، یا هفت اندام را نیز آنجا راهست، همه از آن اوست و جان در فرمان او. اینجا خدایی است و بس.

و گفت: کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند. جوانمردان به تفسیر خویش مشغول بوده‌اند.

و گفت: عالم آن عالم بود که به خویشتن عالم بود، عالم نبود آنکه به علم عالم بود.

و گفت: خدای تعالی، قسمت خویش پیش خلقان کرد، هر کسی نصیبی (نصیب) خویش برگرفتند، نصیب جوانمردان اندوه بود.

و گفت: درخت اندوه بکارید تا باشد که به برآید و تو بنشینی و می‌گریی که عاقبت بدان دولت برسی که گویندت: (چرا می‌گریی؟)گفتند: (اندوه به چه به دست آید) گفت: بدان‌که همه جهد آن کنی که در کار او پاک روی، و چندانکه بنگری دانی که پاک نه‌ای و نتوانی بود که اندوه او فروآید، که صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان درآمدند و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند سزای او، و همه پیران همچنان، نتوانستند.

و گفت: درد جوانمردان اندوهی است که به دو عالم درنگنجد.

وگفت: اگر عمر من چندان بود که عمر نوح، من از این تن راستی نبینم، و آنکه من ازین دانم اگر خداوند این تن را به آتش فرونیارد داد من از این تن بنداده باشد. پرسیدند از نام بزرگ، گفت: نامها همه خود بزرگست، بزرگتر در وی نیستی بنده است چون بنده نیست گردید از خلق بشد در هیبت یک بود.

پرسیدند از مکر، گفت: آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا، مکر نبود.

پرسیدند از محبت، گفت: نهایتش آن بود که هر نیکویی که او با جمله بندگان کرده است. اگر با او بکند بدان نیارامد، و اگر به عدد دریاها شراب به حلق او فرو کند سیر نشود و می‌گوید: (زیادت هست؟)

و پرسیدند از اخلاص، گفت: هرچه بر دیدار خدا کنی اخلاص بود، و هرچه بر دیدار خلق کنی ریا بود. خلق درمیانه چه می‌باید؟ جای اخلاص خدا دارد.

پرسیدند که: (جوانمرد به چه داند که جوانمردست؟)

گفت: بدانکه اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند با او یکی کرده بود آن یک نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر او را بود.

پرسیدند که: (ترا از مرگ خوف هست؟) گفت: مرده را خوف مرگ نبود، و هر وعیدی که او این خلق را کرده است از دوزخ درآنچه من چشیده‌ام ذره‌ای نبود و هر وعده که خلق را کرده از راحت ذره‌ای نبود از آنچه من چشم می‌دارم.

و گفت: اگر خدای، تعالی، گوید، (بدین صحبت جوانمران چه خواهی؟) من گویم: (هم ایشان را خواهم)

نقلست که دانشمندی را گفت: (تو خدای را دوست داری یا خدا ترا؟) گفت: (من خدای را دوست دارم). گفت: پس برو و گرد او گرد که کسی که کسی را دوست دارد پی او گردد.

روزی شاگردی را گفت: (چه بهتر بودی؟) شاگرد گفت: (ندانم) گفت: (جهان پر از مرد همه همچون بایزید)

و گفت: بهترین چیزها دلی است که در وی هیچ بدی نباشد.

روزی یکی را گفتند: (ریسمانت بگسلد چه کنی؟) گفت: (ندانم) گفت: (به دست او ده تا دربندد)

و پرسیدند که: (فاَ وحَی الَی عَبده مَا اَوحَی) چه بود؟

گفت: دانستم آنچه گفت: خدای گفت: (ای‌محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس، و تو از آن بزرگتری که گفتم خلق را به من دعوت کن)

پرسیدند که: (نام او به چه برند؟) گفت بعضی به فرمان برند و بعضی به نفس، و بعضی به دوستی، بعضی به خوف، که سلطان است.

گفتند: (جنید که هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت، وشبلی مست درآمد و مست برفت.) گفت: اگر جنید و شبلی را سؤال کنند. و از ایشان پرسند که شما در دنیا چگونه درآمدید و چگونه بیرون شدید، ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن. هم در حال به سر شیخ ندا کردند که (صدقت). راست گفتی که از هر دو پرسند همین گویند که خدای را دانند و از چیزهای دگر خبر ندارند.

گفتند: شبلی گفته است: (الهی همه خلق را بینا کن که ترا بینند)

گفتند: (دعوی بدتر است یا گناه؟) گفت: (دعوی خود گناهست)

گفتند: (بندگی چیست؟) گفت: (عمر در ناکامی گذاشتن)

گفتند: (چه‌کنیم تا بیدار گردیم؟) گفت: (عمر به یک نفس بازآور و آن یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است)

گفتند: (نشان بندگی چیست؟) گفت: (آنجا که منم نشان خداوندیست، هیچ نشان بندگی نیست)

گفتند: (نشان فقر چیست؟) گفت: (آن‌که سیاه دل بود) گفتند: (معنی این چگونه باشد؟) گفت: (یعنی از پس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود) گفتند: (نشان توکل چیست؟) گفت: (آن‌که شیرو اژدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود. در توحید کوش چندانکه توانی که اگر در راه فرو شوی تو بر سود باشی و باکی نبود)

گفتند: (کار تو چیست؟) گفت: (همه روز نشسته‌ام و بردابرد می‌زنم) گفتند: (این چگونه بود؟) گفت: (آن که هر اندیشه که بدون خدا در دل آید آن را از دل می‌رانم، که من در مقامی‌ام که بر من پوشیده نیست سر مگسی در مملکت برای چه آفریده است و از چه خواسته است. یعنی بوالحسن نمانده است، خبردار حق است من در میان نیم، لاجرم در دست گیرم گویم: (خداوندا این را نهاد تن من مکن)

و گفت: پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم به‌اخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود. نماز خفتن بکردمی و این نفس را بر پای داشتمی همچنین روز تا شب در طاعتش می‌داشتم و در این مدت که نشستمی به دو پای نشستمی نه متمکن، تا آن وقت که شایستگی پدید آمد ظاهرم اینجا درخواب می‌شد و بوالحسن به بهشت تماشا می‌کرد و به دوزخ در می‌گردید، و هر دو سرای مرا یکی شد. با حق همی‌بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم، از حق ندا آمد: (این آن جایی‌است که خوف همه خلق بدیده ست) از آنجای بجستم و در قعر دوزخ شدم. گفتم: (این جای

منست) دوزخ با اهلش به هزیمت شد. نتوان گفتن که چه دیدم، ولیکن مصطفی را، علیه‌السلام، عتاب کند که: (امت را فتنه کردی)

و گفت این طریق خدا نخست نیاز بود، پس خلوت، پس اندوه، پس بیداری و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز ورد داشتی که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبودی. چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد.

گفت: چهار سالست تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان، و ما در آن طعام طفیل بودیم. چنین باشد که اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهانی نهند از آن مهمانی هنوز حق او نگزارده باشند، و از مشرق تا به مغرب بروند تا یکی را برای خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود.

و گفت: چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد با شربتی دوغ ترش می‌خواهد وی را نداده‌ام.

نقلست که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود. یک روز مادرش پستان درو مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد.

همان شب بود که که سر پسرش بریدند و برآستان نهادند. و شیخ دیگر روز آن بدید و می‌گفت: آری که آن دیگ که بر ما برنهاده‌ایم در آن دیگ گرم کم ازین سر نباید. پس گفت: نه با شما می‌گویم که: (کار من با او آسان نیست؟) و شما می‌گویید که: (بادنجان بخور)

و گفت: هفتاد سالست تا با حق زندگانی کرده‌ام تا نقطه‌ای برمراد نفس نرفته‌ام.

و نقلست که شیخ را پرسیدند که: از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند درمیانست؟ گفت: (اگر به شریعت گیرید همه راستست و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرحها دارد. و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور فروبرده‌اند و به عنان آسمان درمی‌شد، و آن روز که این مسجد بکردند من درآمدم و بنشستم، جبرئیل بیامد و علمی سبز بزد تا به عرش خدای، همچنین زده باشد تا به قیامت.

و گفت: یک روز خدا به من ندا کرد که: (هر آن بنده که به مسجد تو درآید گوشت و پوست وی برآتش حرام گردد. و هر آن بنده‌ای که در مسجد تو دو رکعت نماز کند، به زندگانی تو و پس مرگ تو روز قیامت از عبادان خیزد)

و گفت: مومن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه وماهها همه رمضان.

و گفت: اگر دنیا همه زر کند و مومن را سر آنجا دهد همه در رضای او صرف کند، و اگر یک دینار در دست کم‌خوردی کنی چاهی بکند و درآنجا کند و از آنجا برنگیرد تا پس از مرگ او میراث خوران برگیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر روی یکدیگر زنند.

و گفت: از این جهان بیرون می‌شوم و چهارصد درم وام دارم، هیچ باز نداده باشم و خصمان من در قیامت از دامن من درآویخته باشند دوستر از آن که یکی سوال کند و حاجت او روا نکرده باشم.

و گفت: گاه‌گاه می‌گریم از بسیاری جهد و اندوه و غم که به من رسد از برای لقمه‌ای نان قوم که خورم و اگر خواهی با تو بگذارم.

و گفت: فردا در قیامت با من گویند: (چه آوردی؟) گویم: سگی با من دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تا در من و بندگان تو درنیفتد، و نهادی پر نجاست به من داده بودی، من در جمله عمر در پاک کردن او بودم.

و گفت: از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و به گناه همه خراسانیان عذابم کنند.

و گفت: بیامدمی و به کنار گورستان فرو نشستمی، گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرونشیند.

و گفت: علی گفت، رضی الله عنه، (الهی، اگر یک روز بود پیش از مرگ مرا توبه ده).

و گفت: مردمان دعا کنند و گویند: (خداوندا، ما را به سه موضع فریاد رس یکی در وقت جان کندن، دوم درگور، سیم در قیامت) من گویم: (الهی مرا به همه وقتی فریاد رس)

نقلست که گفت: یک شب حق، تعالی، را به خواب دیدم، گفتم: (شصت سالست تا در امید دوستی تو می‌گذارم و در شوق تو باشم) حق، تعالی، گفت: (به سالی طلب کرده‌ای و ما در ازل‌الازال در قدم دوستی تو کرده‌ایم)

و گفت: یک‌بار دیگر حق، تعالی، را دیگر به خواب دیدم که گفت: (یا بوالحسن، خواهی که ترا باشم؟) گفتم: (نه) گفت: (خواهی که‌مرا باشی؟) گفتم: (نه) گفت: (یا اباالحسن، خلق اولین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم. تو مرا این چرا گفتی؟) گفتم: (بار خدایا، این اختیار که تو به من کردی از مکر تو ایمن کی توانم بود؟ که تو به اختیار هیچ کس کار نکنی)

و گفت: شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم که زار زار می‌گریستند از ملائکه. گفتم (شما کیستید؟) گفتند: (ما عاشقان حضرتیم) گفتم: (ما این حالت را در زمین تب و لرز گوییم و فِسَره، شما نه عاشقانید) چون از آنجا بگذشتم ملائکهٔ مقرب پیش آمدند و گفتند: (نیک ادبی‌کردی آن قوم را، که ایشان عاشقان حضرت نبودند. به‌حقیقت، عاشقان کسی می‌باید که از پای سر کند و از سر پای، و از پیش پس کند و از پس پیش، و از یمین یسار کند و از یسار یمین، که هرکه یک ذره خویش را باز می‌یابد یک ذره از آن حضرت خبر ندارد. پس از آنجا به قعر دوزخ فروشدم، گفتم: (تو می دم تا من می دمم تا از ما کدام غالب آید)

و گفت: درخواستم از حق، تعالی، که: (مرا به من نمایی چنانکه هستم) مرا به من نمود با پلاسی شوخگن، و من همی درنگرستم و می‌گفتم: (من اینم؟) ندا آمد که: (آری) گفتم: (آن همه ارادت و خلق و شوق وتضرع وزاری چیست؟) ندا آمد که: (آن همه ماییم، تو اینی)

و گفت: چون به هستی او درنگرستمی نیستی من از هستی خود سر برآورد، چون به نیستی خود نگریستم هستی خود را نیستی من برآورد. پس برآورد. پس ماندم، در پس زانوی خود بنشستم تا دمی بنشستم تا دمی بود. گفتم: (این نه کار منست)

نقلست که: چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت: (کاشکی دل پرخونم بشکافتندی و به خلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت‌پرستی راست نخواهد آمدن) پس گفت: (سی گز خاکم فروتر برید که این زمین زبر بسطام است، روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک بایزید بود) و آن‌گاه وفات کرد. پس چون دفنش کردند شب را برفی عظیم آمد. دیگر روز سنگی بزرگ سپید برخاک او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند، دانستند که آن سنگ را شیر آورده است. و بعضی گویند: (شیر را دیدند بر سر خاک او طواف می‌کرد) و در افواه است که شیخ گفته است که: (هرکه دست بر سنگ خاک ما نهد و حاجت خواهد روا شود) و مجربست.

از بعد آن شیخ را دیدند در خواب پرسیدند که: (حق تعالی با تو چه کرد؟) گفت: (نامه‌ای به دست من داد. گفتم: مرا به نامه چه مشغول می‌کنی؟ تو خود پیش از آنکه بکردم دانسته‌ای که از من چه آید، و من خود می‌دانستم که از من چه آید. نامه به کرام الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته‌اند ایشان می‌خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم.)

نقلست که محمد بن الحسین گفت: (من بیمار بودم و دل اندوهگن از نفس آخر. شیخ مرا گفت: هیچ مترس، در آخر کار از رفتن جانست که گویی همی‌ترسم گفتم: آری، گفت: اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو وقت مردن تو، و اگر همه سی سال بود. پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم.)

نقلست که پسرش گفت: (در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت: درآی و علیک السلام، گفت (گفتم): یا پدر که را بینی؟ گفت شیخ بوالحسن خرقانی که وعده کرده است از بعد چندین‌گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم، و جماعتی جوانمردان نیز با او و بهم این بگفت و جان بداد رحمة الله علیه.

***

شیخ عطار نیشابوری در منطق‌الطیر نیز از شیخ ابوالحسن خرقانی به نظم چنین یاد می‌کند:

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود — روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور — تا بدادش نیم بادنجان به زور
چون بخورد آن نیم بادمجان که بود — سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب سر آن پاکزاد — مُدبری در آستان او نهاد
شیخ گفتا: (نه من) آشفته کار — گفته ام پیش شما باری هزار
کاین گدا گر هیچ بادنجان خورد — تا بجنبد ضربتی برجان خورد
هر زمانم چون بسوزد جان چنین — نیست با او کار من آسان چنین
هر کرا او درکشد در کار خویش — دم نیارد زد دمی بی‌یار خویش
سخت کارست این که ما را اوفتاد — برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانی را نه دانش نه قرار — با همه دانی بیفتاده ست کار
هر زمانی میهمانی در رسد — کاروانی امتحانی در رسد
هرکه از کتم عدم شد آشکار — سربسر را خون نخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر تیز او — جان کنند ایثار یک خونریز او
جملهٔ جانها از آن آید به کار — تا بریزد خون جانها زار زار

در کشف المحجوب هجویری درباره شیخ ابوالحسن خرقانی چنین آمده است:

(امام یگانه و شرف اهل زمانه، ابوالحسن علی‌بن‌احمد الخرقانی رضی‌الله‌عنه از اجله مشایخ بود و قدمای ایشان و اندر وقت خود ممدوح همه اولیای خدای، شیخ قصد زیارت وی کرد و با وی وی را محاورات لطیف بود و از هر فن، و چون می‌بازگشت گفت: من ترا به ولایت عهد خود برگزیدم و از حسن مؤدب شنیدم، که خادم شیخ ابوسعید بود، که: چون شیخ به حضرت وی رسید نیز هیچ سخن نگفت، مستمع بود و بجز جواب سخن وی باز نداد. من ورا گفتم: (ایها الشیخ، چرا چنین خاموش گشتی؟) گفت: (از یک‌بجز (بحر) یک عبادت کننده بس). و از استاد ابوالقاسم قشیری رضی‌الله‌عنه شنیدم که: چون من به ولایت خرقان آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر، تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم.

از وی می‌آید که گفت: راه دوراست، یکی راه ضلالت و یکی راه هدایت، یکی راه بنده است به خداوند تعالی، و یکی راه خداوند است به بنده آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده. پس هرکه گوید: (بدو رسیدم)نرسید، و هرکه گوید: (رسانیدند) رسید، از آنکه رسانیدن اندر نارسیدن بسته‌ست و نارسیدن اندر رسیدن. والله اعلم.)

در انساب سمعانی درباره شیخ ابوالحسن خرقانی چنین آمده است:

(الخرقانی (بفتح الخاء المجمة و الرّاء و القاف المفتوحات و فی آخرها النون) هذه النسبه الی خرقان، وهی قریه فی جبال بسطام کبیره کثیره الخیر، علی طریق استراباد (ان شاءالله) منها شیخ عصره و فرید وقته ابوالحسن علی‌بن‌احمد الخرقانی، له الکرامات الظاهرة و الاءحول السنیه، کان قدراض نفسه واجهدها، و کان ابتداء امره انه کان خربندجاً یکری الحمار و یحمل الثقال علیه، و کان یقول: (وجدت الله فی صحبه حمار) یعنی کنت خربند جاًلما فتح لی هذا الامر و سلک بی فی هذا الطریق. قصده السلطان محمود و جرت بینه حکایات عجیبه، و هو انّه لما اراد ان یدخل علیه مسجده قدم بعض اقربائه لیتقدم الی الشیخ و هل یعرف الشیخ انه محمود امّ لا. فلمار آه الشیخ ابولحسن نادی: یا محمود، قدم من قدمه الله، قال بالعجمیه: آن را که خدای فرا پیش کرده است بگوئیت که فرا پیش آید. ثم جلس محمود بین یدیه فوغطه و نصحه، و کان باب‌المسجد غلام هندی ینظر الی الشیخ فقال الشیخ له: تقدم، یا غلام فتقدم. فقال: یا محمود، تعرف هذا الغلام؟ فقال: لا ثم قال: کم یکون فی عسکرک مثل هذا الاسود. قال: لعّل یبلغ عددهم عشره آلاف فقال: لیس فیهم من‌الله‌تعالی نظر الی قلبه الا هذا، فقال محمود و غالقه و قال: آخ بینی و بینه، ثم قدم الیه صرراً من الذنایز فماقبلها، فقال محمود: فرقها علی اصحابک، فقال:

ما لشکر را بیستگانی داده‌ایم و تو این به لشکر خویش ده، یعنی ارزاق عسکرنا و اصحابنا اعدت لهم و وصلت الیهم، فأعد انت هذا لعسکرک.

مات الشیخ ابوالحسن الخرقانی فی یوم الثلاثاء و هو یوم عاشوراء من سنه خمس و عشرین و اربعمایه، و کان له یوم و فاته ثلاث و سبعون سنه)

محمدبن منور بن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی مولف کتاب اسرار التوحید بطور پراکنده درباره شیخ ابوالحسن خرقانی چنین آورده است: (چون پیری از مشایخ طریقت که او را دست خرقه باشد، اعنی اقتدا را شاید، که هم شریعت داند و هم علم حقیقت و هم علم طریقت، و عمل این هر سه علم به تمام و کمال بجای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و آزموده و از صفات بشریت پاک گشته و از نفس با وی هیچ نمانده، چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی رحمةالله‌علیه درحق شیخ ما فرمود، به وقتی که شیخ آنجا رسید گفت: اینجا بشریت نمانده اینجا نفس نمانده، اینجا همه حقی، اینجا همه حقی.

تا کسی خویشتن را به این کلمه عذر ننهد و بهانه نجوید که در این عهد چنین پیری که شرطست، و از مشایخ چنان مقتدایانی که پیش ازین بوده‌اند کسی معین نه، که این سخن تسویل نفس است و بهانه کاهلی. هر کرا برگ این حدیث و عشق این راه بود چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی می‌گوید قدس‌الله‌روحه، که: (در ابتدا دو چیز بایست کرد: یکی سفر، یکی استادی بایست گرفت. در این اندیشه می‌گردیدم و بر من سخت بود، خدای تعالی چنان‌کرد که هرچه مسئله‌ای درماندمی عالمی از مذهب شافعی مطلبی بیاوردی تا با من آن مسئله بگفتی) و گفت: (هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که یک سجده در مخالفت شرع از من در وجود نیامد و یک نفس در موافقت نفس نزدم، و سفر چنان کردم که هرچه از عرش تا ثری هست مرا یکی قدم کردند) چون عشق صادق بود، و ارادت خالص ثمره زندگی چنین بود.

شیخ ما گفت: در آن وقت که ما به آمل بودیم یک روز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم، دو شخص درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند: (یا شیخ، ما را با یکدیگر سخنی رفته است. یکی می‌گوید: (اندوه ازل و ابد تمامتر) و دیگری می‌گوید: (شادی ازل و ابد تمامتر). اکنون شیخ چه می‌گوید؟)

شیخ ابوالعباس دست به روی فرود آورد و گفت:
(الحمدلله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوهست و نه شادی، لیس عندربکم صبّاح و لامساء. اندوه و شادی صفت تست و هرچه صفت تست محدثست و محدث را به قدیم راه نیست) پس گفت: (پسر قصاب بنده خدای است و رهی مصطفاست در متابعت سنت، و اگر کسی دعوی راه جوانمردان کند گواهش اینست، واینکه گفتم آلت نه (ظ: نه آلت) پیر زنانست ولکن مصاف‌گاه جوانمردانست، چون هر دو بیرون شدند پرسیدیم که این هر دو کی بودند، گفتند یکی ابوالحسن خرقانی بود و دیگر ابوعبدالله داستانی.

خواجه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست. شیخ با جماعت گفت: (تا ما نیز موافقت کنیم ... صوفیان و مریدان شیخ جمعی بسیار با شیخ برفتند، چون از نیشابور بیرون آمدند، شیخ گفت: (اگر نه حضور ما بود آن عزیز این رنج نتواند کشید. برفتند چون به‌خرقان رسیدند کسی شیخ ابوالحسن را، قدس‌الله‌روحه‌العزیز خبر داد که: (فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد بود). شیخ ابوالحسن بدان سخن شادیها نمود. و شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را به وی نظری بود هرچه تمامتر،... در این شب که شیخ ابوسعید به خرقان می‌رسید شب زفاف بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش را از تن جدا کردند و بر در صومعه پدر انداختند. وقت بانگ نماز شیخ ابوالحسن از صومعهٔ بیرون می‌آمد پایش بر آن سرآمد، مادر پسر را آواز داد که: (چراغی بیاور) مادر پسر چراغ آورد، سر پسر دید. شیخ ابوالحسن گفت: (ای دوست پدر این چه بود که تو کردی؟ و چه کردیی که نکردیی؟ پس تنی چند را بیاورد تا احمد را بشستند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ بوسعید در رسید. و شیخ دیر می‌رسید، وقت چاشتگاه درویشی درآمد. شیخ ابوالحسن گفت که: شیخ بوسعید کجاست؟ آن درویش گفت که: (دوش

راه گم کردند و اگر به شب خواهست آمد) شیخ بوالحسن بانگ بـر وی زد و گفت که: (خاموش، که ایـشان راه گـم نکننـد. زمینـی بـود از همـه دولتهـا بی‌نصیب مانده، و از قدم ایشان به خدای بنالیده باشد کـه: بـار خـدایا، قـدم دوستی از دوستان خود بر من بران تا من فردا بر زمینهـای دیگـر فخـر کـنم، حاجت این زمین روا کردند و عزیزان فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتنـد و سوی آن زمین بردند تا به حضور وی آن زمین را خلعت دادند و به غیبـت او سر پسر ما ببریدند) چون آن درویشی این سخن بشنید بازگـشت و بـا شـیخ بگفت. شیخ گفت (الله اکبر) مشایخ و صوفیان بدانستند که این سـخن اسـت که بر در نشابور می‌گفت.

چون شیخ ما، ابوسعید، به خرقان رسید و درخانقاه شد و درخانقـاه شـیخ بوالحسن مسجد خانه‌ای بود که شیخ بوالحسن در آنجا بودی، شیخ بوالحـسن برپای خاست و تا به میان مسجد پیش شیخ ما بازآمد و آنجا دست به گـردن یکدیگر فراز کردند. شیخ بوالحسن رحمةالله‌علیه، می‌گفت که: (چنـین داغ را چنین مرهم نهند، و چنین قدم را قربان چنان احمد شاید) پس شیخ بوالحـسن شیخ بوسعید را دست بگرفت که: (برجای من نشین) شیخ ما ننشست و شـیخ بوالحسن را گفت که: (تو برجای خود نشین) او هـم ننشـست، و هـر دو در میان خانه بنشستند و هر دو می‌گریستند شیخ بوالحسن بوسعید را گفـت کـه: (مرا نصیحتی بکن) شیخ بوسعید گفت که: (او را بایـد گفـتن) پـس مقریـان بودند با شیخ بوسعید اشارت کرد که: (قرآن برخوانیـد). قـرآن برخواندنـد و صوفیان بسیار بگریستند و نعره‌ها زدند، و هر دو شیخ بسیار بگریـستند. شـیخ بوالحسن خرقه از سر زاویهٔ خویش به مقریان انداخت. پس شـیخ ابوالحـسن گفت که: (فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند) جنـازه بیـرون آوردنـد و نماز کردند و دفن کردند و وقتها و حالها رفت و صوفیان بـه سـر زاویـه‌هـا

رفتند و صوفیان معارضه کردند با مقریان که: (این خرقه به ما باید داد تا پاره سازیم) خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت، او گفت که: (این خرقه ایشان را مسلم کنید تا من شما را خرقه ای دیگر دهم تا پاره سازیت) پس ایشان را خرقه‌ای فرستاد تا پاره کردند پس خانه‌ای جدا راست کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه درآنجا بنهاد و به خلوت در آنجا می‌بود.

و شیخ بوالحسن جماعت خویش یک‌یک را نصیحت می‌کرد که: (گوش داریت که این مرد معشوق مملکت است و بر همه سینه‌ها اطلاع دارد، تا فضیحت نگردیت) و شیخ بوسعید در این کرّت سه شبانه روز در پیش شیخ بوالحسن بود و در این سه شبانه روز هیچ سخن نگفت. شیخ بوالحسن او را معارضهٔ سخن می‌کرد و شیخ بوسعید می‌گفت که: ما را بدان آورده‌اند تا سخن بشنویم، او را باید گفت) پس شیخ بوالحسن گفت: (تو حاجت مایی از خدای، تعالی، ما از خدای، تعالی به حاجت خواسته‌ایم که: (دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرها را به او گوییم) تو آن حاجت مایی. من پیر بودم و ضعیف بودم. نزدیک تو نتوانستم آمدن و ترا قوت بود، و عزت بود، ترا به نزدیک ما آوردند، ترا به مکه نگذارند که تو عزیزتر از آنی که ترا به مکه برند، کعبه را به نزدیک تو آرند تا ترا طواف کند و در آن شیخ را اختیار نبود.) و در این سفر والده خواجه مظفر با شیخ بود و در خدمت وی که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بر درخانه آمدی و سلام کردی و گفتی (فقیره، چگونه‌ای؟ هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حق می‌داری. اینجا بشریت نمانده است، اینجا هم نفس نمانده است، اینجا همه حقی اینجا همه حقی. و در میان روز وقت خلوت شیخ بوسعید، شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و پرده بازگرفتی و گفتی، دستوری هست تا درآیم؟ شیخ بوسعید گفتی: (درآی) شیخ بوالحسن سوگند دادی که:

(سراز بالش برنگیری، همچنانکه هستی می‌باش تا من درآیم) او درآمدی و در پیش شیخ بوسعید به دو زانو بنشستی و گفتی: (ای شیخ دردها دارم که انبیا از کشیدن آن عاجز آیند، اگر یک نفس از آن درد برآرم آسمان و زمین تحمل آن نتوانند کرد) پس سرتنگ به نزدیک شیخ درآوردی و سخن می‌گفتند آهسته، و هر دو می‌گریستند، و من ندانستمی و نشنیدمی که چه می‌گویند، پس شیخ بوالحسن دست به زیر جامه شیخ بوسعید درکردی و به سینه او فرو می‌آوردی و می‌گفتی: (دست به نور باقی می‌آرم).

یک روز قاضی آن جانب در رسید که به تعزیت شیخ بوالحسن آمده بود. گفتند: (شیخ بوسعید اینجاست) گفت: (تا درروم و او را سلام گویم) شیخ بوالحسن گفت: (یا دانشمند، گوش‌دار و هوش‌دار) قاضی در رفت و سلام گفت. شیخ را دید در چهاربالش سلطانی خفته و درویشی پای شیخ برکنار نهاده و می‌مالید. قاضی گفت: با خود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست و این مرد با چندین تنعم نیز از فقرا چون تواند بود. این پادشاهی است نه صوفی و درویش چون این اندیشه بردل من بگذشت، شیخ بوسعید در حال سراز بالش برداشت و در من نگریست و گفت که: (ای دانشمند، من کان فی مشاهده الحق هل یقع علیه اسم الفقر؟) قاضی یک نعره بزد و بیهوش افتاد در آمدند و او را برداشتند و بیرون آوردند. شیخ بوالحسن گفت که: (من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان نداریت؟) دانشمند گفت: (توبه کردم) و دیگر بار بیهوش گشت و یک شباروز همچنان بود. شیخ بوالحسن به نزدیک شیخ بوسعید درآمد و گفت: (ای شیخ، نظری به هیبت کردی، نظری به رحمت بکن) شیخ بوسعید دست به وی فرود آورد، قاضی درحال به هوش باز آمد و بهتر شد.

شیخ بوالحسن گفت: (یا شیخ ما می‌بینیم که هر شبی کعبه بر سر تو طواف می‌کند ترا کعبه رفتن چه کار آید؟ بازگرد که ترا از برای آن می‌آوردند که ما

را دریابی، اکنون حج کردی و بادیه اندوه بوالحسن گذاشتی و لبیک نیاز وی شنیدی و در صومعه عرفات وی شدی، رمی جمار نفسهای وی بدیدی، بوالحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف وی نماز عید کردی، فریاد اندوه سوختگان شنیدی، بازگرد که اگر جز چنین بودی بوالحسن نماندی. تو معشوق عالمی شیخ بوسعید گفت (به جانب بسطام شویم و زیارت کنیم و بازگردیم) شیخ بوالحسن گفت: (حج کردی، عمره خواهی کرد؟) پس شیخ بوسعید، بعد از آنکه سه روز آنجا مقام کرده بود روی به بسطام نهاد.

بعد از آنکه ابوسعید و یاران او از ری به جانب خراسان بازگشتند: زیر این هر دو دیه فرود آمدند بر سر بیابان که سوی سبزوار شود، که شیخ اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشان را باری نبود از وی، و در این دیه درازگوشان به کرا گرفتند و کرا بعضی بدادند و سفره راه راست کردند که چهار پنج روز در بیابان می‌بایست بود و جمعی گران بودند با شیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ، و اندیشه وی آن بود که مگر خواهد گذشت. سه درویش را بفرستاد و بعد از نماز خفتن بدان دیه آمدند و ایشان بر آن عزم بودند که سحرگاه درازگوشان بیارند و سوی بیابان بروند، و درویشان جمله سربار نهاده بودند و شیخ نیز سربار نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤدب میان بسته بود به شغلی که می‌کرد و فراز آواز می‌شد. پس آواز درآمد آهسته، حسن فراز شد و دربگشاد، سه درویش را دید که میان بسته درآمدند. حسن ایشان را جایی بنشاند، شیخ آواز داد حسن را که: (بیا) حسن پیش شیخ شد. شیخ گفت که: (اینها چه کسانند که آمدند؟) گفت: (درویشان خرقان‌اند) گفت: (چه می‌گویند؟) گفت: نپرسیدم. شیخ گفت: روشنایی درگیر و بیار. حسن شمع در گرفت و پیش شیخ نهاد. شیخ گفت:

(ایشان را بخوان) درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ ما گفت: (علیه منا السلام) پس شیخ ما گفت ایشان را که: (شیخ چه فرمان داده است؟) گفتند: (گفته است: بدان خدای که ترا این عزت کرامت کرده است که نگذری تا مرا نبینی) شیخ ما گفت که: (فرمان وی را بود). پس شیخ ما حسن مؤدب را گفت که: (ایشان را چیزی بده تا بخورند و دو تن را در وقت باز گردان تا بنزدیک آن پیر باز شوند تا او را دل فارغ بوده و یک تن باشد تا با ما به هم برود، و اگر خربندگان بیایند عذری از ایشان بازخواه و جوالها به ایشان ده) حسن گفت: (خربندگان در شب بیامدند، جوالها به ایشان دادم و نفقات راه در جوالها بود، از آن دست بداشتم، که شیخ در این معنی هیچ اشارت نفرموده بود)

و صوفیان از این حال خبر نداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت، چون شیخ به جانب خرقان و بسطام روی نهاد دانشمندی از بسطام پیش شیخ بازآمد سواره، در راه هر دو به هم رسیدند و می‌راندند و شیخ را آن روز به غایت وقت خوش بود وبیتهای تازی می‌گفت. آن دانشمند گفت که: (امروز افزون از هزار بیت بر زبان وی برفت)

... و شیخ به بسطام شد و زیارت بکرد و به جانب خرقان برفت و پیش شیخ بوالحسن شد و سه‌روز دیگر آنجا مقام کرد. روزی شیخ بوالحسن درمیان سخن از شیخ بوسعید پرسید که به ولایت شیخ عروسی بود؟) شیخ گفت: (بود) و در عروسی بسیار نظارگی بود که آن عروس نیکوتر بود، ولیکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بود،) شیخ نعره‌ای بزد و گفت: خسرو همه حال خویش دیدی در جام.

روزی شیخ بوالحسن با شیخ بوسعید نشسته بودند و جمع همه حاضر بودند شیخ بوالحسن روی به جمع کرد و گفت: (روز قیامت همه بزرگان را

بیاورند و هرکسی را کرسی‌ای بنهند در زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حق سخن گویند، و شیخ بوسعید را کرسی‌ای بنهند تا از حق سخن گوید و او درمیان نی)

چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست. شیخ بوالحسن گفت به راه کوه در شویت که این راه بر دهست، درویشان را آسانتر بود، و شیخ بوالحسن گفت: (سی مرد مرید می‌باید مرا تا ده در خدمت تو می‌باشند تا به نشابور، و ده از نزدیک تو خبر به من باز می‌آرند و ده از نزدیک من خبر به تو می‌برند، همچنین تا آن‌گاه که به نشابور برسی.) شیخ بوالحسن با فرزندان و جمع همه به وداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و به وقت وداع شیخ بوالحسن مرشیخ بوسعید را گفت که: (راه به تو بر بسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن، اکنون تو شاد می‌باش و خرم می‌زی تا ما اندوه می‌خوریم، که هر دو کار او می‌کنیم)

پس شیخ بوالحسن چندانکه مردم داشت با شیخ بوسعید بفرستاد تا به جا جرم به هر منزلی از وی خبر بدو می‌بردند پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاه شیخ بوالحسن جامه‌ها برچیدند و زاویه‌ها برداشتند. در آن موضع که زاویه حسن مؤدب بود در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی، پیش شیخ بوالحسن بردند و گفتند: (یافتیم چیزی در اینجاست) گفت: (چیست؟) گفتند: (ندانیم) گفت: (بنگرید) بازکردند زر بود. گفت: (این در زاویه که بوده‌ست؟) گفتند: (در زیر زاویهٔ حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است) گفت: (وزنی بکنیت) وزن کردند، بیست دینار زر برآمد، گفت: (بنگرید تا ما را وام چندست) بنگریستند بیست دینار وام او بود. شیخ بوالحسن گفت: در وام صرف کنیت صرف که وام ما وام او بود)

شیخ بوسعید در راه به دیهی رسید آنجا منزل کردند. شیخ بوسعید حسن را گفت که: (به گرمابه شویم) و عادت چنان بودی شیخ را که هر بار که به

گرمابه شدی ده دست سیم فتحی به گرمابه بردی، و حسن پیوسته با خویشتن چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را، و اگر چیزی فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی، و به اشارت شیخ خرج می‌کردی. چون حسن این سیم گرمابه راست می‌کرد آن کاغذ زر که به خرقان ضایع شده بود ندید. دلش مشغول شد. شیخ آن بدید، گفت: (چه بوده‌ست ای‌حسن؟) گفت: (چیزی داشتم ضایع شده است) شیخ گفت: (آنجا که شده است هم در فراغت ما شده است) دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند شیخ ابوالحسن آن را چه فرمود و چگونه کردند. چون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را چه رفته است گفت: (همچنانست که وی گفت).

و مریدان شیخ بوالحسن هم بر آن قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا به جاجرم، و از جاجرم شیخ بوسعید ایشان را بازگردانید و گفت: (ما از اینجا به نشابور می‌شویم. شیخ بوالحسن را از سلام برسانید و بگوئیت که دل با ما می‌دار)

... چون به نیشابور رسید بعضی از صوفیان می‌گفتند که: (چون شیخ به خرقان در آن مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت به سبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که: (تو حاجت مایی که از خدای، تعالی، درخواست کرده‌ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّهای تو بدو گوییم) چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برده بودند او سخن نمی‌گفت و دلیل بر این سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن شیخ ما را معارضه سخن می‌کرد و می‌گفت سخنی بگوی و مرا نصیحتی بکن. شیخ ما می‌گفت که شما را باید گفت، ما را بشنیدن آورده‌اند. چون جمع را بر این دقیقه اطلاع نبود چنین می‌گفتند. و این سخن با شیخ بازگفتند. شیخ گفت: (اشتاقت تلک التّربةُ الینا فلمّا التقینا فنینا فی تلک الترّبه) آن خاک را آرزوی ماخاست چون آنجا

رسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و برسیدیم. شیخ از آن اعتراض این جواب فرمود و چون درحقیقت این سخن تامل رود آن معنی کـه تقریـر افتـاد معلـوم گردد. این رسید به ما از رفتن شیخ به خرقان و بازآمدن به شهر نیشابور).

حکایت: روزی شیخ مجلس می‌گفت و از فرزندان شیخ بوالحسن خرقـانی قدس الله روحه العزیز یکی حاضر بود، شیخ در میان سخن گفت کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا، بعقـدی رسیدند و اگر خواهید جمله را برشمریم. اگر کسی از خود پاک شد پدر ایـن خواجه بود و اشارت به پسر شیخ بوالحسن خرقـانی کـرد. پـس گفـت شـیخ بوالحسن خرقانی را رفته است، قدس الله روح العزیز، که علمـاء امـت بـر آن متفق‌اند که خدای را جل‌جلاله به عقل باید شناخت و بوالحسن چون به عقـل نگریست او را در این راه نابینا دید که تا خدایش بینـایی ندهـد و راه ننمایـد نبیند نداند و بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرور عقل به راه آوردیم.

شیخ گفت: به امیرالمومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتند کـه تـرا از کـه آرزو آید؟ گفت از کسی کـه‌اش خدای تعالی نیافریده باشد. گفتنـد: یـا شـیخ کسی که‌اش خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند، که از هیچ خبر نداند. شیخ ما گفت نه چنان آفریده‌ای که شما می‌پندارید که خدایش نیافریده باشد، چنان که‌اش بیافریده باشد و این همه صفتها درو نهاده و این همه او را پـاک پاک بکند و او را باز آن برده باشد به پاکی که‌اش گویی به نیافریده اسـت و این همه آلایشها در او نبوده، شیخ گفت که پیر ابوالحسن خرقـانی گفـت که صوفی ناآفریده باشد، هم از اینجا می‌گفت.

فصیح احمدبن جلال الدین محمد خوافی در زیر وقایع سال ۴۲۵ هجری که مصادف با سال درگذشت شیخ ابوالحسن خرقانی می‌باشد چنین نوشته است:

وفات شیخ ابوالحسن الخرقانی و هو ابوالحسن علی‌بن جعفربن سلمان‌بن احمد الخرقانی یوم الثلثا یوم عاشوراء و کان له یوم و فاته ثلث و سبعون سنه و قبل سنه اربع و عشرین و اربع ماثه. آن بحر اندوه و آن راسخ‌تر از کوه، آن آفتاب الهی، آن آسمان نامتناهی سلطان سلاطین مشایخ بود، قطب عالم، پادشاه اهل حقیقت و طریقت بود، و متمکن کوه صفت و متعین معرف دایم، به دل درحضور مشاهده، و به تن در خضوع ریاضت و مجاهده بود. صاحب اسرار حقایق و عالی همت بود. و بزرگ مرتبه و در حضرت عزت آشنایی عظیم داشت و در گستاخی کروفری داشت که صفت نتوان کرد.

نقلست که: شیخ ابوالحسن باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد دوم باربیل فروبرد زر برآمد سیم بار بیل فرو برد مروارید و جواهر برآمد. ابوالحسن گفت: خداوندا ابوالحسن بدین فریفته نگردد که من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم.

نقلست که شیخ ابوالحسن گاهی گاو می‌بستی درجفت چون وقت نماز درآمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان برکار کردی تا وقتی که شیخ بازآمدی.

نقلست که: مردی از وی درخواست به‌کوه لبنان رود قطب را دریابد شیخ دستوری داد چون به لبنان رسید، جنازه دید نهاده گفت برین جنازه چرا نماز نمی‌کنید گفتند: قطب عالم بیاید گفت قطب عالم چه وقت آید؟ گفتند: نماز پیشین و هر روز پنج وقت اینجا قطب عالم امامت کند، یک زمان بود همه از جای بجستند مرید گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد، چون به خود باز آمدم، مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته، گفتم

این شخص که بود؟ گفتند ابوالحسن خرقانی، گفتم باز آید، گفتند: نماز دیگر، من زاری کردم که من مرید اویم و چنین سخن گفته‌ام، شفیع شوید تا مرا باز به خرقان برد که مدتی شد که من در سفرم. چون وقت نماز درآمد دیگر باره شیخ را دیدم که در پیش شد چون سلام باز داد من دست در دامن او زدم و مرا دهشت افتاد چون به خود بازآمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم به‌خرقان آوردم، چون نظر شیخ بر من افتاد گفت: شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواست کرده‌ام تا بدین جهان و آن مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچ کس مرا ندید مگر زنده‌ای و آن بایزید بود.

نقلست که: امامی به سماع حدیث می‌رفت به عراق، شیخ گفت: اینجا کس هست که اسنادش عالی‌ترست گفت:

نه، همانا شیخ گفت: من مردی امی‌ام هرچه حق سبحانه و تعالی مرا داد منت ننهاد علم خود مرا داد منت نهاد، گفت تو سماع از که داری گفت از رسول علیه السلام، مرد را این مقبول نیامد شبانه مهتر و بهتر هر دوعالم علیه-السلام به خواب دید که گفت: یا شخص، جوانمردان راست گویند، دیگر روز بیامد و آغاز حدیث خواندن کرد و جای بودی که شیخ گفتی که این حدیث پیغمبر نیست، گفتی به‌چه دانستی؟ شیخ گفت: چون تو بنیاد کردی دو چشم من بر ابروی پیغمبر علیه السلام است که چون او ابرو درهم کشید مرا معلوم شد که ازین حدیث تبرا می‌کند.

نقلست که خواجه عبدالله انصاری گوید که مرا بند برنهادند و به بلخ می‌بردند در همه راه اندیشه می‌کردم که به همه حال برین پای من ترک ادبی نرفته است، چون درمیان شهر بلخ رسیدم گفتند مردمان سنگ بربام آورده‌اند که بر تو اندازند، اندر آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ ابوالحسن باز می‌انداختم سرپای من بدانجا بازآمد در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند. سنگ نتوانستند انداخت.

نقلست که استاد ابوالقاسم قشیری گفت چون به ولایت خرقان درآمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم.

نقلست که: ابوعلی سینا به آوازهٔ شیخ قصد خرقان کرد چون به وثاق شیخ آمد شیخ به هیمه رفته بود، پرسید که شیخ کجاست؟ زنش گفت: آن زندیق کذاب را چه می‌کنی و شیخ را بسی جفا گفت که زنش منکر شیخ بودی، بوعلی عزم صحرا کرد، شیخ را دید خرواری هیمه برشیری نهاده می‌آورد، بوعلی تعجب کرد گفت: تا ما بار چنان گرگی نمی‌کشیم شیری بار ما نمی‌کشد.

نقلست که شیخ ابوالحسن پاره گل در آب کرده بود و بر سر دیوار نشسته بود و با ابوعلی سینا می‌گفت، ناگاه تبر از دست او درافتاد، بوعلی برخاست که تبر به‌دست شیخ دهد، تبر خود برخاست و با سر دیوار به‌دست شیخ باز شد، بوعلی سینا به یکبارگی آنجا از دست شد و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن از فلسفه در طریقت شد چنانچه معلوم است.

نقلست که: روزی در انبساط سخنی چند می‌گفت به سرش ندا آمد که ابوالحسنا نمی‌ترسی از مرگ، گفت: الهی برادری داشتم او از مرگ می‌ترسید اما من نمی‌ترسم. گفت: شب نخستین از منکر و نکیر ترسی؟ گفت: اشتر که چهار دندان شد از آواز جرس نهراسد. گفت: از قیامت و صعوبات او ترسی؟ گفت: می‌اندیشم که فردا مرا از خاک برداری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن بوالحسن از سر برکشم و در دریای وحدانیت غوطه بخورم تا همه واحد بود و ابوالحسن نبود چون بوالحسن نماند موکل خوف و مبشر رجا بر پی بازنشینند.

نقلست که: شبی ناز همی‌کرد آوازی شنید که هان بوالحسن خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت ای بار خدای خواهی که آنچه از رحمت تو می‌دانم و آنچه از کرم تو مشاهده می‌کنم با خلق بگویم تا هیچ کست سجده نکند دیگر آواز آمد

که نه از تو و نه از من، گفت بگرد عرش رسیدم صف‌صف ملایکه پیش باز می‌آمدند و مباهات می‌کردند که ما کروبیانیم و ما همه معصومانیم من گفتم ما هو الهیانیم[1] ایشان همه خجل گشتند و مشایخ همه شاد شدند به جواب دادن من ایشان را، و گفت بیست سال است تا کفن من از آسمان بیاورده‌اند و اندر بر ما افکنده و سرما از کفن بیرون کرده و سخن می‌گوییم.

گفت: من از هرچه دون حق است زاهد گردیدم، آن وقت خویشتن را خواندم از حق سبحانه و تعالی جواب شنیدم بدانستم که خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک زدم محرم گردیدم حج کردم، در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملائکه مرا ثنا گفتند.

گفت: عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند، زاهد زیادتی زهد طلبد و ابوالحسن دربند آن بود که سروری به دل برادری رساند.

نقلست: که روزی این آیت می‌خواندند که: انّ بطش ربک لشدید. گفت: بطش من سخت‌تر از بطش او که او عالم و اهل عالم گیرد، من دامن کبریای او گیرم.

نقلست که: محمدبن حسین گفت: من بیمار بودم و می‌ترسیدم از نفس آخر، شیخ مرا گفت هیچ مترس اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو، پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم بعد از آن پسر محمدبن حسین گفت که: در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت درای و علیک السلام، گفتم: یا پدر که را بینی؟ گفت: شیخ ابوالحسن خرقانی است که وعده راست کرده بعد از سی سال و اینجا حاضر آمده تا من نترسم و جماعت جوانمردان با او به هم این بگفت و تسلیم شد و این واقعه بعد از سی سال وفات شیخ ابوالحسن بود.

۱- نجم رازی در شرح عبارات شیخ ابوالحسن خرقانی کلمات (صوفی غیر مخلوق) مطالبی نوشته که در مجموعه شماره ۳۱۸ کتابخانه مراد بخاری در استانبول ضبط است. مجموعهٔ مذکور در سال ٦۹۰ هجری در تبریز نوشته شده و میکروفیلم آن طی شماره ۲۳٦۷ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و عکس آن در نزد نگارنده (رفیع) موجود است که در سال ۱۳۸۳ خورشیدی زیر عنوان «مقالات شیخ ابوالحسن خرقانی» از طرف مؤسسه پژوهشی کومش چاپ و منتشر شده است.

نجم الدین ابوبکر محمدبن شاها و ربن انوشروان رازی معروف به نجم‌الدین دایه در کتاب مرصاد العباد درباره کلمات شیخ ابوالحسن خرقانی چنین آورده است:[۱]

و قال النبی صلی الله علیه وسلم علیکم بالسمع و الطاعهٔ و ان کان عبداً حبشیاً)
بدانک ارادت دولتی بزرگ است و تخم جمله سعادتها است، و ارادت نه از صفات انسانیت است بلک پرتو انوار صفت مریدی حق است. چنانک شیخ ابوالحسن خرقانی می‌گوید که او را خواست که ما را خواست. مریدی صفت ذات حق است، و تا حق تعالی بدین صفت بر روح بنده تجلی نکند، عکس نور ارادت در دل بنده پدید نیاید، مرید نشود.

چون این تخم سعادت در زمین دل به موهبت الهی افتاد، باید که آن را ضایع فرونگذارد که ابتدا آن نور چون شرر آتش بود که حُرّاقه افتد،اگر آن را به کبریتی برنگیرند و به هیزمهای خشک مدد نکنند، دیگرباره روی در تعّزز نهد و با مکمن غیب رود.

نجم رازی درجای دیگر کتاب مرصاد العباد (فصل بیستم) در مورد کلمات شیخ ابوالحسن خرقانی چنین آورده است:[۲]

بدانک وصول بحضرت خداوندی نه از قبیل وصول جسم است به جسم، یا عرض به جسم، یا علم به معلوم، یا شیء به شیء، تعالی‌الله عن ذلک علواً کبیراً. و دیگر آنک وصول بدان حضرت نه از طرف بنده است، بلکه از عنایت بی‌علت و تصرف جذبات الوهیت است. به شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه گوید:
(راه به حضرت عزت دو است: یکی از بنده بحق، و یکی از حق به بنده. آن راه که از بنده به حق است همه ضلالت بر ضلالت است، و آن راه که از حق به بنده است همه هدایت بر هدایت است)

۱- مرصادالعباد به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی صفحه ۲۵۰

۲- مرصادالعباد به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی صفحه ۳۳۰

مولانا عبدالرحمن بن احمد جامی در کتاب نفحات الانس درباره شیخ ابوالحسن خرقانی چنین آورده است:

نام وی علی‌بن جعفر است یگانه وغوث روزگار خود بود و قبله وقت، که در روزگار وی رحلت به وی بودی.

شیخ ابوالعباس قصاب گفته بود که این بازارک ما بـه خرقـان (خرقـانی) افتد، یعنی رحلت و زیارت، و پس از وفات وی به خرقانی گـشت. چنانکـه گفته بود.

و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوف به سـلطان العـارفین شـیخ ابویزیـد بسطامی قدس‌الله تعالی روحه و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت به شـیخ ابویزید است. و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید بـه مـدتی است و شیخ ابوالحسن شب سـه شـنبه عاشـوراء سـنه خمـس و عـشرین و اربعمایه از دنیا برفته. روزی با اصحاب خود گفت که چـه چیـز بهتـر بـود؟ گفتند: شیخا هم تو بگوی. گفت: دلی که در وی همه یاد کرد وی بود.

از وی پرسیدند که صوفی کیست؟ گفت: صوفی به مرقع و سجاده نبود و صوفی به رسم و عادات صوفی نبود. صوفی آن بود که نبود.

و هم وی گفته که صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت نبود و شبی که بـه ماه و ستاره‌اش حاجت نبود و نیستی است که به هستیش حاجت نیست.

از وی پرسیدند که مرد به چه داند که وی بیدار است؟ گفت به‌آنکه چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد.

و از وی پرسیدند که صدق چیست؟ گفت: صدق آنـست کـه دل سـخن گوید، یعنی آن گوید که درویش باشد.

و از وی پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: هرچه برای حـق کنـی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست.

و از وی پرسیدند که که را رسد در فنا و بقا سخن گفتن؟

گفت: کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان درآویخته باشندش با وی بیاید که درختها و بناها بیفکند و بناها بیفکند و همه کوهها برکند و همه دریاها انباشته کند، و وی را از جایگاه نتواند جنبانید.

و هم وی گفته که هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گویید خدا و او گوید چیز دیگر.

و هم وی گفته که اندوه طلب کنی تا آب چشمت پدید آید که حق تعالی گریهٔ بندگان را دوست می‌دارد.

و هم وی گفته: اگر سرودی بگوید و به آن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد. و هم وی گفته که وارث رسول(ص) آن کس بود که به فعل رسول اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند.

شبلی گفته است: آن خواهم که نخواهم.

و وی گفته است که این هم خواستی است.

و هم وی گفته که امروز چهل سال است که تا در یک وقتم و حق به دلم می‌نگرد به جز خود را نمی‌بیند مابقی فی لغیر الله شئی و لا فی صدری لغیره قرار.

وی گفته که چهل سال است که نفسم یک شربت آب سرد می‌خواهد یا شربت دوغ ترش می‌خواهد و هنوز وی را نداده‌ام.

و هم وی گفته علماء و عباد در جهان بسیارند، ترا از آن باید بودن که روز به شب آری چنانکه حق پسندد وشب به روز آوری چنانکه حق پسندد.

و هم وی گفته که روشن‌ترین دلها آن بود که در آن خلق نبود، و بهترین کارها آن بود که در آن اندیشه مخلوق نبود، و حلال‌ترین نعمتها آن بود که بجهد تو بود، و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش با حق بود.

در طبقات انصاری درباره شیخ ابوالحسن خرقانی چنین آمده است:
(شیخ الاسلام گفت که شیخ احمدعلی شعیب هر سال یک بار به خرقان شدی به زیارت. وقتی می‌شد، در راه گرسنه بود، نان خواست و بخورد، چون در شیخ ابوالحسن شد، شیخ وی را گفت: (احمد، این‌بار که به من آیی در راه جستی گری مکن)

شیخ الاسلام گفت که: (شیخ ابوالحسن خرقانی مرا گفت در میان سخنان که با من می‌گفت که: (اربا خضر صحبت یاوی توبه کن، و اگر از هری، شب به مکه شوی از آن توبه کن).

و پیری گفت که خرقانی گفت: امانت از میان خلق برخاست، وی دوستان خود نهان کرد و گفت که: من که باشم که ترا دوست دارم؟ دوستان ترا دوست می‌دارم.

شیخ الاسلام به آخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کرده بود از متاخران و اختیار، که ایشان جدااند: شیخ بوالخیر تیناتی، و قرافی، و حصری، و علی-بندار صیرفی، و نصر آبادی، و سیروانی کهین و نهاوندی، و قصاب، و خرقانی، و طاقی (این ده تن) گفت: جدااند.

من المتأخرین بوعبدالله دونی، به دون بوده... شیخ الاسلام گفت که: خرقان فرا من گفت که: شاگردی از آن بوعبدالله دونی مرا گفت که: (شیخ ما مست بزیست و مست بمرد) شیخ الاسلام گفت که: (آن شاگرد وی راست گفت. خرقانی گفت که: (من گفتم وی را که: آن بوبکر شبلی بودید که مست بزیست و مست بمرد، که شبلی دیدم در هوا پیش خویش رقص می‌کرد و مرا شکر می‌گفت)

شیخ الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد (الهمد الله) شنیدم که می‌خواند که وی امی بود الحمد بنمی دانست گفت، و وی سید و غوث روزگار بود.

از کتاب روضة الفریقین

اواخر قرن پنجم هجری

در کتاب روضه الفریقین شیخ صالح عمرکی مروزی درباره شیخ ابوالحسن خرقانی چنین آمده است:

پیر خرقانی گوید: این خلق را از شیطان آن بر وی نیامد که ازین دو قوم بر وی آید: از عالم فاسق و از جاهل ناسک. یکی گوینده ناکننده، دیگر کنندهٔ نادانده.

این خلق از آتش حرص عالم ناکننده می‌گریزند و در دود جهل زاهد ناسک می‌مانند و از راه می‌افتند.

شیخ ابوالحسن خرقانی گوید: نشان آن‌که مرد از دوعالم پاک گردد و آزاد گردد آن بود که هر دو آب وی رنگ بگرداند: آبی که روی در بالا دارد، و آبی که روی در پستی دارد.

پیر خرقانی قدس سره روزی روی به درویشی کرد گفت: ای درویش هرگز زهر خورده‌یی؟ گفت: ای شیخ کسی که زهر خورد بزید؟ گفت: پس هرگز نان نخورده‌یی؟

ایشان زهر خوردن دوستر دارند از نان خوردن. زهر خوردن بی‌حساب بهتر از حلوا خوردن با حساب. سر سخن شیخ والله‌اعلم آنست که زهر زخم که زند، برجان زند و جان حجابست میان دوست و دوست. زهر حجاب می‌بردارد، و لقمه حجاب زیادت می‌کند، جان را مدد می‌کند. چیزی که حجاب از دیده بردارد، دوستر دارند از چیزی که حجاب افگند.

و معنی دیگر آنست که: زهر زخم برجان می‌زند و جان را عوض است. و لقمه زخم که می‌زند، بر دین زند و دین را عوض نیست. مرد باید که دست به طعام فراز کند، مآل طعام ببیند تا طعام چنان خورد، که طعام خصم وی نیاید.

پیر خرقان گوید رحمةالله: تا اهل هشت بهشت در بهشت فرونیایند، از حسرت خود آگاه نشوند. قالت رابعه رحمها الله: رأیت ربی فی المنام قال لی ادخلی الجنه قلت یا رب.

انی قد الدنیا فی السجن و فی الاخره فی السجن(وی گوید: خداوند را به خواب دیدم و گفت: به بهشت درای گفتم: ای پروردگار من هم در دنیا بزندان اندرم، و هم در عقبی زندانی‌ام) این کلاه برسر کس نهد، که او پیوندها بریده بود از عرش تا ثری[1].

او را با هیچ چیز پیوند نبود. قال الله تعالی: فمن کان یرجو لقاء ربه. الایه[2].

هر کاری که توقیع اخلاص ندارد، آن کار حضرت را نشاید. کار باید که از نجاست شرک پاک بود و از وحشت ریا آزاد بود و از کینه و عداوت و غل. دل ازین همه آلایشها مصون بود، و زبان از غیبت کردن پاک بود. چنانک جامه‌یی که با او نماز کنی از نجاست عینی پاک باید، دل نیز ازین نجاستها پاک باید.

۱- ثری: خاک تر زیر زمین

۲- قرآن الکهف ۱۱۰

زری که انگشتری سازند سلطان را، آن را نخست فرو پالایند، تا غل و غش نماند. پس آنگاه به جوهری عزیزتر بیارایند، آنگاه بر سلطان عرضه کنند. گفتهٔ ایشانست: من طلب طریق الحق صدقاً تبرء من حب الدنیا و حب الآخره (از مقوله‌های صوفیه است، یعنی: کسی که راه حق را به راستی جوید، از حب دنیا و آخرت گذرد) چون نقطهٔ طلب سینه بجنبد،دنیا و آخرت رخت برگیرد و برود.

شیخ ابوالحسن خرقانی گوید در مناجات خود: خداوندا سه گروه را به من مفرست، که مرا با ایشان سخن رود. هرچه کنی تو کن عزراییل را به من مفرست که من جان بوی ندهم، گر او گوید: جان به من تسلیم‌کن من گویم که نه از تو ستده‌ام تا به تو دهم. آن دو فرشته عزیز را به من مفرست، تا از من سوال کنند آنچه پرسی تو بپرس. آنچه او گفته است من نتوانم گفتن، که خوانندگان این کتاب، بارگاه آن ندارند. آن دانی چرا گفت؟ آن پیر قدس‌الله روحه العزیز از بهر آن گفت، که ایشان را با خلق سخن نبود. هرچه گویند، با او گویند، و هر چه شنوند، ازو شنوند، طاقت دیدار واسطه ندارند[1].

من نخواهم لطف حق را واسطه   که هلاک خلق شد این رابطه
(مولوی)

۱- روضة الفریقین، امالی الشیخ الصالح ابوالرجاء المؤمل بن مسرور بن ابی سهل بن مأمون الشاشی العمرکی ثم المروری به تصحیح و تحشیه و تعلیق عبدالحی حبیبی از انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۵۹ خورشیدی.

از رساله قشیریه

قرن پنجم هجری

از یکی شنیدم از درویشان که گفت از شیخ ابوالحسن خرقانی شنیدم که گفت: «لا اله الا الله» از درون دل گویم و محمد رسول الله از بن گوش گویم و هرکه اندر ظاهر این لفظ نگرد پندارد که شریعت خوار داشته است، ولیکن نه چنانست زیرا که اخطار اغیار به اضافت با قدر حق خرد داشتن بود در تحقیق، والله‌اعلم.

از طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری

قرن پنجم هجری

شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد علی شعیب هر سال یک بار به خرقانی شدی به زیارت. وقتی می‌شد، در راه گرسنه بود، نان خواست و بخورد، چون در شیخ ابوالحسن خرقانی شد، شیخ وی را گفت:

احمد، این بار که به من آیی در راه حتی گری[1] مکن.

شیخ الاسلام گفت که: شیخ بوالحسن خرقانی مرا گفت، درمیان سخنان که با من می‌گفت که: اربا خضر صحبت یا وی توبه کن، وار از هری شبی به مکه شوی، از آن توبه کن.

شیخ الاسلام گفت: ار خرقانی برجا آید و محمد قصاب، من شما را به محمد فرستادید نه به خرقانی، که وی شما را سودتر دارید از خرقانی، یعنی خرقانی منتهی بود، مرید از وی بهره کم یافتی مگر منتهی. و وی مریدان رامه بود[2].

۱- در بعضی نسخه های: خمیرگیری وحی گری آمده است.

۲- والائی مکتب شیخ ابوالحسن خرقانی است که در این تألیف مورد بحث است.

و پیری گفت که: خرقانی گفت: امانت از میان خلق برخاست، وی دوستان خود نهان کرد و گفت که من باشم که ترا دوست دارم؟ دوستان ترا دوست دارم.

شیخ ابوالحسن خرقانی گفته است: غایت بنده با خدای سه درجه است: یکی آنست که بردیدار بایستد گوید الله. دوم آن بود که بی‌خویشتن گوید الله. سیم آن بود که ازو به او گوید الله. و گفت: در هیبت بایست و می‌گوی الله تا دیوانه گردی، در محبت بایست و می‌گوی الله تا مست گردی، در مشاهده بایست و می‌گوی الله تا درفنا شوی و گفت: الهی مرا برمقامی مدار که گویم خلق و حق گویم من و تو بر مقامی‌دار که من درمیان نباشم و همه تو باشی.

نقلست از شیخ ابوالحسن خرقانی قدس‌الله روحه گفت: کسان بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت حجابست و کسان‌اند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست. کاملان گفتند و الله که ندیدند آنها که بدیدند لاتدرکه الابصار. و گفت خردمندان خدای را به نور دل بینند، دوستان به‌نور یقین بینند، جوانمردان به‌نور معاینه بینند و پرسیدند شیخ را که صوفی چیست؟ گفت: صوفی تنی است مرده و دلی است زنده و جانی است سوخته.

شیخ الاسلام گفت که: من از خرقانی الحمد شنیدم که می‌خواند که وی امی بود، الحمد بنمی‌دانست گفت و وی سید و غوث زورگار بود.

شیخ الاسلام گفت که خرقانی پیر منست به یک سخن که مرا گفتند که وی می‌گوید که صوفی غیر مخلوق است. مرا عجب آمد که ندانستم که او چه می‌گوید اما تا ازین سخن چیزی در من می‌تابد. چون وی را بدیدم قصد کردم که بپرسم وی پیش از سوال گفت: ای من معشوق تو، اینچه می‌خورد و می‌خسپد چیزی دیگرست. تصوف غیر مخلوقست، نام مخلوق است. در آن معنی است آن معنی غیر مخلوق است و صوفی زنده به آن است. شیخ الاسلام گفت اگر من این سخن را از وی بنشنیدی همواره این آن در می‌آمیختی یعنی نفس و کالبد و حقیقت می‌نهادی.

از حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر

متن قرن ششم هجری

در اول عهد میان استاد ابوالقاسم قشیری و شیخ ابوسعید رحمه الله علیهما اندک نقاری بود و استاد ابوالقاسم گفتی: تحصیل و دانشمندی من زیادت از آن شیخ است، چرا باید که منزلت و درجت او زیادت از آن من باشد؟

مدتی این معنی در خاطر داشت تا عزم سفر قبله کرد چون به خرقان به نزدیک شیخ ابوالحسن رحمةالله علیه رسید سه ماه آنجا مقام کرد در صحبت شیخ.

شیخ ابوالحسن خرقانی وی را فرمود که:

بازگرد و رضای شیخ ابوسعید حاصل کن، بعد از آن اگر عزم سفر کنی روا باشد.

بر قضیت اشارت وی از آنجا بازگشت و به سفر نرفت. چون به نشابور رسید سؤال کردند که موجب بازگشتن چه بود؟

گفت: شیخ ابوالحسن هفتاد زنار از میان دل من بگشاد که کمترین آن عداوت شیخ ابوسعید بود[1].

۱- حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر به کوشش ایرج افشار صفحه ۱۱۸-۱۱۹.

از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی

نیمه اول قرن هشتم هجری

شیخ ابوالحسن علی‌بن جمال[1]بن احمد خرقانی خراسانی معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر بود. از سخنان اوست:

حق تعالی قسمت بندگان پیدا کرد هر یک نصیب خود برداشتند. نصیب جوانمردان اولیا اندوه بود.

گفت: وقتی بیل در دست کار می‌کردم خود را برکنار دریای غیب دیدم. بیلی هوا کردم از عرش به ثری فرود آوردم، بیل دوم هوا کردم هیچ نمانده بود. عالمان آن گویند که شنیده باشند و جوانمردان آن گویند که دیده باشند. هرکه زندگانی با خدا کند چون بمیرد مرگش به هم فراز آید. سر به نیستی خود فروبردم به هستی او برآوردم. دل باید که خوف در او بود و شرم در او بود و دوستی حق در او بود که این همه علامت عمارت دل است. تا دست از دنیا بداشتم هرگز وا سرش نشدم و تا گفتم الله به هیچ مخلوق واننگریدم.

۱- علی بن جعفر صحیح است.

شرح شطحیات روز بهان بقلی شیرازی

قرن ششم هجری

شمشیر عشق، غواص بحر شوق، ابوالحسن الخرقانی، او را بـود کرامـات مشهور و بیان معروف، در علم حقیقت شریف حال و کریم مقال.

خرقانی در شطح گوید که: «سحرگاهی بیرون رفتم، حق پیش من بازآمـد، با من مصارعت[1] کرد، من بـا او مـصارعت کـردم. در مـصارعت بـاز بـا او مصارعت کردم تا مرا بیفگند.»

قال: این مکاشفهٔ اهل التباس است. حق ـ جـل جلالـه ـ چـون برعاشـقان تلطف کند، جمال جلال خویش در صورتی نیکو با ایشان نمایـد تـا طاقـت دیدن جلال او داشته باشند. آن‌گاه ازو بدو خرم شوند، و در عرصـات او بـه عشق سیر کنند. اگر این لطف بر طالبـان مکاشـفه نبـودی، ارواح بپریـدی، و اجساد از همدیگر بدریدی. در بدیهٔ صفوت صفتش صد هزار بـار عـرش و ثری مضمحل شدی. متشابه را بسی در کتاب و سنت یابی. نبینی که غمگسار آدم و سرمایه عالم خیبر گشای أفلاک متشابه گوی بـی بـاک ـ صـلوات الله علیه ـ چون در مقام عشق مشاهدهٔ قدم نشانه کرد؟ گفـت: «رأیـت ربـی فـی احسن صورة فوضع یده علی کتفی فوجدت برداً نامله بین ثدیی».

۱- مصارعت: کشتی گرفتن

دلخوشی داد مر آیینه نگاران ملکوت را و سفیران صفیح اعلا جبروت گفت: «ان الله تعالی یری هیأه ذاته کیف شاء» ای نو مسلمان تو از مقام «هذاربی» چه دیدی؟ و از شجره طور سینا نوای عنقاء «انی انا الله» کی شنیدی؟ ندانی که چون قدم عدم را تجلی کن کند؟ عالم را نور فعل درپوشد، فعل را نور صفت درپوشد، پس ذات در صفت متجلی شود، آن‌گاه از عرش تا به ثری هرچه بینی، حق بینی. از آنجا انجم گسل اطباق سماوات و منشی انوار آیات، راسخ توحید و مسافر تجرید_علیه السلام درین مرآت نگار اسرار چنین قدر از قدرت ذات خواست. گفت: «أرنا الاشیاء کماهی.» ای تویی زاهدا تو از قمریان عشق زمزمهٔ زند، و باز ندای اسرار علم مجهول در گلستان قدم نشنیده یی؟ و مطربان زبان گیر «لا احصی ثناء» ندیده‌ای؟ چه دانی که دردم تنزیه هر لحظه حریفان «ارنی» هزار بار «تبت الیک» گویند؟ عشق مرقاة بام ازل توحیدست. چون برسید، ذات مسرمد از قدم تا به أبد بعز دیمومیت و جمال احدیت از ارواح و اجسام، و کون و اجرام، و اعراض و عناصر، و طبع و خیال، و تصویر و تخییل منزه بیند «لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر»

از نامه دانشوران

در نامه دانشوران ذیل شرح حال شیخ ابوالحسن خرقانی چنین نوشته شده است:

شیخ ابوالحسن علی‌بن جعفر خرقانی، از اجله اوتاد ابدال و از افاخم زهاد و اهل حال است، به طیب خلق و کرامت نفس سرآمد مشایخ زمان و به خصایل دلپسند و صفات ارجمند یگانه عرفان دوران بود و فضائل صوری و کمالات معنوی را با هم جمع داشته و بر مقامات شریعت و اسرار طریقت دانا بوده در نفحات الانس و بعضی از کتب سیر مسطور است که انتساب آن عارف کامل در تصوف به سلطان العارفین بایزید بسطامی رسد، ولی جماعتی از اهل معارف و سلوک این نسبت را صحیح ندانند. گویند نسبت در اصطلاح اهل عرفان درست نیاید مگر آنگاه که مرید بی‌واسطه غیر بی‌استماع کلمات دریافت توجهات از مرشد نموده باشد، و از زمان وفات بایزید تا ولادت آن شیخ کامل هشتاد و هفت سال گذشته بود، و تصریح مولوی رومی بدین تصحیح شهادت دهد که گفته:

بوالحسن بعد از وفات بایزید — از پس آن سالها آمد پدید
گاه و بی‌گه نیز رفتی بی‌فتور — برسر گورش نشستی بی‌حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی — تاکه بی‌گفتی شکالش حل شدی

***

به هرحال شئون معارف و مقامات سلوک وی زیاده از آن است که محتاج به بعضی از انتسابات باشد. چه اکثر از افاضل مشایخ عرفا که به سر منزل طریقت

بازگشوده‌اند، اخذ معارف و کسب فواید از آن عارف کامل کرده‌اند و از برکت افادات وی مرتبهٔ اعلی و مقام بلند یافته‌اند، چنانکه این معنی از کلمات آینده به‌وضوح می‌پیوندد و در شرح اخبار و تفصیل آثار وی آورده‌اند که بایزید درعرض سال یکبار به زیارت رباط دهستان که مردمان اوباش و رذل در آنجا سکنی داشتند رفتی، برفراز تلی که در آن حوالی بود، بایستادی و نفس برکشیدی، چون کسی که استشمام بویی خوش نماید. مریدان از شیخ بایزید سؤال کردند که دیرزمانی است، هر گام که در حضرت شیخ بدین مکان رسیم استنباط می‌نماییم حالت آن کس را که استشمام رایحه کند، و ما را از استنشاق هوا شمیمی از هیچ سوی بر دماغ نرسد، فرمود نیکو دریافتید. من از این قریه که مردمان بی‌تقوی منزل دارند، بوی مردی می‌شنوم که نامش علی و کنیتش ابوالحسن است و چند سال بعد از وفات من بیاید، درخت نشاند و زرع کند، و بار عیال کشد، و مردمان را به طریق خیر ارشاد کند، و لحظه‌ای از یاد خدای تعالی غافل نباشد.

و مولوی نیز در دفتر چهارم از مثنوی این حکایت را به اندک تغییری مشروحاً منظوم نموده که یک دو بیت آن اینست:

هم در آنجا نالـه مشـتاق کرد — بوی را ازباد استنشاق کرد
گفت زین سو بوی یاری میرسد — کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی — میزند بر آسمانها خـرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود — از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش؟ گفت نامش بوالحسن — حلیه اش را گفت و ابرو ذقن
قـد او و رنـگ او و شـکل او — یک بیک را گفت از گیسو و رو

و چون ازین بشارت بایزید یک، دو، سه قرن برآمد و سنین هجرت نبوی به سیصد و چهل وهشت رسید در خرقان که از قرای بسطام است متولد شد، باآنکه پدرش مردی دهقان بود و در خرقان به کار زراعت همی مشغولی می‌نمود،

ابوالحسن برحسب قابلیتی که درنهاد داشت به تحصیل علوم شریعت و تکمیل سلوک طریقت مایل گشت و کسب علوم را پیش نهاد خاطر ساخت، و در آن باب ترقیات کامل حاصل کرد، و در ایام تحصیل همواره با نیکمردان و خداوندان تقوی مراودت می‌نمود و زمانی از اخذ علوم فارغ نمی‌نشست، و پیوسته با طهارت و عبادت گذرانیدی و به جزئی قوتی، قوت حیوانی را حفظ نمودی تا آنکه در زمره فضلا و فقهای آن عصر درآمد و مشهور و معروف گشت. مدتی متمادی روزگار زندگانی‌اش بدین و تیره می‌گذشت، تا بواسطهٔ جماعتی آن خبر که از بایزید انتشار داشت گوشزد وی گشت وقتی را به تربت بایزید گذار کرد، فاتحه برخواند و بر حالتش تغییر کلی راه یافت، دانست که آن مقصود و منظور که او را مکنون ضمیر است در آن مقام قرین انجاح کرد، و سپس بعد از آن گاه بیگاه به تربت رفتی، چنانکه نقل است که دوازده سال نماز خفتن در خرقان به جماعت گذاردی آن‌گاه پیاده روی به بسطام نهادی و به نزدیکی تربت بایزید به عبادت مشغول گشتی و دست تضرع به دعا برداشتی و گفتی خداوندا چه شود که از آن منزلت و رتبت که بایزید را داده مرا نیز بی‌بهره نگذاری، آن‌گاه به خرقان مراجعت کرده نماز صبح را با طهارت به جماعت دریافتی، و بدین‌سان دوازده سال در هر شب سه فرسنگ راه رفتی و مراجعت کردی پس از آن زمان معهود شبی آوازی از تربت بایزید برآمد که یا اباالحسن گاه آن آمد که بنشینی و معاشرت کنی تا از انفاس قدسیه تو خلق برکت جویند چنانکه در نظم این حکایت مولوی گفته:

بانگش آمد از حظیره شیخ حی   ها انا ادعوک کی تسعی الی

پس بر اثر آن صدا برفت و نزدیک قبر بایستاد درحالتی که تغییر کلی بر او راه یافته بود گفت: ای پیر طریقت مرا که بدین طریق رهنمونی کنی همتی خواهم که مردی عامی‌ام و از علوم شریعت بهره ندارم و قرآن نیاموخته‌ام دیگر باره آوازی برآمد یا اباالحسن آنچه در ایام سلوک مرا رسید بیشتر از برکات تو بود گفت: چگونه می‌شود که ترا روزگار عمر به سالهای دراز قبل از من بوده، از قبر صدایی برآمد آری چنین است، اما در زمان حیات هرگاه گذارم به خرقان می‌افتاد به چشم

سرّ می‌دیدم که نوری از آن سرزمین برمی‌شد و در آن هنگام مرا در ضمیر حاجتی بود که یک‌قرن می‌گذشت که انجاح آن‌را متمنی بودم وقرین اسعاف نمی‌گردید، ناگاه هاتفی بر من بانگ زد که ای بایزید حرمت آن نور بشناس و به درگاه خدایتعالی به شفاعت برانگیز تا حاجت روا گردی. پرسیدم آن نور از آن کیست؟ گفت: نور بنده خاص ما ابوالحسن، و من آن نور شفیع خود کردم آن حاجتم که در سی سال برآورده نگشته بود روا گردید، در این‌حال شئون خود از دست مده و در یک‌جای مقیم باش و مردمان را به طریق خیر ارشادکن و افتادگی شعار خودساز. شیخ ابوالحسن گوید چون به‌مراجعت خرقان و نشستن اجازت یافتم اطاعت را بیدرنگ روی به راه آوردم از آن زمان که به خرقان رسیدم در بیست و چهار روز تمام قرآن را بیاموختم و در فن قرائت درجه بلند یافتم. به روایت دیگر همان هنگام که روی به راه آورد آغاز فاتحهٔ الکتاب کرده چون به مکان خود رسید تمام قرآن را برخواند سپس طریق خواندن او را تکمیل نمود، اگر چه بعضی از فضلای عرفا لفظ عامی را معانی دیگر نمایند و گویند او را غرض از لفظ عامی مطالب دیگر بوده و خواندن و آموختن قرآن را به چیز دیگر تعبیر کنند از آن روی شیخ ابوالحسن در آن هنگام که به تربت بایزید می‌رفت از فقهای عصر و فضلای زمان محسوب می‌شد، چنانکه در عنوان ترجمه به تحصیل وی اشارت رفت سپس طالب مقامات معنوی و کمالات نفسانی گردیده همچنانکه مسطور افتاد در تربت بایزید فتوحات و مکاشفات باطنی از برای وی حاصل گشت، مع‌الجمله پس از این حالت که بر وی ظاهر گردید و در خانقاه خود مقیم گشت و بزرگان زمان و فضلای دوران با وی مراوت می‌نمودند، از بیانات وی استفاده می‌کردند سلاطین و وزرای عصر را همواره با وی مکاتبات و مراسلات بود و از بلاد بعیده روی به حضرتش می‌نهادند چنانکه در تذکرهٔ الاولیاء مسطور است، در هنگامی که سلطان محمودبن سبکتکین از کین خواهی خوازرمشاه و ضبط آن ممالک فراغت حاصل نموده عنان عزیمت به جانب مقر معهود انعطاف داد از آنکه صیت معارف و آوازه سلوک آن عارف کامل به گوش سلطان رسیده بود زیاده حضورش را شایق گردید

فرمان صادر گشت که موکب سلطانی به سمت بسطام درحرکت آید، یک چند در آن مکان آسایش نمایند. ملازمان آستان فرمان سلطان را اطاعت کرده از آن سوی نهضت نموده در نزدیکی خرقان سرا پرده پادشاهی را برپای نمودند، و چون یک دو روز خود لشکریان از رنج راه برآسودند سلطان یکی از خواص خود را بفرمود تا به نزد شیخ رود، گوید: پادشاه قصد این ملک نداشت، الا آنکه درک صحبت و زیارت آن عارف کامل را نماید و زیاده برسیدن حضور ما ترغیبش نمایند اگر برآمدن انکار آورد، این کریمه بر وی بخوان.

اطیعوالله و اطیعوالرسول و اولی الامر منکم. فرستاده چون پیغام برسانید. شیخ رفتن به نزد سلطان را عذر آورد، و فرستاده چنانکه مأمور بود آیت بخواند، شیخ گفت: محمود را برگوی که چنان در اطیعوالله مستغرقم که همواره از اطیعوالرسول سر خجالت برزمین دارم، تا به اولی الامر چه رسد.

چون پیغام به سلطان محمود رسید، او را گریه دست داد. بعضی از خواص خود را گفت: برخیزید که به خانقاه وی رویم، که او از آن اشخاص نیست که ما گمان برده‌ایم. یقین است که به نزد ما نخواهد آمد.

پس ایاز را طلبیده حکم فرمود جامه سلطنت درپوشد و ده کنیزک را به لباس غلامان بیاراید و خود اسلحه چنانکه رسم اسلحه‌دار بود برگرفت و بفرمود تا کسی دیگر از ملازمان سلطنت همراه نباشد. ایاز بررسم پادشاه حرکت کرده سلطان مکر چو اسلحه داران در پیش می‌رفت تا نزدیک خانقاه شیخ رسیدند و بدانجا درآمد و سلام دادند.

شیخ همچنانکه نشسته بود برنخواست (برنخاست) و رد سلام نکرد و در ایاز ننگریست و احترام سلطنت بر وی ننمود، سلطان محمود بدو گفت: ای شیخ چرا شرط ادب بجای نیاوری؟ و از برای تعظیم سلطان برنخواستی، این هم دام تزویر است. شیخ گفت: بلی، دام تزویر است. اما مرغ آن تو نخواهی بود. پس دست سلطان را گرفته گفت: آنرا که برخلق جهان پیشی داده اند، تویی. پیش آی و

بنشین. سلطان بنشست و از هر سوی سخن درپیوست در آن اثنا گفت: یا شیخ مرا سخنی گوی. گفت: نامحرمان را گو از اینجا بیرون روند، تا محرمانه سخن درمیان آید. سلطان محمود دانست که شیخ آن معانی دریافته و او را شناخته سلطان اشارت کرد، کنیزان که ملبس به لباس غلامان بودند بیرون روند و معدود دیگر که از ملازمان همراه بودند آنها را نیز رخصت انصراف داد و به معذرت لب گشود. پس از صحبت بسیار گفت: مرا از اخبار بایزید که به تو رسیده است حکایتی گوی.

گفت: بایزید خبر داده است هرکه افعال و اقوال مرا متابعت نمود و مرا دید از جرگ اشقیا خارج گشت. سلطان گفت:

من این سخن باور ندارم مگر قدم و شأن بایزید از پیغمبر زیادت است؟ که بوجهی و بولهب و چندین مردم دیگر که منکر رسالت و نبوت او بودند آن حضرت را دیدند و جمله در جرگ اشقیا بودند.

شیخ گفت: ای محمود ادب نگاهدار و سخن را روی از این مقام بگردان.

پیغمبر را بدان نظرکه باید، ندیدند. مگر معدودی از اصحاب خاص.

سلطان گفت: دلیل بر این مطلب چه داری؟ این کریمه برخواند:

وتریهُم یَنظُرُونَ الیک وَ هُم لایبصرون. سلطان محمود را از آن تحقیق و بیان خوش آمد. گفت مرا پندی ده. گفت:

برنگاهداشتن چهار چیز همت برگمار. اول به زهد و پرهیز.

دویم: نماز جماعت. سیم سخاوت. چهارم شفقت و مهربانی برخلق خدای.

سلطان گفت: مرا دعایی کن. گفت: در پنج وقت دعا می‌کنم که:

اللهّم اغفر للمؤمنینَ و المُومنات. کاری کن در عداد مومنین معدود گردی. گفت: دعای خاص بگو. گفت: عاقبت محمود باد. پس سلطان بدره در نزد شیخ نهاد. از آن‌که وقت چاشت نزدیک بود. شیخ نیز قرص جوین در نزد سلطان گذاشت و گفت: از این غذا بخور. سلطان لقمه‌یی از آن بردهان گذاشته با زحمت

زیاد بخایید. چون خواست فرو برد گلوی سلطان را گرفت و نتوانست. ناچار لقمه از دهان بیرون آورد. شیخ تبسم کرده گفت: می‌خواهی که این بدره زر ما را نیز گلوگیر شود. پس سلطان گفت: اگر دلجویی مرا خواهی این بدره برگیر، که مرا بدان حاجتی نیست. و خود با نیت خالص به فقرا ده. سلطان گفت: مرا از آن خود چیزی به‌یادگار ببخش. شیخ پیراهنی بلند که دربرداشت از تن خود بیرون کرده به نزد سلطان گذاشت.

پس سلطان از جای برخاست که شیخ را وداع گفته به مقر سلطنت رود. شیخ نیز به پای خاست و از احترام سلطان چیزی فروگذاشت نکرد. بدو گفت زمان ورود توجهی نکردی و حرمت منظور ننمودی، اکنون این همه کرامت چیست؟ شیخ گفت: ابتدا با رعونت و آخر از در انکسار و خضوع و تواضع درآمدی و اکنون به فروتنی و درویشی می‌روی، و آفتاب دولت فقر و فنا در تو تافته است، جای بیش از این احترام و تواضع است. پس سلطان از نزد وی بیرون رفت، و او را حالت دگرگون بود و سپس بر آثار و اطوارش تغییر کلی راه یافت.

مسطور است که در همان ایام که سلطان محمود رایات سلطنت به سمت غزنین انعطاف داد چنان اسباب فراهم گشت که همت بر غزو کفار هند برگماشت و عزیمت سومنات کرد. چنانکه آن حکایت خود مشهور و معروف است، و عسجدی مروزی درین قصیده گفته است:

تا شاه کامران سفر مومنات کرد | کردار خویش را علم معجزات کرد
بزدود نام کفر جهان را زلوح دین | شکر و دعای خویشتن از واجبات کرد

و در آن واقعه روزی که حربی سخت واقع گردید لشکر اسلام را اندک ضعفی خواست روی دهد، در اثنای گیرودار سلطان به گوشه‌ای رفت و از اسب فرود آمد، و روی نیاز برزمین نهاد. پس از تضرع و زاری پیراهن شیخ را که همواره داشت بیرون آورده برروی دست گرفته گفت: خداوندا اگر صاحب این جامه را در نزد تو آبرویی است بدان آبرو تو را قسم دهم که لشکر اسلام برکفار ظفر ده، و عهد کردم

که آنچه غنیمت مرا قسمت شود به درویشان و فقرا ایثار کنم. در آن اثنا در لشکر کفار رعد و برق پدید گشت و تاریکی جهان را فراگرفت چنانکه هیچ یک از آن کفار یکدیگر را نمی‌دیدند و تیغ درهم نهادند، از آن روی شکستی فاحش برلشکر کفار روی کرده جیش اسلام با فتح و فیروزی قرین گردیدند، بدان مثابه از غنیمت، لشکر اسلام را روزی گردید که از حیز حساب خارج گشت.

در تذکرهٔ لاولیاء مسطور است درهمان شب سلطان محمود به خواب دید شیخ را که گفت: ای سلطان آبروی درویشان ریختی که چنین امری از تو صادر گشت. اگر در آن روز از خدای‌تعالی درخواست می‌کردی که تمام کفار آن سرزمین را بی‌زحمت کشش و کوشش مطیع نموده و اسلام روزی می‌کرد بهتر بودی.

نقلست که شیخ الرئیس ابوعلی ابن‌سینا چنانکه تفصیل آن درشرح حالش گذشت از خوارزم به نشابور رفت، از آنکه صیت معارف و فضایل آن عارف کامل را شنیده بود و شوق خدمتش را زیاده داشت بیدرنگ به خرقان شتافت. علی الصباح به در سرای شیخ رسید، در هنگامی که وی به جهت آوردن هیزم به صحرا رفته بود.

شیخ الرئیس در بکوفت و از حال آن شیخ بزرگوار جویا گشت، و او را زنی بود بسی زشت رفتار و بد خوی، از درون سرای صدا بلند کرد کیستی؟ و این زندیق سالوس را چه می‌کنی که همواره دام فریب گسترده و خلق خدای را اغوی همی‌کند، و زیاده به بیهوده گویی لب گشود. به حدی که وی را اندوه زیادی روی داده و به‌طلب شیخ به صحرا رفت. در آن اثنا از دور پیری را دید که پشته زیاد از هیزم بر پشت شیری قوی نهاده و می‌راند و همی‌آید. شیخ الرئیس دانست که آن مطلوب و مقصود را که جویاست اوست. نزدیک رفته سلام کرد، شیخ ابوالحسن رد سلام کرده شیخ الرئیس را از آن جلالت شأن و گفتگوی زن تعجب حاصل گشت و در ضمیرش گذشت که آن حالت را از وی سؤال کند، شیخ تبسمی کرد و گفت: جای سؤال نیست. اگر بار چنان گیرنده گرگی نکشیدمی. چنین درنده شیری کی به زیر بارم رام گشتی؟

پس دست شیخ الرئیس بگرفت و پیاده همچنان تـا بـه در سـرای آورد. شـیخ ابوالحسن پشتهای هیزم برگرفت و شیر را رها کرده به وثـاق آمدنـد و از هرگونـه صحبت از مطالب حکمیه و فقهیه درپیوست. شیخ الرئیس در اثنای مباحثـات ادلـه منطقیه بیان می‌کرد. روزی در همان ایام دیواری از سرای شیخ خراب گشته تهیه به جهت تعمیر آن دیده بودند. شیخ ابوالحسن خود روزها به کار گل مشغول می‌گشت و وقتی دیگر نیز که شیخ الرئیس به کمالات علمیه اشتغال داشت، در بین صـحبت، شیخ ابوالحسن از جای برخاست که مرا معذوردار که دیوار باید عمارت کرد و بـر فراز دیوار شد و مشغول گل کاری گردید، ناگاه تبری که به جهت نصب کردن بـه مکانی بر دست گرفته بود از دستش بیفتاد، شیخ الرئیس از جای برخاسـته تـا تبـر بدستش دهد، قبل از آنکه تبر را از زمین بردارد تبر بلند شده بـه دسـت وی قـرار گرفت، بدو گفت: ای حکیم دانشمند بر این عمل چه دلیل داری شیخ الرئیس چون آن حالت بدید یکبارگی دل از دست داده و دیگر در نزد شیخ ابوالحسـن از علـوم ظاهری سخن نکرد و حکمت به طریقت کشید.

و نیز در تذکرهٔ الاولیاء مسطور است که وقتی ابوسعید بن ابوالخیر به عزم ملاقـات آن عارف کامل با جمعی از مریدان به خرقان رفته بی‌گاهی به خانقاه وی درآمدند، در خانه شیخ بجز چند قرص نان جوین از اغذیـه و مـاکولات تهیـه دیگـر نبـود، بخادمهٔ سرای گفت: بر سر قرصها دستاری بینداز چون چنین کرد در آن شـب هـر قدر نان خواستند بیرون آوردند و روز دیگر نیز به جهت صرف غذا همان عمل که در شب کرده بودند مرعی داشتند. در آن اثنا زوجه شیخ گفت: ندانم که ایـن مـرد سالوس و دروغ دیگر به جهت فریفتن خلایق چه حیلت برانگیخته که مـا را بـدین قدر نان موجود نبود. پس نزدیک رفته دستاری که برروی نانها افکنده بودند، یـک دفعه برگرفت. دیدند در زیر جامه گرده نان نیست.

شیخ گفت: ای زن نگذاشتی که یک دو روز این جماعت که بر من وارد شده‌اند بی رنج دستاس و نان پختن سد جوع نمایند.

نقل است که در همان ایام که ابوسعید مهمان آن عارف کامل بود. گفت: یا شیخ دستوری ده اینان که به‌مرافقت و همراهی من بدین خانقاه آمدند. به قانون خود به سماع مشغول شوند. شیخ ابوالحسن گفت: مرا در عمر خویش به سماع رغبت نیفتاده، اکنون نیز پروای استماع نیست. از آنجایی که مهمان را اکرام باید کرد، موافقت را ناگزیرم، ولی این عمل را نیکو ندانم. پس چون همراهان و مریدان ابوسعید مشغول ذکر گشتند و هنگام سماع گرم گشت، یکی از مریدان شیخ ابوالحسن که به ابوبکر خرقانی مشهور بود و دیگری از مریدان ابوسعید، در آن دو نفر سماع چندان تاثیر کرد که بیهوش بیفتادند. پس ابوسعید از شیخ تمنا کرد که گاهٔ آن آمد بدلجویی یاران از جای برخیزد، شیخ از جای برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت قدم برداشت به ناگاه دیوارهای خانقاه به موافقت او درحرکت آمدند. شیخ ابوسعید مریدان را اشارت کرد ساکن شوید که مورد به جهت سماع باقی نمانده، اگر لحظه‌ای بگذرد بناها خراب شوند و دست شیخ ابوالحسن را بوسیده از آن تمنای خود معذرت خواست. پس از آن ایام که در نزد شیخ بودند به سماع مشغول نگشتند و گویند در عمر خویش همین یک مرتبه شیخ را سماع دست داد. پس روی به ابوسعید کرده گفت: سماع کسی را مسلم است که علوم ظاهری و باطنی را تکمیل کرده باشد، و اگر وقتی یکی از اهل سماع را پرسند که این رقص چرا می‌کند تواند برفعل و عمل خود دلیلی بیان نمود. والا بر اعمال لغو بهتر این است که اقدام ننمایند. ابوسعید بعد از آن ایام مریدان را از سماع منع نمود.

و نیز آورده‌اند که در همان ایام شیخ ابوسعید شبی خرقه شیخ ابوالحسن را در برکرده و هم او خرقه ابوسعید را درپوشید. ابوسعید که مردی همواره با خنده و گشاده‌رو بود تا صبح سر به زانو نهاده می‌گریست و شیخ ابوالحسن پیوسته در خنده و شادی بود، چون روز شد شیخ ابوسعید گفت: خرقه به من ده که مرا بیش از این طاقت گریه نیست. وی گفت خرقه خودگیر که مرا با اندوه مستمر روزگار خوشتر است. چون هنگام آن آمد که از یکدیگر مفارقت کنند و ابوسعید به شهر خویش رود از خانقاه که بیرون آمد سنگی در آستانه نصب کرده بودند. محاسن

خویش بدانجا بمالید. شیخ ابوالحسن جهت حرمت منظور داشته بفرمود تا آن سنگ برکندند و در پیش سجادهٔ خود نصب کردند. روز دیگر علی الصباح دیدند همچنانکه بود در آستانه منصوب است. دیگر باره فرمود تا کندند و به محراب بردند تا سه دفعه این کار کردند باز بر همان طریق اول به مکان خود عود کرد. فرمود سنگ را به جای خود بگذارید که ابوسعید را میل خاطر برهمین است. پس در خانقاه را فرمود از سمت دیگر باز کنند، بنابر احترام ابوسعید کسی از آنجا عبور نکند. و بر روی سنگی که محاسن وی بدانجا مالیده گذار ننمایند.

مسطور است که هم در آن ایام که بوسعید خواست از وی مفارقت نماید و به نیشابور رود گفت: یا اباسعید من ترا به ولایت عهد خویش برگزیدم. سی سال می‌گذرد که از خدای‌تعالی درخواست کرده بودم که آنچه در ضمیر دارم و از بیگانگان پنهان باید داشت به محرم سری بگویم، چنانکه او بدان کلمات نیکو گوش فرا دهد و اکنون چنانکه باید تو را در میان همه انتخاب کرده‌ام.

گویند در آن ایام که شیخ ابوسعید مهمان وی بود در هنگام مصاحبت و حضور شیخ هیچ‌گاه به سخن گفتن لب نگشودی، مریدان از ابوسعید پرسیدند که چرا درحضور شیخ سخن نگویی گفت: ما به جهت استماع بدینجا آمده‌ایم نه به جهت سخن گفتن. چنانکه قبل از رسیدن به نزد این مرشد کامل نظیر خشت پخته بودم و بعد از دریافت حضور وی از اصغای کلمات و توجه و ارشاد مانند گوهری گرانبها گشتم.

و نیز در اخبار وی آورده‌اند که مردی از خداوندان دانش و فضل به جهت استماع احادیث از حدود خراسان آهنگ عراق کرد و چون بسطام محل عبور قوافل عراق بود چند روز در آن مکان به جهت استراحت بارگشودند، و چنان اسباب فراهم گشت که به خدمت آن عارف کامل رسید، پس از ملاقات و صحبت از وی سؤال فرمود ترا چه بازداشت که رنج غربت را برخود اختیار کرده به سوی عراق می‌روی گفت: عمده غرض از توجه به سمت عراق تکمیل کردن و فرا گرفتن علم در آتیه است. شیخ گفت: اگر کسی را در این ملک بشناسی که اسنادش صحیح‌تر باشد چه عیب دارد که در نزد وی استماع احادیث کنی و رنج سفر و غربت را بر

خویش نه پسندی، آن مرد گفت: ما کسی را در این شهر نشناسیم که از علمای عراق در علم حدیث برتر باشد. شیخ گفت: اگر در جستجو و طلب سعی نمایی آن کس را خواهی یافت. آن مرد بدین حرف توجهی نکرده به عزم آنکه به هنگام صباح روی به مقام معهود آورد به منزل خویش شتافت، و برحسب عادت طبیعت بخفت. در عالم واقعه شرف جمال عدیم المثال مبارک حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم را ادراک نمود، بدو فرمودند: ای مرد از جوانمردان جز راستی نخواهی دید، اگر استماع حدیث خواهی کرد نزد ابوالحسن نمای که آنچه را از وی اخذ کنی از ما است. آن مرد گوید: چون از خواب برخاستم دیگر مرا خواب نبرد. علی الصباح به خانقاه شیخ شتافتم، دیدم جمعی کثیر به جهت استماع احادیث بدان مقام گرد آمده‌اند،من نیز در میان آن جمع نشستم، شیخ به افادات مشغول گردید[۱] در اثنای تقریر به بعضی از احادیث که می‌رسید می‌فرمود: این حدیث از پیغمبر نیست. جماعتی از تلامیذ گفتند که چگونه احادیث صحیح را بدین‌گونه در اثناء تقریر از یکدیگر ممتاز می‌نمایید. گفت: چون ابتدا به گفتن لب می‌گشایم همانا حالتی بر من روی دهد که گویی از صاحب حدیث صحیح و غیر صحیح آن بر من القاء می‌شود. پس از انقضای مجلس و تفرقه تلامیذ ابوالحسن روی به من نمود و گفت: آن کس که ترا بدین مقام رهنمون گشت از وی نیز توفیق انجام و اختتام عمل را بخواه. پس آن شخص برخاست و دست شیخ ببوسید و به معذرت لب گشود و مدتی در زمره مریدان و تلامیذ وی معدود گشت و ترقیات حاصل نمود. بعضی این حکایت را منسوب به قفال مروزی فقیه ساخته‌اند، و به اندک تغییری این حکایت در تذکرهٔ الاولیاء مسطور است.

۱- همین موضوع خود مؤید آنست که شیخ ابوالحسن خرقانی بر معارف اسلامی و حتی فلسفه ایران باستان آگاهی کامل داشته است. دلیل این عقیده اظهار نظر صریح شیخ شهاب الدین سهروردی (شیخ اشراق) در مورد بایزید بسطامی و شیخ ابوالحسن خرقانی است که آنها را ناقلان اولیه فلسفه ایران باستان در دوران بعد از اسلام دانسته است. برای اطلاع بیشتر به کتاب سهرودی شهید فرهنگ ملّی ایران تألیف رفیع از انتشارات بهجت مراجعه شود.

نقل است که جماعتی از بازرگانان به عزم تجارت از بسطام به شهر دیگر خواستند روند و از بسطام تا آن شهر مسافت بعید بود، و راه زیاده از آشوب دزدان پر بیم و خطر، با توکل خود را استحکام دهند، و بر عزیمت خود اطمینان حاصل نمایند. به نزد وی رفتند و متمنی گشتند: تا دعایی بدیشان آموزد که جان و مالشان از صدمت و سرقت دزدان مصون و محروس باشد. شیخ گفت اگر آنچه را من به شما آموزم بدان عمل کنید، یقین است که از قاطعان طریق شما را ضرری وارد نیاید و آن این است: هرگاه در عرض راه دچار دزدان شدید و خواستند دستبردی نمایند ابوالحسن را یاد نمایید و او در درگاه خداوند نجات شما را درخواست نماید. آن جماعت که از شیخ تمنای دعا کرده بودند، از این حرف در ضمیرشان انکاری پدید گشت، و گفتند: خدای بزرگ با ما است، چنانکه سانحه روی دهد خود او را بخوانیم و نجات یابیم. پس از نزد شیخ برخاسته و آن سفر را که در خیال داشتند تصمیم عزم دادند. در یکی از منازل که محل خوف بوده دزدان بر آن جماعت تاختن آوردند و به غارت اموال مشغول گشتند. تنی از آن جماعت آنچه را که در نزد شیخ گذشته بود بخاطر داشت، فی الحال وی را یاد کرد.

جماعت دزدان فریاد کردند که یکی از شما را نمی‌بینیم بارها و استرانش نیز ناپدید است. همراهان وی چون تأمل نمودند، رفیق و بارهایش را ندیدند، زیاده در تعجب بودند تا آنکه دزدان از دستبرد و غنیمت اموال فراغت حاصل نموده براه خویش رفتند. جماعت بازرگانان رفیق خود را به سلامت و بارهایش بی‌عیب دیدند، سبب آن را از او سؤال نمودند، گفت: بر همان قسم که شیخ فرمود مرا به خاطر گذشت و او را یاد کردم، چنین شد که می‌بینید. چون از سفر مراجعت نمودند به نزد شیخ رفتند و گفتند که: ما را بر این سر آگاه ساز که چه مانع بود که هرچه خدا را خواندیم کار بر ما برنیامد و آن کس که ترا خواند از نظرها پوشیده گشت، خود و اموالش مصون و محروس گشتند، گفت: شماها خداوند تبارک و تعالی را از روی حقیقت نخواندید و به زبان می‌گفتید و می‌خواندید، از کرمش محروم گشتید، و او چون مرا از روی حقیقت خواند و من نیز خداوند را از برای او

به حقیقت خواندم آن‌چنان که دیدید مال و جان او محفوظ ماند. پس بدانید در اعمال تا ارادتی نباشد کس را سعادتی حاصل نگردد. تا نیت خالص و قلب و زبان یکی نباشد، کار دنیا و آخرت بر وفق دلخواه اصلاح نشود. پس آن جماعت در ارادت خویش به شیخ ثابت قدم گشتند. از زمره مریدان شیخ که سالها دراز در خدمت وی بسر برده بود وقتی از شیخ دستوری خواست که به جهت تکمیل معارف به کوه لبنان که واقع در حدود شام است رود، چه آن ایام یکی از عرفا که به قطب لبنانی معروف بود در هنگامی که در آن کوه به عبادت اشتغال داشت و جماعتی از مشاهیر فضلاء و غیره خدمتش را به ارادت کمر بسته بودند. پس به رخصت شیخ ساز سفر کرده بدان سوی شتافت. بعد از زمانی دراز بدان مقصد که او را منظور بود رسید، در نزدیک معبد قطب دید جنازه‌ای بر زمین گذاشته‌اند و گویی انتظار کسی را می‌کشند که بر وی نماز گذارد، آن مرد گوید رفتم به نزدیک آن جماعت و سؤال کردم این جنازه از کیست؟ و به جهت نماز وی انتظار که را می‌کشید؟. گفتند: این شخص یکی از مریدان قطب است که وفات کرده و ما انتظار آمدن قطب الاقطاب را می‌کشیم که بر جنازه اموات ما او باید نماز کند. در این گفتگو بودیم که آن جماعت از جای برخاستند و گفتند: قطب الاقطاب آمد. من چون نیک نظر کردم دیدم شیخ را که در پیش جماعت ایستاده و به نماز مشغول است. آن مرد گفته است که من از دیدن آن حالت زیاده پریشان گشته بیهوش شدم، چون به خود آمدم شیخ رفته بود، مرا از دیدن آن حکایت گریه زیاد روی داد و از حرکت خویش پشیمان گشتم. یکی از آن جماعت را که در آن مکان بود جستجو کرده ازو پرسیدم که آیا نام این شخص را که بر آن جنازه نماز کرد می‌دانی؟ گفتند: او شیخ ابوالحسن خرقانی است و بیشتر از اوقات در پنج وقت از نماز بیاید، و جماعتی از مریدان با وی به نماز جماعت مشغول گردند. پس بدو ملتجی گشتم که وقت دیگر که بدینجا باز آید مرا در نزد وی شفاعت کن که من از مریدان اویم. و آن عارف کامل را چنانکه باید نشناخته بودم، و ندانسته در حق وی خطایی از من سر زد، و زیاده رنج سفر برده‌ام تا بدینجا رسیده‌ام و توانایی مراجعت ندارم. در

آن اثناء وقت نماز رسید، شیخ حاضر گشته جماعتی با وی نماز گذاردند و چون از نماز فراغت یافت نزدیک رفتم و دست تضرع در دامن وی زدم و گریه بسیار کردم و درخواست نمودم تا مرا به خرقان رساند. پس شیخ از نظر من ناپدید گشت، من از شدت فزع دیگر باره بیهوش گشتم چون به هوش آمده خود را در ظاهر شهر ری دیدم، لمحهٔ دیگر نگذشت به‌خرقان رسیدم با خجلت زیاد و پشیمانی خود را به در خانقاهٔ شیخ رسانیده، از سوء عمل خویش معذرت خواستم، پس شیخ مرا نوازش کرده و فرمود این مطلب را که دیدی از نامحرمان پوشیده‌دار و همه کس را بر این سر واقف مساز و در طلب معارف سعی نما تا به درجه بلند رسی.

نقل است که وی را در بدایت عمر باغکی بود که آباد کرده و اشجار آن را نیز به دست خویش کاشته بود وقتی در آن باغ به اصلاح درختان و آبیاری مشغولی داشت، و روزگارش به عسرت می‌گذشت. روزی در موضعی بیلی به زمین فرو برد مقداری کثیر از سیم و زر و جواهر در آن موضع مدفون دید، در آن کار تأمل کرده دانست که وقتی را از رنج روزگار و عسرت دلتنگی نموده و ظاهر گشتن آن مقدار زر و سیم درنظر او جز تنبیه غرض نبوده، پس از اعمال گذشته به درگاه خداوند استغفار نمود و گفت خداوند من به زر و سیم از چون تو خداوندی برنگردم.

هرچه از تو بر من رسد شاکر و صابرم و خاک بر روی آن زرها ریخت، ندا آمد یا ابالحسن تو را از مال دنیا بهره و نصیبی نیست، در آخرت بهره و نصیب تو را خواهم داد.

آورده‌اند که شیخ المشایخ خرقانی که از مشاهیر عرفای آن زمان و اقران وی بود روزی به نزد شیخ آمد و گفت تو همچنان که در نزد خلایق به زهد و تقوی موصوفی به کرامت معروف نیستی. شیخ گفت: مگر کسان دیگر را کرامتی هست؟

گفت: آری من توانم از این طرف آب که در اینجا نهاده ماهی زنده بیرون آورم شیخ گفت: هر آنچه از کرامت که ترا میسر است. بنما، شیخ المشایخ دست در آن طرف آب برده ماهی بیرون آورد و در نزد شیخ گذاشت. شیخ گفت: اگر ترا کرامتی

است دیگر باره آن کن که کردی، چون شیخ المشایخ دست خویش در آب برد که ماهی دیگر بیرون آورد، دستش گویی بر آتش خورده بسوخت. دست بیرون کشید. لحظه‌ای از خجلت سر به زیر افکند، پس شیخ بدو گفت. این ماهی که از آب بیرونش آوردی به جان خویش نه. و بگرد اینگونه اعمال نگرد. بنابر کریمه: «انّ اکرَمَکُم عندالله اَتقیکُم» تقوی را شعار خود ساز تا تو را در نزد خداوند منزلتی باشد، پس شیخ المشایخ از آن عارف کامل معذرت خواست، و از کردهٔ خویش نادم گشت، و به استغفار لب گشود، و دیگر در ایام زندگانی به غیر از طریقه و سبک وی طریق و آیینی نپیمود.

و نیز آورده‌اند که وقتی یکی از مریدان از شیخ درخواست نمود که به وی خرقه دهد و اجازت بخشد تا مردم را ارشاد نماید. شیخ او را به خلوتی برده بدو گفت: اگر خرقه و اجازت را به جهت فراهم کردن دنیا خواهی پس در مقام معرفت و نیستی چرا قدم نهادی؟ و اگر ارشاد خلایق و ترک علایق را طالبی و در خود آن مقام و رتبه را می‌بینی خرقه و اجازت را چه می‌کنی؟ پس به هرحال اجازت و خرقه را که خواستی سودی از برای تو نخواهد داشت به هرقدر که توانی در هر مقام خلق را به حق دلالت کن. مرید چون بیانات شیخ بشنید از گفته نادم گشت و در مقام معذرت برآمد، و تا در حضرت شیخ بود به خواهش چنان مطلبی لب نگشود. و از ارشاد شیخ او را ترقیات حاصل گشت.

شیخ احمد فقیه گوید: شبی در خانقاه شیخ ابوالحسن بودم. و با یکدیگر از معارف صحبت می‌داشتیم ناگاه شیخ دست بر دست زد و گفت اینک جماعتی از اهالی بسطام که به فلان شهر می‌رفتند گروه دزدان بر ایشان تاختن آوردند برخی مقتول و جماعتی دیگر مجروح شدند و اموال ایشان را به غارت بردند. پس از مدتی که از آن جماعت خبر رسید، چنان بود که شیخ فرموده بود، چند روزی نگذشت یکی از فرزندان شیخ را که در نهایت تقوی و پرهیز کاری بود جماعتی از اشرار و او باش مقتول نمودند. بعد از مدتی خبر آن واهیه را به شیخ دادند. شیخ احمد فقیه گوید: از وی پرسیدم چون بود جماعتی را که در بادیه، دزدان بر ایشان

تاختن آوردند از حالت حملهٔ آنها و قتل و غارت خبر دادید، و از قتل فرزند مطلع نگشتی. گفت: در آن وقت به‌قدرت خداوندی بنابر مصلحتی حجاب از پیش نظر برداشته شد. و در حین قتل فرزند برعکس آن پرده‌ها فروهشتند. در آن وقت خارج مقام بشریت از خداوند تاییدی شد، و آن وقت که مقام بشریت باشد همان پدید گردد. که مشاهده نمودید.

نقل است که وی در ایام ریاضت چهل سال سر به بالین ننهاد و همچنین نماز بامداد به وضوی نماز خفتن گذاردی. شبی بستر و بالینی خواست مریدان وی از این مطلب شاد گشتند و گفتند چون است؟ شیخ امشب بالش طلبید، بعضی از مریدان خاص گفتند: شیخ امشب استغنا و بی‌نیازی خدا و کرم او را بدانست.

نقل است که وقتی در خانقاه وی از کرامت سخنی می‌رفت و هر یک از آن جماعت چیزی می‌گفتند شیخ فرمود: کرامت جز خدمت خلق نباشد[1] چنانکه دو برادر بودند و مادر پیری داشتند، یکی از آن دو پیوسته در شب و روز به خدمت مادر مشغول بود، و آن دیگر به عبادت اشتغال ورزیدی و سالهای دراز آن دو برادر بدین دیتره عمل می‌نمودند. شبی برادر عابد را در حین سجود خواب در ربود آوازی شنید که برادر ترا آمرزیدم، و ترا هم به او بخشیدم. عابد عرض کرد که من سالهای دراز در درگاه تو به عبادت مشغول بوده‌ام و او به خدمت مادر می‌پرداخت. از کرم خداوندی دور است که او را بر من رجحان باشد، ندا آمد که آنچه تو کردی من از آن بی‌نیازم، و آنچه برادرت می‌کند مادر بدان محتاج است.

نقل است که: وقتی با جماعتی از مریدان در صومعه نشسته بودم و چند روز بود که قوتی از برای شیخ و مریدان فراهم نگشته بود در آن اثنا یکی بر در صومعه آمد و خرواری از آرد و گوسفندی با خود داشت، گفت: این آرد و گوسفند

۱- این گفته چقدر با شعر معروف سعدی مطابقت دارد که: نزدیک به سیصد سال بعد از شیخ ابوالحسن خرقانی گفته است:

عبادت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست

مخصوص از برای صوفیان و اهل کرامت آورده‌ام. شیخ بدو گفت: من و این جماعت از اهل کرامت نیستیم و لاف تصوف نیز نتوانیم زد. آن شخص آرد و گوسفند برگردانید: لحظه‌ای نگذشت که یکی دیگر بدر صومعه آمد و مقداری از گوشت و روغن و نان پخته همراه داشت و گفت این جزیی قوت را از مال حلال فراهم کرده و تمنی دارم که در این صومعه صرف شود. شیخ به مریدان گفت: هدیه او را قبول کنید که عمل این از روی اخلاص است و آن یک را عمل جز ریا نبود.

در تذکرة الاولیاء و برخی کتب سیر مسطور است. که روزی شیخ ابوبکر خرقانی و از اجلاء تلامیذ و معارف مریدان آن عارف کامل بود به قانون مستمره به خانقاه وی درآمد. در ناصیهٔ شیخ آثار انبساط و خر می‌دید. سؤال کرد که چون است؟ برخلاف ایام سابق که پیوسته آیات حزن و اندوه از بشر حضرت شیخ ظاهر بود امروز فرح و سرور مشاهده می‌شود؟ گفت: بدانکه مرا زمان رحلت نزدیک شده و ایام عمر به پایان رسیده و چون مرا جز این آرزویی نبود و پیوسته مرگ را در نظر داشتم از آن روی شادان و فرحناکم و چگونه فرحناک نباشم که اگر اندرونم بشکافند از خون دلی که در زمان زندگانی خورده‌ام مالامال بینند، و خداوند تبارک و تعالی بر حالتم دانا و بیناست، که در هفتاد و سه سال از عمر یک لحظه برمخالفت شرع نرفتم و یک نفس برموافقت نفس نزدم، حال تمنای من این است، که چون داعیه حق را لبیک اجابت در دهم چنانکه رسم است تجهیز و تکفین کرده در خارج همین قریه مدفونم سازید. پس ابوبکر را از آن حالت و تقریر گریهٔ بسیار دست داده، از آنکه نمی‌توانست تصور مرگ شیخ کند و دوری وی را بر خود هموار نماید دیگر از خانقاه شیخ به‌منزل خود نرفت و درخدمت مواظبت جسته هم در آن ایام بدون اینکه مرض جسمانی عارض آن عارف کامل گردد زندگانی جاوید را بر حیاط عاریت برگزید و سال وفاتش چنانکه در نفحات الانس و غیر آن مسطور است شب سه شنبه دهم محرم الحرام سنه ۴۲۵ هجری بوده در بعضی کتب وفات او را روز عاشورا نوشته‌اند. پس بنابر وصیتی که کرده بود در خارج قریه خرقان دفنش نمودند. گویند در صباح آن روز که که شیخ را به‌خاک سپردند

برقهای عظیم ظاهر گشت. روز دیگر بر سر تربت وی سنگی سپید بزرگ یافتند و نشان قدم شیر در اطراف قبر دیدند گمان کردند که آن سنگ را شیر بدانجا حمل کرده و میان مردم چنان مشهور است که هر کس دست بر آن سنگ نهد و حاجتی بخواهد خداوند حاجتش را روا کند.

به هرحال اکنون بقعه وی از مشاهیر بقاع است، و جماعتی خدمت آن بقعه هستند و خود را از نسل وی می‌دانند. یکی از علما بعد از وفات به خوابش دید. پرسید که: با تو چگونه رفتار کردند؟ گفت: چون روح از بدنم مفارقت کرد، نامهٔ اعمال به دستم دادند، و گفتند کسی بر درون این نامه واقف نیست، همین قدر میدان که عفو الهی شامل حال تو گشت. شیخ محمدبن حسن که یکی از معارف علما عصر و از معتقدان شیخ ابوالحسن بود حکایت کرده است که نزدیک وفات شیخ ابوالحسن مرا بیماری سخت عارض گشت، چنانکه اهل و عیال از حیاتم نومید گشتند، پس شیخ را به بالین من حاضر نمودند، تا شفای مرا از خدای تعالی درخواست کند.

من در حالت نومیدی چشم را بازکرده وی را به بالین خود دیدم. گریه بر من دست داد. پس دست بر دستم نهاد و گفت: گریه تو از چیست؟ آیا از مرگ می‌ترسی؟ گفتم: آری. چگونه نترسم؟ که جان دادن بس دشوار است. شیخ گفت: از این مرض ترا باکی نیست و صحت خواهی یافت و سی سال تمام پس از من زندگانی خواهی کرد و چون ترا زمان مرگ در رسد و روح از بدنت مفارقت خواهد کند، اولیا بزرگ در بالین تو حاضر شوند و من نیز در حضرت آن جماعت باشم و تلخی مرگ را نگذاریم بر تو تاثیر کند. پس از چندی مرا از آن بیماری بهبودی حاصل آمد. پسر محمدبن حسن گفت: چون شیخ وفات کرد، پدرم سی‌سال زندگانی یافت و در انجام عمر وی را جزئی عارضه روی داد وصیت کرد و بگفت تا کفن حاضر نمودند و من از خبری که شیخ ابوالحسن داده بود آگاه نبودم، ازین روی با پدر گفتم: این مرض که تو داری بدانسان شدت ندارد که مایه بیم و ترس باشد. گفت: من چیزی دانم که تو ندانی و حکایتی که ما بین پدرم و شیخ الحسن

گذشته بود روایت کرد، پس یک دو روز نگذشت که پدرم مشرف بـه فـوت شـد، درحالت نزع بر بالینش حاضر بودم که ناگاه گفت: علیک السلام، گفتم: ای پدر که بر تو سلام کرد که جواب سلام دادی؟ گفت: شیخ ابوالحسن به وعده‌ای که کـرده بود وفا کرد، و اینک در خدمت بزرگان چند به بالینم حاضـر گـشته اسـت. تـا از تلخی سکرات مرا برهاند. این بگفت و روح از بدنش مفارقت نمود.

چون ترجمت حال آن عارف کامل از زمان تولد تا اوان وفات مـسطور گردیـد اینک بعضی از کلمات و فقراتی که از وی سؤال کرده‌اند کـه هـر یـک خـالی از فایدتی نیست به رشته تحریر در می‌آوریم:

روزی با جماعتی از مریدان نشسته و از هرگونه صـحبت درپیوسـته بودنـد در اثناء صحبت پرسید که با من گویید که در دنیا چه چیز بهتر بود. گفتند: چـون تـو بهتر دانی به جهت ما بگو. گفت: بهتر چیزها. دلی بود که همواره از حق یاد کند. و هیچ بدی در او نبود.

از وی پرسیدند که صوفی کیست؟ و صفت صوفی چیست؟ گفت: صـوفی بـه مرقع و سجاده، صوفی نیست. نیز به رسوم و عادات، صوفی نبود. صوفی آن اسـت که فنای صرف بود. و هم او گفته: صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت نبـود و شبی بود که به ماه و ستاره‌اش احتیاج نبود. بلکه مزین و آراسته به تقوی باشد.

از وی پرسیدند که مرد به چه داند که بیدار است؟ گفت: به آنکه چون حـق را یاد کند، از فرق تا قدمش از یاد کردن حق خبردار باشد.

از وی پرسیدند که صدق چیست؟ گفت:

صدق آنست که دل سخن گوید. یعنی آنچه زبان گوید. با دل موافق بود.

از وی پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت:

هرچه برای حق کنی اخلاص است، و هرچه برای خلق کنی ریا است.

از وی پرسیدند که را رسد که در فنا و بقا سخن گفتن. کسی را که به یک تار موی از آسمان آویخته باشند، بادی بیاید که بناها و درختها و جبال برکند و تمام دریاها انباشته کند وی را از جایگاه نتواند جنبانید.

و وی گفته است: هرگز با کسی صحبت مدارید که شما حق گویید، و او چیز دیگر.

و هم او گفته: پیوسته اندوه طلب کنی تا آب چشمت پدید آید که حق گریه‌کنندگان را دوست دارد.

و هم او گفته اگر کسی سرودی کند و با آن حق را خواهد بهتر از آن باشد که قرآن خواند و به آن حق را نخواهد.

و هم او گفته که وارث رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن کس بود که به فعل رسول اقتدا کند، نه روی کاغذ سیاه کند.

روزی به جهت وی حکایت کردند که شبلی گفته است: آن خواهم که نخواهم گفت: این هم یک نوع خواستن است.

و هم او گفته: امروز چهل سال است تا در یک حالتم و حق بدل من می‌نگرد و جز خود را نمی‌بیند. «ما بَقی فی لغیر الله شیئی و لا فی صَدری لَغَیر لا قرار»

و نیز گفته: نفسم را یک شربت آب بر مراد نداده‌ام. گفته: علما و عباد در جهان بسیارند، ترا آن باید که روز به شب آری، چنانکه حق پسندد، و شب به روز رسانی چنانکه حق پسندد.

و هم وی گفته: که در روشن‌ترین دلها آن بود که در خلق نبود. و حلال‌ترین نعمت ها آن بود که به جهد تو بود. و بهترین رفیقان آن بود که زندگانی اش با حق بود.

گفت: همه چیزها را غایت بدانستم الا کید نفس و معرفت را.

و نیز گفته: در دنیا زیر خار بنی را با خداوند دوست‌تر دارم که در جنت باشم و مرا از وی خبری نباشد. هر که آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق بیاید

خورد. چون خدای تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر است از هزار عمل خیر که تو کنی و آن پسندد. اگر یک قطره از دریای رحمت او بر تو افتد دیگر نخواهی از همه عالم چیزی شنوی و چیزی خواهی و چیزی بینی.

از او پرسیدند: صعب‌ترین چیزها در دنیا چیست؟ گفت: که آن کس که خواهد با کسی خصومت کند.

هم او گفته: نماز و روزه و سایر عبادات کاری است بزرگ و نیکو اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر و بزرگتر است.

و نیز گفته: بسیار گریید و نخندید. و بسیار خاموش باشید، و مگویید. و بسیار دهید و مخورید. و بسیار سر از بالین برگیرید و منهید. تا در دنیا و آخرت عیشی فراهم کنید که کمتر کسی را دست دهد.

از او پرسیدند. چه چیز را در دنیا بهتر دیدی؟ گفت: عافیت در تنهایی یافتم. و سلامت در خاموشی.

و هم او گفته: با حق باش که چون به اندوه پیشش روی شادت کند. و اگر با فقر به درگاهش روی آوری توانگرت سازد. و چون در راه وی از خویش بگذری آب و هوا را مسخر تو گرداند. اندکی تعظیم به از بسیاری علم و زهد و عبادت.

از وی پرسیدند که جود و ایمان و معرفت را جای کجاست؟ گفت: در آن کس بینید که خود بینی در او نباشد.

تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان باشد. چون روی از وی بگردانی تو بر او سلطان باشی.

درویش آن کس بود که به دنیا و آخرتش رغبت نبود که این هر دو حقیرتر از آنند که در دل درویش توانند درآیند[1].

۱- این گفته مایهٔ اندیشهٔ خواجه عبداله انصاری شاگرد معروف شیخ ابوالحسن می باشد که میگوید:

آن کس که ترا شناخت جان را چه کند؟ فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند؟

از وی پرسیدند که جوانمردی چیست؟ گفت: آن سه چیز است. اول: سخاوت دویم: شفقت برخلق. سیم: بی‌نیازی از خلق و نیز گفته: دین را از شیطان چندان فتنه نیست که از دو طایفه، اول: علمایی که بردنیا حریص باشند، و دیگر زهادی که از علم بی‌بهره گردند. کار مردان به پاکی بالا گیرد. نه به بسیاری عمل. از همهٔ کارها بزرگتر ذکر خداست. و سخاوت و صحبت با نیکان. چون بنده عزت خویش خواهد کار به خدا تفویض کند. پس ذره‌ای عزت خود بدو دهد و عزیز گردد.

از وی پرسیدند: که خدای را در کجا دیدی گفت در آن مکان که خود را ندیدم.

و گفت: خردمندان خدا را به نور دل بینند و دوستان به نور یقین و جوانمردان یعنی اولیاء بزرگ به نور عیان.

گفت: سفر پنج است. اول: به پا. دویم: به دل. سوم: به همت. چهارم: به خانه. پنجم: درفنای نفس.

هم او گفته: طعام و شراب مردان دوستی خدا بود.

از او پرسیدند، که درویش کیست؟

گفت: درویش آن بود که در دلش اندیشهٔ سود نبود. و حالت گفتارش نبود، می‌بیند و می‌شنود، حالت دیدار و شنوایی‌اش نبود. می‌خورد و لذت و طعام بر ذائقه از طعامش نبود. و از حرکت و سکون و شادی و اندوه بر حالتش تغییری راه نیابد.

کسی که روزی به شب آرد، مومنی نیازارد مانند کسی است که آن روز تا به شب با پیغمبران زندگانی کرده باشد. و اگر مؤمنی بیازارد، خدای طاعت آن روزش نپذیرد. بعد از ایمان آنچه بنده را در کار است، دلی پاک و زبانی راست است. نهایت عمل مردان سه چیز است: یکی آنکه خود را چنان داند که خدا او را داند. دویم آنکه تو باشی و او نباشد. سیم آنکه او باشد و تو نباشی. اگر دل تو با خدا بود جمله جهان ترا بود. زیان ندارد و اگر پلاس پوشیده باشی و دل تو با خدای نباشد، از دنیا ترا هیچ سودی نیست.

از او پرسیدند: که از دنیا قسمت جوانمردان چه باشد؟ گفت: نصیب جوانمردان را خدا در اول امر اندوه نهاده و ایشان نیز قبول کرده‌اند. و دست از طاعت برنداشتند تا به مقام اعلی رسیدند.

مسطور است که شخصی تهیه سفر حجاز دیده بود که بدان سوی رود. شیخ بدو گفت:

در این سفر که برخاطر گذرانده‌ای. چه قصد کردی. گفت: حق را می‌طلبم. گفت:

مگر در خراسان حق نیست که به حجاز باید رفت. آن شخص گفت: مرا ارشادی کن گفت: پیغمبر فرموده:

اطلبوا العلم و لوبالصین. طلب کنید علم را اگر به چین باید رفت. نفرمود به طلب خدا را، چه خداوند در همه جا حاضر و ناظر است. پس آن شخص عزیمت خود را تبدیل به تحصیل علوم شریعت نمود تا به مقام بلند رسید.

به پلاس پوشی و جو خوردن کس جوانمرد نگردد بلکه از تحصیل معارف جوانمردی پدید آید.

روزی جماعتی از مریدان بدو گفتند: شیخنا، چیزی گوی. گفت: مهری بر زبان گذارید تا نگویید جز خدا و مهری بر دل نهید تا نیندیشد جز خدا. پس از این کاری نکنید جز اخلاص. و لقمه نخورید جز حلال.

از او پرسیدند چگونه روز به شب بری و شب به صبح آری گفت: پیوسته چون نماز خفتن بگذارم آرام و قرار نگیرم تا حساب خویش با خدای باز دهم.

روزی عارفی بدو گفت. سخنی گوی. گفت: اینجا که من ایستاده‌ام سخن نمی‌توانم گفت. اگر آنچه مرا با او است سخن بگویم، خلایق بدان عمل نکنند و اگر آنچه او را با من است، بگویم، چون آتش بود که در پنبه افکنی. اما دریغ دارم که با خویش باشم و سخن او به زبان خویشتن گویم، و شرم دارم که با او باشم، و سخن او گویم و کس را آن‌گوش که من خواهم به‌سخنانم نباشد. گفت: مردی را

که اهل مزاح می‌بینید از صحبت او احتراز کنید چه اگر مزاح چیزی بود که به صورت در می‌آید هرگز گذارش از کوی ابوالحسن نمی‌شد.

گفت: طالب علم هر بامداد که برخیزد زیادتی علم طلب کند، و زاهد افزونی زهد و ابوالحسن دربند آن باشد که سروری به دل برادری رساند.

از او پرسیدند که در دنیا چه‌کردی؟ گفت: با خلق خدا چنان صلح کردم که هرگز جنگ اتفاق نیفتد و با نفس از بدایت عمر جنگی کردم که تاکنون صلح نکردم، و هرچه مرا رسید این دو چیز رسید.

هم او گفته: طاعات هفتاد ساله را چون نیک کردم گویی عمر خویش فزون تر از ساعتی ندیدم، چون به معاصی خود نگریستم عمر خود فزون‌تر از عمر نوح دیدم. یعنی طاعت خود بسیار کم و معصیت را درنهایت زیادتی یافتم.

هر که در این جهان پیران را محترم دارد و خدای در آن جهان بر وی ببخشاید.

از او پرسیدند که علم چیست. گفت: علم آن است که چون داری آن گردی آن را کار بندی، نه آنکه بازگذاری و بدان عمل نکنی.

هر که به طریق معرفت قدم نهاد خدا را یافت، و هر که خدا را یافت خود را فراموش کرد.

آن عارف کامل را اشعار تازی و پارسی بسیار بوده و اکنون آلاء معدودی از آن اشعار در کتب و بعضی از تذکره ها مسطور است. در این مقام به دو رباعی از وی که در نهایت سلاست و خوبی است اکتفا می نماییم تا بینندگان را فصاحت وی مشهور و معلوم گردد:

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
گردوست نبیند به چه کار آید چشم؟

***

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معمانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
گر پرده بر افتد نه تومانی و نه من

***

پوشیده نماند که آنچه در این کتاب همایون از شرح حالات فرق متفرقه و طوایف مختلفه از فقها و حکما و اطبا و عرفا و منجمان و غیر هم که مسطور گشته، نقل آن بیشتر از کتب خود آن طایفه است و به مذاق هر طایفه ترجمت آنها به رشته تحریر درآمده و در شرح حالات عرفا آنچه از کرامات و خوارق عادات که مسطور گشته تمام آنها را معانی مختلفه کرده‌اند و برنگارنده از تحریر مطالب بعضی از طوایف جای ایراد نیست و فرق ما بین معجزه و کرامت و معانی بعضی از الفاظ را در ترجمت ابراهیم خواص به عون الله خواهیم نگاشت.

خرقان به فتح اول و تحریک راء وقاف والف و نون قریه ایست از قراء بسطام در طریق استرآباد و در روزگار قدیم زیاده معمور و آباد بود و اکنون نیز آبادی کمی دارد. و چنانکه مسطور افتاد قبر عارف کامل شیخ ابوالحسن در آنجا است و این خرقان غیر از خرقان ساوه و همدان است و ملای روم غیر از آنچه شیخ عطار در تذکرهٔ الاولیاء مسطور داشته نظم نموده و گوید:

بوی خوش آمد مرا او را ناگهان

در سواد ری زحد خارقان

از بعضی از فضلای عرفا شنیدم که مصرع ثانی بدین قسم می‌خواندند:

بوی خوش آمد مر او را ناگهان

بر سر تلی بجنب خارقان

به هرحال از تصاریف زمان بدان تحاریف در اشعار و الفاظ و روایات پیدا شده که توضیح و تطبیق آن بر مؤلف دشوار است با این حالت به قدر وسع و طاقت بذل جهد نموده در تصحیح ترجمت دقیقه‌ای فروگذاشت ننموده هو الله موفق و المعین

پرفسور یان ریپکا دانشمند معروف چکسلواکی در مورد خواجه عبدالله انصاری مرید و شاگرد بنام شیخ ابوالحسن خرقانی می‌نویسد[۱]: از قدیم‌ترین و برجسته‌ترین رباعی سرایان متصوف، شیخ الاسلام عبدالله انصاری هراتی (تولد ۳۹۶ هجری فوت ۴۸۱ هجری) متخلص به پیر انصار است که اهمیتش از لحاظ تاریخ ادبیات البته مقدم بر همه به عنوان نخستین رساله به نثر مسجع است. شگفت آنکه این رساله تا سده‌ی ۶ هجری (۱۲ میلادی) مورد توجه قرار نگرفت و از همین روست که سعید نفیسی به اشتباه این آثار را از مولف دیگری به همان نام فوت ۱۰۰۶ هجری می‌داند[۲] که در هندوستان ساکن بوده. بهار[۳] این قرینه‌های مزدوج هشت هجایی مکرر انصاری را تقلیدی از رجز ساسانی و تازی می‌بیند که بر اثر آن این سجع تبدیل به یک نوع شعر عروضی شده است. سادگی و خوش آهنگی این مناجات‌های

۱- تاریخ ادبیات ایران تألیف یان ریپکا ترجمه دکتر عیسی شهابی چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب صفحه ۳۵۸

۲- شاهکارها، تألیف: سعید نفیسی

۳- سبک شناسی تألیف محمد تقی ملک الشعراء جلد دوم صفحه ۲۴۱

سوزناک و سراپا هنر که متناوباً شعر و سجع است حتی سخنوری چون سعدی را چنان مسحور ساخت که در گلستان خود به تقلید از آن پرداخت. انصاری این دانشمند متبحر، فکر یک گفت و شنود دو جانبه‌ی بدون تکلف روح را با خدا به‌صورت یک تک گفتار مناجات مدیون مرشد خود ابوالحسن خرقانی است که مردی ساده و عامی بود و از میان توده برخاسته بود.

خواجه عبدالله انصاری در مناجات و مقالات خود چنین آورده است:

(عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به‌طلب آب زندگانی، ناگاه رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی، دید چشمهٔ آب زندگانی، چندان خورد که خود گشت فانی، که نه عبدالله ماند و نه شیخ ابوالحسن خرقانی، اگر چیزی می‌دانی من گنجی بودم نهانی، کلید او شیخ ابوالحسن خرقانی)

استاد دکتر سید حسن سادات ناصری در حواشی تذکرۀ آتشکده آذر بیگدلی دربارۀ شیخ ابوالحسن خرقانی و رسالۀ نورالعلوم چنین نوشته است:

ابوالحسن علی بن جعفر (یا احمد) خرقانی از بزرگترین مشایخ پرهیزگار و یکی از نامدارترین اقطاب صوفیان است. تولدش بسال ۳۵۲ و وفاتش روز سه شنبه دهم محرم سال ۴۲۵ هجری روی داد، خانقاه‌اش محط مشایخ کبار و دانشمندان بزرگوار چون شیخ ابوسعید ابی‌الخیر و حکیم اجل ابوعلی سینا و غیره بود. تذکره نویسان ابیاتی به تازی و فارسی به وی منتسب داشته‌اند و رسالۀ نورالعلوم که ظاهر در معارف و اخلاق صوفیانست، نیز بدو منسوب شده است. از این کتاب نسخه ای در موزۀ بریتانیا مضبوط است.

از منطق الطیر عطار

نانخورش

شیخ خرقانی به نیشابور شد
رنج راه آمد بر او رنجور شد
هفته‌ای با ژنده‌ای درگوشه‌ای
گرســنه افتاده بد بی توشه ای
چون برآمد هفته‌ای گفت ای الاه
گرده نانی ده مرا کن سر براه
هاتفی‌گفتش بر وب این لحظه پاک
جملهٔ میدان نیــشابور خــاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر
نیم جو زریابی از آن نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی
وجه نانی را چه اشــکالم بدی؟
چون نــدارم هیــچ آبی در جــگر
بی جگر نانم مده، خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت
خــاکروبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی
تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می‌رفت و بپایان می‌شتافت
آخرین غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید
رفت سوی نانوا و نان خرید
تاکه مرد نانوا نانش بداد
شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر
در تک افتاد و برآمد زونفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون
زر ندارم تا دهم تــاوان کنون
عاقبت می‌رفت چون دیوانه‌ای
خویش را افکند در ویرانه‌ای
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم
دید با جاروب خود غربال هم
شادمان شد پیر و گفتا کای الاه
این چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من
گر برو جان بازگیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش
خوش نباشد هیچ نان بی‌نانخورش
چون نهادی نان تنها در کنار
در فزودم نانخورش،منت بدار

از تذکره دولتشاه سمر قندی

تالیف در سال ۸۹۲ هجری

ناصر خسرو در مکتب شیخ ابوالحسن خرقانی

امیر دولتشاه بن علاءالدوله سمرقندی در کتاب تذکرة الشعرا در بیان شرح احوال ناصر خسرو قبادیانی شاعر معروف قرن پنجم هجری چنین آورده است:

اصل او از اصفهان است و در باب او سخن بسیار گفته اند بعضی گویند که موحد و عارف است و بعضی بر او طعن می‌کنند که طبیعی و دهری بوده و مذهب تناسخ داشته العلم عندالله. به همه حال مردی حکیم و فاضل و اهل ریاضت بوده و تخلص حجت می کند چه او را در آداب بحث با علما و حکما حجت و برهان محکم بوده و در اول حال از اصفهان به گیلان و رستمدار افتاده و مدتی با علمای آن دیار بحث کرد و قصد او کردند، به طرف خراسان گریخت و در اثنای عزیمت به جانب خراسان به صحبت شیخ المشایخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز رسید و شیخ را از روی کرامت، احوال او معلوم شده بود. به اصحاب گفت که فردا مردی حجتی بدین شکل و صفت به در خانقاه خواهد رسید، او را اعزاز و اکرام

نمایید و اگر امتحانی از علوم ظاهر درمیان آورد بگویید شیخ ما مردی دهقان و امی است و آن شخص را پیش من آرید. چون حکیم ناصر بـه در خانقـاه رسید مریدان به فرمودهٔ شیخ عمل کرده او را به خدمت شیخ بردند شیخ او را اعزاز و اکرام فرمود و حکیم ناصر(خسرو) گفت ای‌شیخ بزرگوار می‌خـواهم که از این قیل و قال درگذرم و پناه به اهل حال آورم. شـیخ تبـسمی کـرد و گفت که ای ساده دل بیچاره تو چگونه با من هم صحبتی توانی کرد که سالها است اسیر عقل ناقص مانده‌ای؟ و من اول روز که قدم به درجه مردان نهاده‌ام سه طلاق به این برگوشهٔ چادر این مکاره بسته‌ام. حکیم گفت که چگونه شیخ را معلوم شد که عقل ناقص است بلکه، اول من خلق الله العقل، گفته‌اند. شیخ فرمود ای‌حکیم آن عقل انبیاست دلیری در آن میدان مکن. امـا عقـل نـاقص عقل تو و پورسینا[1] است که هر دو بدان مغرور شده‌اید و دلیل بر آن قـصیده‌ای است که دوش گفته و پنداشته‌ای که گوهر کان کن فکان عقل است، غلط کردهٔ آن که گوهر عشق است و فی الحال مطلع آن قصیده را شـیخ بـه زبـان مبارک گذرانید بر ین منوال که:

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند
کز کاینات و هرچه درو هست برترند

حکیم ناصر چون آن کرامت از شیخ بدید مبهوت شد چه این قصیده را هـم در آن شب نظم کرده بود و هیچ آفریده را بـر آن اطلاعـی نبـود و اعتقـاد و اخلاص او به آستانه شیخ درجه عالی یافت و چند وقت و در خـدمت شـیخ روزگار گذرانید و به ریاضت و تصفیه باطن مشغول شد.

۱- همانطور که نوشته شد ابوعلی سینا نیز به منظور زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی به خرقان رفته و کسب فیض و درک بینش کرده است. (رفیع)

اما شیخ او را اجازت به سفر داد و او به جانب خراسان آمد و از علوم غریبه و تسخیر سخن گفت. علمای خراسان به قصد او برخاستند و در آن حین اقضی القضاه ابوسهیل صعلوکی که امام و بزرگ خراسان بود و در نیشابور بودی حکیم را گفت که تو مردی فاضل و بزرگی چون امتحانات بسیار می‌کنی و سخن تو بلندتر واقع شده چنین مشاهده می‌کنم که علمای ظاهری خراسان قصد تو دارند. صلاح درآنست که ازین دیار سفر اختیار کنی. حکیم از نیشابور فرار نموده به جانب بلخ افتاد و آنجا نیز متواری بود تا در آخر به کوهستان بدخشان افتاد...

قصیده‌ای که مطلع آن برزبان شیخ ابوالحسن خرقانی گذشت چهل و پنج بیت است که به منظور تبرک چند بیت از آن به ویژه بیت‌های آخر که در اثر تعلیمات آزاد اندیشانه شیخ ابوالحسن خرقانی عارف کیهان نظر ایرانی سروده است در اینجا آورده میشود:

جز آدمی نزاد زآدم درین جهان
و ینها زآدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
در بزمگاه مالک و طوق زمانه‌اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند
خویشی کجات بینم کانجا برادران
از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که اولت
زین در درآورند و از آن در برون برند

اینها که آمدند چه دیدند از این جهان
رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند
و ینها که خفته‌اند در این خاک دیرها
از یک نشستن پدرانند و مادرند
و ینها که هستشان به ابی‌بکر دوستی
گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند
و ین سنیان که سیرنشان بغض حیدر است
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی زهر دو جماعت سخن مگوی
بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان ز آن گروه نباشی که در جهان
چون گاو می‌خورند و چوگرگان همی‌درند
یا کافری به قاعده یا مؤمنی بحق
همسایگان من نه مسلمان نه کافرند[1]
ناصر غلام و چاکر آن کس که این بگفت
جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند

۱- بی‌تردید بیت‌های آخر این قصیده بعد از ملاقات با شیخ ابوالحسن خرقانی و خواندن شعار معروف سردر خانقاه وی: (هرکه در این سرا درآید نانش دهید و از ایمانش مپرسید) و انفاس پر برکت این روشن ضمیر سروده شده است.

از انساب سمعانی

شیخ ابوالحسن خرقانی

سمعانی در کتاب الانساب دربارهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی مطالبی آورده است که متن عربی آن در ورقهای پیش در این کتاب نقل شد، اکنون ترجمهٔ آن:

«ابوالحسن علی‌بن احمد خرقانی کرامات ظاهر و احوال نیکو دارد. ریاضت می‌کشید و جهد می‌کرد و آغاز کارش این بود که خربنده[1] بود یعنی خرکرایه می‌داد و با آن بار می‌برد. سلطان محمود آهنگ وی کرد و در میان او و وی داستانهای شگفت گذشت. وی چون خواست نزد او و به مسجد وی درآید برخی از نزدیکانش را از پیش فرستاد که شیخ پیشواز از وی آید و شیخ می‌داند که او محمود است یا نه؟ چون شیخ او را دید بانگ برآورد که: ای محمود پیش بیا تو کسی هستی که خدای او را پیش داشته است.

به فارسی گفت: «آن را که خدای فرا پیش کرده است بگوییت که فرا پیش آید» سپس محمود در برابرش نشست و او را وعظ و پند گفت و بر در مسجدی غلامی هندو بود که شیخ می‌نگریست. شیخ به او گفت: ای غلام، پیش بیا. پیش رفت.

۱- خربنده بر وزن ارزنده، کسی را گویند که خر به کرایه دهد (برهان قاطع).

سپس گفت: ای‌محمود، آیا این غلام را می‌شناسی؟ گفت: نـه. گفـت: در لشکر تو چند تن مانند این سیاه هستند؟ گفت: شمارهٔ ایشان به ده هزار مـی‌رسد. گفت: خدای تعالی را نظـری نیـست، مگـر بـر قلـب ایـشان. محمـود برخاست و او را در بغل گرفت و گفت: در میـان مـن و او یگـانگی بینـداز. سپس بدره‌هایی از دینار پیش او گذاشت و چون آنها را بوسید محمود گفـت: در میان اصحاب خود پراکنده کن. گفت: «ما لشکر خود را بیستگانی داده‌ایم، تو این بلشکر خویش ده.» یعنی ما ارزاق سپاهیان و اصحاب خود را رسانیده‌ایم و به ایشان رسیده است و تو ایـن را بـه لـشکریان خـود برسـان. شـیخ ابوالحسن خرقانی در روز سه شنبه عاشورای سال ۴۲۴[1] درگذشـت و در روز مرگ ۷۳ ساله بود.»

توضیح این مطلب لازم بنظر می‌رسد که موضوع رفـتن سـلطان محمـود غزنوی به اتفاق حسنک وزیر نزد زاهد آهو پوش و کرامات درویـش گوشـهٔ نشین که جریان آن در تاریخ روضهٔ الصفای‌میر خواند آمده است احتمال داده می‌شود که مربوط به ملاقات شیخ ابوالحسن خرقانی و سلطان محمود غزنوی باشد که تصرفی در آن شده است.

۱- سال وفات شیخ ابوالحسن خرقانی به تحقیق در روز سه شنبه دهم محرم (عاشورا) سال ٤٢٥ هجری است. (رفیع)

از چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی

تألیف سال ۷۲۴ هجری

مرا استادی بود و او را سید اخفش می‌گفتند کـه در آن وقـت مِثـلِ او در نحو نبوده و او به غایت منکر بودی صوفیان را. روزی می‌گفت که:

این سخن که (الصوفی غیر مخلوق[1]) روا نیست از بزرگترین صوفیه. ایـن چه معنی دارد؟ این سخن برای چه گویند؟ گفتم به اینکـه تـو نـدانی انکـار بزرگان کردن نتوان و گفتم تو آن روز به وجود آمدی، تو را نحوی می‌گفتند؟ گفت: نه، گفتم: ترا بعد از سی سال گفتند، به سبب آنکه مفـصل زمخـشری و کافیه ابن حاجب و دیگر کتب بخواندی و چون نحو در تو حال شد ترا به آن نسبت کردند و نحوی گفتند. هم چنین هیچکس مرد را پیش از بلوغ، یا پـیش از مجاهده صوفی می‌گوید؟

نه، این مرد هرگاه که در مجاهده قدم تمام زند در انتها کار او بـه جـایی رسد که از پرتو نور حق در وی صفایی پیدا شود. و بدان او را بـدان صـفت کنند و صوفی گویند. چون آن صفا نور حق است، مخلـوق نباشـد. پـس آن بزرگ از صوفی صفا دانسته و تو از صوفی آن شخص را مراد داری[2]...

۱- همانطورکه در این کتاب ملاحظه میفرمائید این گفته شیخ ابوالحسن خرقانی است و صـوفیان از جملـه شـیخ نجم الدین رازی کتابی در پیرامون این گفته شیخ نوشته است که در ورقهای پیش معرفی شد.

۲- نقل از چهل مجلس شیخ علاءالدوله سمنانی عارف بـزرگ قـرن هفـتم و هـشتم هجـری تحریـر امیـر اقبـال سیـستانی به کوشش عبدالرفیع حقیقت (رفیع) صفحه ۱۳٤-۱۳۵.

از هفت اقلیم امین احمد رازی

تألیف ۱۰۱۰ هجری

شیخ ابوالحسن خرقانی

سلطان سلاطین مشایخ بوده، نقلست که دوازده سال در خرقـان چـون نمـاز خفتن بگذارد به بسطام رفتی و بر سر تربت سلطان العـارفین روی بـر خـاک نهادی و گفتی بار خدای از آنچه بایزید را داده‌ای ابوالحسن را نیز قلیلی ده و بازگشتی. و نماز بامداد را به اصحاب گزاردی بعد از دوازده سـال از تربـت بایزید آواز آمد که ای‌ابوالحسن گاه آن آمد که بنشینی. شیخ گفت: ای بایزیـد همتی بازدار که مردی امی‌ام و قرآن نیاموخته‌ام آواز آمـد کـه: ای‌ابوالحـسن آنچه ما را دادند از برکات تو بود شیخ گفت: تو به دویست‌واند سال پـیش از من آمدی[1]، گفت: آری ولیکن چون به خرقان گذرکردی نوری دیـدم کـه از خرقان به آسمان می‌رفت و سی‌سال بود تا از خدای‌تعالی به حاجتی درمانـده بودم به‌سرم ندا آمد که ای‌بایزید آن نور را شفیع‌آور تا حاجت تو برآید گفتم: خداوندا آن نور چیست؟ هاتفی آواز داد که آن نور بنده‌ای است خاص که او را ابوالحسن گویند. آن نور را شفیع بردم مقصودم حاصل شـد. شـیخ گفـت

۱- تعیین این مدت درست نیست همانطور که نوشته شد بایزید بسطامی در سال ۲۳٤یا۲٦۱ هجری زنـدگی را بدرود گفته و شیخ ابوالحسن خرقانی در سال ۳۵۱ یا ۳۵۲ هجری متولد شده است که فاصله آن حدود ۹۰ سـال میشود.(رفیع)

چون به خرقان رسیدم در بیست و چهار روز جمله قرآن بیاموختم و روایتی آنکه بایزید گفت که فاتحه آغاز کن چون به خرقان رسیدم قرآن ختم کردم.

نقلست که چون ابوسعید به صحبت شیخ رسید گفت دستوری هست تا چیزی برگویند[1] شیخ گفت: مرا پروای سماع نیست لیکن به موافقت تو بشنوم. چون خبری بگفتند شیخ سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوارهای خانقاه به موافقت او در جنبش آمدند. ابوسعید گفت باش که بناها خراب نشود. پس گفت بعزه الله تعالی که اگر منع نمی‌کردی آسمان و زمین به موافقت من در رقص می‌آمدند.

نقلست که چهل سال سر شیخ بیالین نرسیده و در این چهل سال نماز بامداد را به وضوی نماز خفتن گزارد. آورده‌اند که شبی نماز می‌کرد آوازی شنید که هان ابوالحسن خواهی که آنچه از تو دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت بار خدایا می‌خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا هیچ کست دیگر سجده نکنند. آوازی آمد که ای‌ابوالحسن نه از تو آن و نه از من این. باز گفت: آنچه در دل منست اگر قطره‌ای بیرون آید جهان چنان پرشود که در عهد نوح علیه السلام پرشده بود.

نقلست که ابوعلی سینا به آوازه شیخ عزم خرقان کرد، چون به وثاق شیخ رسید به صحرا رفته بود پرسید که شیخ کجاست؟ زنش جواب داد که آن زندیق کذاب را چه می‌کنی و هم چنین بسی جفا بگفت چه زنش منکر وی بود. ابوعلی عزم صحرا کرد. شیخ را دید می‌آمد و خرواری درمنه برشیری نهاده ابوعلی از دست برفت. گفت شیخا این چه حالتست. گفت: آری تا بار چنان گرگی را که زنست نکشی. چنین شیری بار تو نکشد پس به وثاق آمدند. ابوعلی بنشست و سخن آغاز کرد چون پاره‌ای بگفت، شیخ گل در

۱- احتمال داده میشود (برکوبند) باشد.

آب داشت دلش بگرفت برخاست و گفت مرا معذوردار که این دیوار را عمارت می‌کنم، چون بر سر دیوار رفت تیشه از دستش بیفتاد، ابوعلی برخاست تا آن تیشه به وی دهد پیش از آنکه او بیاید تیشه برجست و به دست شیخ بازشد. ابوعلی یکبارگی از دست شد و بعد از آن ایمان درو پیدا شده و فلسفه را به طریقت کشید. چنانچه در آن باب حاشیهٔ نوشته من معجزات انفاسه.

تا گبر نشی بتی بتو یار نبو
ور گبر شی از بهر بتی عار نبو
آنراکه میان بستهٔ زنار نبو
او را بمیان عاشقان کار نبو

***

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت
جز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو
گنجایش هیچ چیز دیگر نگذاشت

از تمهیدات عین القضاة همدانی

دریغا از دست کلمهٔ دیگر که ابوالحسن خرقانی گفته است چه گفت؟ «فقال: انا اقل من ربی بسنتین» او از من به دو سال سبق برده است، و از من به دو سال پیش افتاده است. یعنی من به دو سال از او کمتر و کهتر باشم «و ذکر هم بایام الله» این سالهای خدا باشد. هر ساعتی روزی باشد که «ان یوما عندربک کالف سنه مما یعدون»

داستان شیخ ابوالحسن خرقانی و زن ناسازگار

رفت درویشی زشهر طالقان[1]
بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز
بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم
گرچه درخورد است کوته می‌کنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان
خانه آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش
زن برون کرد از رهٔ روزن سرش
که چه می‌خواهی بگو ای بوالکرم
گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه‌خه ریش بین
این سفرگیری و این تشویش بین

۱- همانطور که در متن کتاب بخش مربوط به تذکرة الاولیاء شیخ عطار ملاحظه میفرمائید این داستان را شیخ عطار به ابوعلی سینا حکیم مشهور ایرانی زیسته در قرن پنجم هجری نسبت داده ولی مولانا جلال الدین بلخی آن را در این منظومه به درویشی از طالقان منسوب داشته است. شاید بعلت ضرورت قافیه خارقان با طالقان بوده است بهر حال منظور عبرت انگیزی از این داستان است که بدین صورت ثبت و ضبط شده است.

خود تو را کاری نبود آن جایگاه
تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت
یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
بر تو وسواس سفر را درگشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم باز گفتن آن همه
از مثـل وز ریشـخند بی‌حسـاب
آن مرید افتاد در غم و اضطراب
اشکش از دیده بجست و گفت او
با همه آن شاه شیرین نام کو؟
گفت آن سالوس زراق تهی
دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو
اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت واروی
خیر تو باشد نگردی زوغوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
روز روشن از کجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آسمانها سجده کردند از شگفت
آفـتاب حق برآمد از حمل
زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا
کی بگرداند زخاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب
تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم
قبله بی این نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال
هست اباحت کز خدا آمد کـمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق
از همه کروبیـان بـرده سبـق
سجده آدم را بیان سبق اوست
سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از پف منطمس

حکم برظاهر اگر هم میکنی
چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور
باشد اندر غایت نقص و قصور
هرکه بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح
هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان
نیم موجی تا به قعر امتحان[1]
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر طینت خود می‌تند
شبروان را همرهان مه بتک
ترک رفتن کی کنند از بانگِ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر
کی کند وقف از پی هرگنده پیر

۱- در نسخه ها امتهان به معنی خواری نیز آمده است.

جان شرع و جان تقوی عارف است
معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است
معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او وهم معروف اوست
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست
پوست بنده مغز نغزش دای ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده شد لا از وجود
پس چه ماند هین بیندیش ای عنود
گر ترا چشمست بگشا در نگر
بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان
که کند تف سوی ماه آسمان
تف برویش بازگردد بی‌شکی
سوی گردون تف نیابد مسلکی
تا قیامت تف بر او بارد زرب
همچو تبت بر روان بو لهب

طبل و رایت هست ملک شهریار
سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آســمان‌ها بنــدهٔ مــاه ویــنــد
شرق و غرب چرخ نان خواه ویند
زانکه لولاک است بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک
گردش و نور و مکانّی ملک
گر نه او بودی نیابیدی بحار
هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین
از درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال
زر و لعل و مومیائی بی‌سؤال
گر نبودی او نیابیدی جهان
بی‌تقاضا رزقهای بی‌کران
رزقها هم رزق خواران ویند
میوه ها لب خشک باران ویند
هین که معکوس است در امر این گره
صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیر ستت همه زر و حریر
هین زکاتی ده غنی را ای‌فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت توزین سرا
پـاره پـاره کردمی ایندم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص
تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه ز من
اینچنین گستاخی‌ای ناید زمن
رو دعا کن که سگ این موطنی
ور نه این‌دم کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار
رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد
وسوسه، تا خفیه گردد مه زگرد
کاین چنین زن را چرا آن شیخ دین
دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا؟
با امام الناس نسناس از کجا؟

باز او لاحول می‌گفت آتشین
کاعترا ض من بر او کفر است و کین
من که باشم با تعرضهای حق
که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می آورد زود
زین تعرض با دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
که بود با او بصحبت هم مقیل
کی‌تواند ساخت با آزر خلیل
چون تواند ساخت با رهزن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار
شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار بود و از شرف
مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست
هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیک آن برچشم جان ملبوس نیست
صدهزاران شیر زیر را نشان
پیش دیده غیب وان هیزم کشان

لیک یک‌یک را خدا محسوس کرد
تاکه بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
گفت: آن را مشنو ای مفتون ریو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
هم زنور دل بلی نعم الدلیل
خواند بروی یک بیک آن ذوفنون
آنچه در ره رفت بروی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن
برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست
آن خیال نفس تست اینجا مایست
گرنه صبرم می‌کشیدی بارزن
کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیئیم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشویقش همه
فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فردی ما جفتی ما نه هواست
جان ما چون مهره در دست خداست
بار[۱] آن ابله کشیم و صد چو او
نی زعشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ما است
کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست
جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور
نور نور نور نور نور نور
بهر تو از پست کردم گفتگو
تا بسازی با رفیق زشتخو
تا کشی خندان و خوش بار حرج
از پی الصّبر مفتاح الفرج
چون بسازی باخسی این خسان
گردی اندر نور سنت‌ها رسان
انبیا رنج خسان بس دیده‌اند
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قِدمت تجلّی و ظهور
بی زضدی، ضد را نتوان نمود
و آن شه بی مثل را ضدی نبود

۱- در نسخه ها ناز هم آمده است.

از منطق الطیر عطار

بندگی

در دم آخر که جان آمد به لب — شیخ خرقانی چنین گفت ای‌عجب
کاشکی بشــکافتندی جــان من — بــاز کــردندی دل بریان من
پس به عالم می‌نمودندی دلم — شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز — بت پرستی راست ناید کژ مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس — بندگی افکنده گی میدان و بس
تو خدایی می‌کنی نی بندگی — کی ترا ممکن شود افکنده گی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش — بنده افکنده باش و زنده باش
چون شدی بنده بخدمت باش نیز — در ره حرمت بهمت باش نیز
شد حرم برمردِ بی‌حرمت حرام — گر بحرمت باشی این نعمت تمام

از اسرار نامه شیخ عطار نیشابوری

فقیر

چنـین گفتست آن دریای پر نـور
که خاک او بخرقان است مستور
که در عالم فقیر آنست کامل
که اندر فقر خود باشد سیه دل
بگویم با تو این معنی مکن جنگ
که تا نبود پس از رنگ سیه رنگ
سواد وجه فقر آید بدارین
نسنجد ذره ای در فقر کونین
چه می‌گویم که یک تـن چون پیمبـر
نیابد فقر کلی رنج کم بر
مرا کار تو می‌آیـد ببازی
که با اسپان تازی لاشه بازی
مزن دم چون نیی درخورد این راز
تن اندر کار ده با وقت میساز
بـگرد پـرده اسـرار کم گـرد
که نبود مرد این اسرار هر مرد
نیابی دُرّ دریای معانی
و گر یابی هم آنجا غرقه مانی
کسی کو کنه این اسرار جوید
کلید گنج در بازار جوید
چـو پـی گم کرده‌اند از راه اسرار
چگونه پی‌بری ای مـرد هشیار
بسی گفتیم کز اهل درونیم
هنوز از ابلهی از در برونیم

از مصیبت نامه شیخ عطار

طلب

برفتاد از جان خرقانی نقاب
دید آن شب حق تعالی را بخواب

گفت الهی روز و شب در کل حال
جستمت پیدا و پنهان شصت سال

بر امیدت ره بسی پیموده ام
طالب تو بوده ام تا بوده ام

از وجود من رهائی ده مرا
نور صبح آشنائی ده مرا

حق تعالی گفت ای خرقانیم
گر بسالی شصت تو میدانیم

یا بسالی شصت چه روز و چه شب
کردهٔ بر جهد خود ما را طلب

من در آزال الازل بی علتیت
کرده‌ام تقدیر صاحب دولتیت

هم در آزال الازل هم در قدم
در طلب بودم ترا تو در عدم

بوده‌ام خواهان تو پیش از تو من
در طلب بودم ترا پیش از تو من

این طلب کامروز از جان تو خاست
نیست هیچ از تو جمله آن ماست

گر طلب از ما نبودی از نخست
کی زتو هرگز طلب گشتی درست

چون کشنده هم نهنده یافتی
خویش را بی‌خویش زنده یافتی

لاجرم جاوید شمع دین شدی
در امانت مرد عالم بین شدی

از کتاب مزامیر حق

خرقه مردانگی

رفت نزد شیخ خرقانی کسی
بر کنار بحر معنی چون خسی
گفت دارم حاجتی ای بوالحسن
اینکه ما را خرقه در پوشی بتن
بوالحسن فرمودش ای ناپخته مرد
خرقه و مسند نسازد مرد درد
جامه مردان زن ار پوشد زن است
مردی مردان نه از پیراهن است
خرقه مردانگی عقل است و رای
مرد اگر خواهی شدن زین در درای

از الهی نامه شیخ عطار

سلطان محمود غزنوی و شیخ ابوالحسن خرقانی

مگر محمود میامد ز راهی
درآمد پیش خرقانی بگاهی
ولیکن امتحان شیخ را شاه
ایاز خاص خود را خواند ناگاه
لباس خود در او پوشیده آن روز
که من جاندارم او شاه دل افروز
ولی چون کرد خرقانی نگاهی
بدو گفتا نه ای جاندار شاهی
بیا واپیش من ای شاه درویش
که حق اکنون ترا کردست فاپیش
تو ای‌محمود اگر چه پادشاهی
ولیکت دل همه خواهد گدائی
همه ملک جهان داری مسلم
همه در دست این میایدت هم
چو تو در ملک عالم پادشاهی
چو درویشان چرا نان پاره خواهی
نبینی آنکه محمود ازل بود
که او را نیز گوئی این عمل بود
چو دریاهای بی پایان صفت داشت
جهان پرعارف و پرمعرفت داشت
رها کرد آن همه از بهر آدم
برون آمد بدست خلق عالم
بپاکی آن صفت را شد خریدار
بدست آن صفت آمد پدیدار
چو من بیمار گشتم هان چه بودت
که خود بیمار پرس من نبودت

چو نان و آب جستم از در تو
شدم بی این و بی آن از بر تو

که از تو مال نفس تو خرم باز
که از تو وام میخواهم زهی راز

منت با این همه مشتاقم و دوست
اگر مشتاق من باشی تو نیکوست

عزیزا من ندانم این چه کار است
چه درد است این چه عشق است این چه نارست

ربوبیت غنای جاودان است
عبودیت طریق بندگان است

به استغنا ربوبیت بباید
ولـیکن در عبودیت بباید

خـداوندا قوی کاری است اما
کسی را نیست معلوم این معما

بنی آدم حقیقت چون ایاس است
که او را خاص محمودش لباس است

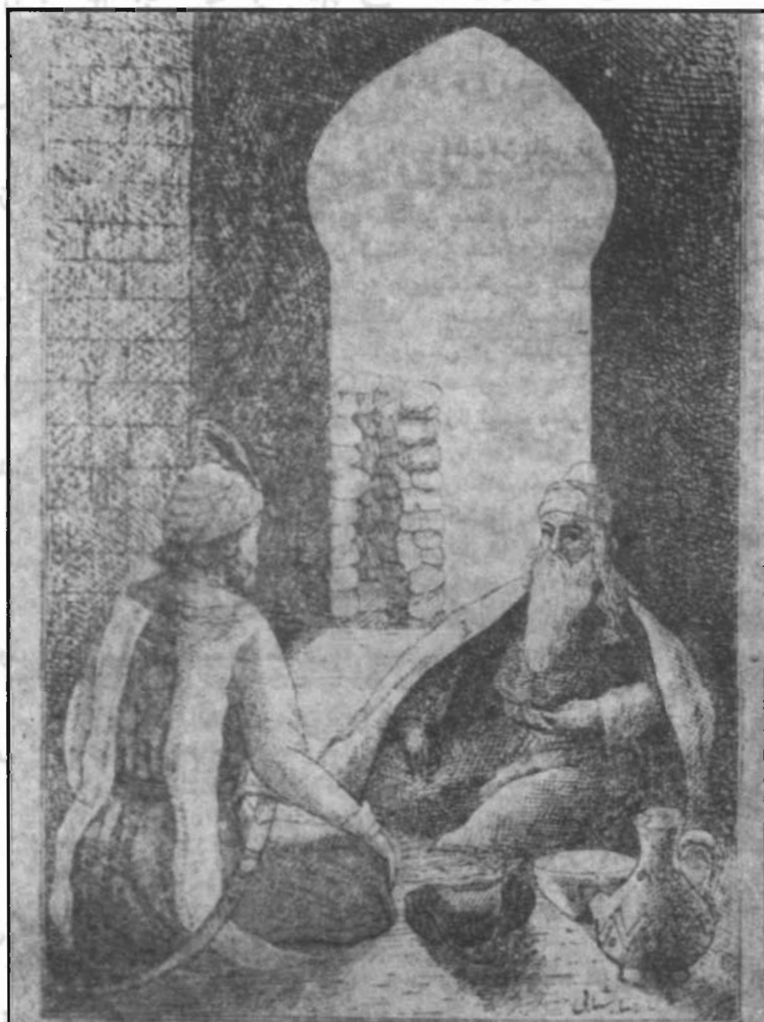
در اول چون بدادت صورت خویش
صفات خویش آرد آخرت پیش

گهی نام تو نام خویشتن کرد
که اسم خویش اسم ما و من کرد

ولی چون نیست دسنوری چه گویم
خدا نزدیک و تو دوری چه گویم

بحق تا با خودی ره کی توان برد
ولی از بیخودی این پی توان برد

اگر تو مشک هو خواهی در این راه
مباش از آهوئی کم در سحرگاه



شیخ ابوالحسن خرقانی و سلطان محمود غزنوی

از: عبدالرفیع حقیقت(رفیع)

انسان یار باش[1]

بایزید از قدر انسان رمز گفت
تا بدانی آنچه می‌باید شنفت
شیخ خرقان عارف کیهان نظر
فخر ایران زبدهٔ نوع بشر
با تو می‌گوید که انسان یار باش
ز اختلاف کفر و دین بیزار باش

۱- نقل از منظومه مهر ایران مندرج در جلد سوم نگین سخن ۴۲۳-۴۲۵.

از حمید سید نقوی (حامد) تبریزی

داروی جان پرور عرغان

مردان خدا گوهر دریای وجودند
بر گوهر ارزنده بهائی نتوان یافت
بشنو سخن شیخ بزرگ خرقان را
آنکس که در او ریو و ریائی نتوان یافت
گفتا: بخدا جای خدا در دل پاک است
اندر دل ناپاک خدائی نتوان یافت
(حامد) بجز از داروی جان پرور عرفان
بر درد بشر هیچ دوائی نتوان یافت

از کتاب مز امیر حق

شیخ ابوالحسن خرقانی و ناصر خسرو قبادیانی

ناصر خسرو حکیم اوستاد
سر بپای شیخ خرقانی نهاد

گفت ای روشن دل فرخنده حال
عمر باطل کرده ام در قیل و قال

خواهم اکنون کز افاضات اله
راه جویم در پناه خضر راه

شیخ فرمود ای اسیر عقل خام
خاص را آرام نبود با عوام

گفت ناصر خسرو ای‌صدر کرام
عقل اول چون تواند بود خام

گفت: ای غافل زحق، عقل ابد
نیست عقل گمشده در نیک‌وبد

چند مغروری به عقل خویشتن
پر گشاده در هوای ما و من

عقل اول هست عشق حق طراز
کش نسنجد کس بمیزان مجاز

عقل ره گم کرده در آب و علف
چند دارد عز و اکرام و شرف

عقل حیران در تلاش آب و آش
از معادش نیست مقصد جز معاش

عقل دانشجو ز علم بیش و کم
کی بود کشاف اسرار قدم

من قدم چون در ره مردان زدم
پا بفرق عالم امکان زدم

هر که را در سر هوای یار بود
بی‌نیاز از صحبت اغیار بود

از تذکره طریقت اویسی کریم کسروی (وجدی)

بوی یار

شنیدم بایزید آن پیر کامل
امیر کشور پهناور دل
مریدان را چنین فرمود آن شاه
زخرقان بوی حق آمد سحرگاه
مرا خوشبو مشام جان و دل شد
که پر فیض از شمیمش آب و گل شد
پس از هفتاد سال از دور گردون
برون شد از صدف آن در مکنون
برآمد بوالحسن از خاک خرقان
بر آن در جبهه سا شد هفت ایوان
مشام جان ترا گر باز باشد
دماغت آگه از این راز باشد
بیاد آور حدیث مصطفی را
که بشنید از قرن بوی خدا را
تو چون طفلی ندانی سیر مردان
نباشی با خبر از عالم جان
اگر جویای مردان خدائی
نئی بیگانه با حق آشنائی

از کتاب مزامیر حق

اجر صبر

بوالحسن چون شهره آفاق گشت
بوعلی بر دیدنش مشتاق گشت
عزم خرقان کرد پس آن اوستاد
از سر اخلاص و صدق و اعتقاد
بر وثاق شیخ باز آمد ز راه
دید بیرون رفته شیخ از خانقاه
پس زاهل شیخ پرسید آن همام
که کجایست آن گرامی را مقام
زن بگفتش با چنین گمراه زشت
هرکه بنشیند نمی‌بیند بهشت
همچو او کذاب و پر تزویر نیست
خام طماعی است شیخ و پیر نیست
رو بکار خویشتن ای ساده دل
کز چنین همدم نزاید جز کسل
ذره ئی در بند نام و ننگ نیست
کار او جز حیله و نیرنگ نیست
بوعلی زین حال در حیرت بماند
و زمقام شیخ در شبهت بماند
گفت مردی را که زن اینسان بود
کی بلیسش گوش برفرمان بود
از مراد خویشتن دلسرد گشت
حرف زن غول ره آن مرد گشت
گفت با خود زین ره دور و دراز
نیست شرط عقل بر گردیم باز
رو کنم اینک پی‌دیدار شیخ
تا بدانم در حقیقت کار شیخ

رفت بیرون بوعلی از خانقاه
بر نشان شیخ و می پیمود راه

هر طرف می‌گشت او همچون فلک
بر دلش گه دیو غالب گه ملک

ساعتی بگذشت تا آنسوی دشت
از غبار رهگذاری تیره گشت

بوعلی می‌دید هر دم گرد را
گرد را می‌دیدنی آن مرد را

شد برون از گرد چون رخسار شیخ
دید شیری می‌کشاند بار شیخ

در عجب افتاد از احوال او
زان زن و شیری که بد دنبال او

شیخ بینا بود برحال دلش
عقده آسان برگشود از مشکلش

گفت از صبر است در آزار زن
که برد شیری به تمکین بار من

از کتاب مزامیر حق

صوفی حق

شیخ خرقانی عزیز روزگار
حجت الفقر زمان، فخر کبار

شاهراه عشق را پیر دلیل
شرق جانش همطراز جبرئیل

اینچنین زان سالک ثابت قدم
ثبت فرمودند ارباب قلم

بوالحسن در خانقه بنشسته بود
با چهل درویش و در بربسته بود

هفت روز وشب برآمد کان تمام
نه بروز افطار کردندی نه شام

همچنان بودند گرم کار خویش
بی‌خبر از روزه و افطار خویش

بانگی آمد از برون خانقاه
که بیائید ای فقیران اله

نک فراهم کرده‌ایم ای‌صوفیان
مر شما را بر اداء نذر خوان

این ستانید ای‌کریمان از کرم
حالتان خوشکامتان خوش دمبدم

این صلا چون شیخ خرقانی شنفت
رو بدرویشان صائم کرد و گفت:

در میان جمع صوفی هر که هست
میتواند خوان ستاندشان زدست

من ندارم زهرهٔ این دم زدن
کز تصوف لاف نتوانم زدن

زان چهل درویش یکتن برنخاست
که خلاف فقر لاف و ادعاست

حضرت پیر ولایت دستگاه
بوالفضائل خاص درگاه اله

گفت ای شوریدگان کوی وصل
و زطریق فقر مشتاقان اصل

این فقیری بحر پیچاپیچ نیست
بل برای آنکه جز حق هیچ نیست

از کریم کسروی (وجدی)

معاصر

بایزید بسطامی مرشد روحانی شیخ ابوالحسن خرقانی

پیر خرقانی خداوند کلام
در طریقت شهره بین خاص و عام

پیر وقت و قدوهٔ اوتاد بود
در دبیرستان حق استاد بود

قبله اهل ولا بود آن عظیم
جان او سر صراط المستقیم

روز و شب در خلوت دل داشت جای
یک نفس بیرون نمی‌شد زان سرای

گفت او را بوالعمر کای نیک بخت
به که هر دو برجهیم از این درخت

زیر شاخ و برگ آن نخل بلند
خفته بودندی هزاران گوسفند

گفت آن به دست حق گیریم ما
تا به الطافش جهیم از ما سوی

مر کسی پرسید از آن لب لباب
تا چه پیش آمد که گشتی کامیاب

این سخن تا شیخ خرقانی شنید
داد پاسخ: کز مزار بایزید
روزها بودم بر آن تربت مقیم
بیخود از خود با خداوند کریم
بایزیدم تا مگر گفت این سخن
فاتحه بر خوان کنون ای بوالحسن
فاتحه خواندم مرا شد فتح باب
ختم کردم در ره خرقان کتاب
من همه قرآن از او آموختم
این چراغ از نور او افروختم[۱]
این خداوندان که باب رحمتند
در همه دوران چراغ امتند

۱- نگارنده (رفیع) هنگام زیارت مرقد سلطان العارفین بایزید بسطامی در شهریور سال ۱۳۵٤ خورشیدی اشعاری سروده ام که در صفحه بعد ملاحظه می کنید

عبدالرفیع حقیقت(رفیع)

قبله اهل خرد

بایزید آمدم کز باده‌ات ساغر زنم
از شرار جذبه ات برجان خود آذر زنم
خاک کویت را که هست آئینهٔ صاحبدلان
با سر مژگان برو بم طعنه بر گوهر زنم
ساز فطرت در دلم آهنگ شیدائی زند
کی توانم این نوا در پرده دیگر زنم
مسلک عرفان زکردار تو والائی گرفت
سالک این ره شدم تا خیمه در اختر زنم
معنی معراج روحت حکمت اشراق بود
ز اشتیاق است اینکه در کوی تو بال و پر زنم
قبله اهل خرد بسطام آتش سینه است
آمدم تا بوسه بر آن خاک پر زیور زنم
پهنه اندیشه‌ام روشن شد از انوار آن
چشم دل روشن شود گر سر بر آن مجمر زنم
سر زمین «کومش» از فیض وجودت شد بهشت
سر بدرگاه تو سایم کز فلک سر بر زنم
شعله ها خیزد زجانم در طواف کوی دوست
زان (رفیعم) کز ارادت حلقه بر این در زنم

بسطام شهریور سال ۱۳۵۴ خورشیدی

(رفیع)

عبدالرحمن جامی

قرن نهم هجری

بحر عرفان

دلم زهجر خراسان از آن هراسان است
که بحر فقر و محیط فنا خراسان است

نخست گوهر از آن بحر شاه بسطامی
که قطب زنده دلان و خداشناسان است

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی
ستاده خرقه بکف بهر بی لباسان است

بگو سپاس مهین عارفی که در مهنه است
که عشق در پی آزار ناسپاسان است

بگوش جان بشنو نکته های پیر هرات
که مشکلات طریق از بیانش آسان است

چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام
نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدائی درشان پیشه کرده ای «جامی»
بجز تو کیست گدائی که پادشاسان است؟

از عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

در مکتب شیخ خرقان

بعد الهام از روان پیر عرفان بایزید
جان مشتاقم زبی تابی سوی خرقان کشید
پای دل تا بر دیار شیخ خرقانی رسید
گوش جان این گفتهٔ بس نغز و بی پروا شنید:
کای مریدان هر که آید این سرا نانش دهید
دین و ایمانش مجوئید و غمش برجان خرید
آنکه دارد ارزش جان نزد جانان ای مرید
ظلم باشد گر کنید از لقمه نانش نا امید
آفرین بادا بر این مکتب که بی شک قرنها
چشم گیتی این چنین الفت از این مردم ندید

خرقان- هشتم مرداد سال ۱۳۴۳ خورشیدی

از عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

آن روز که خویش را ندیدم

پـرسید یکـی زشیخ خـرقان		آن مظهر شوق و شور و عرفان
بر گو به کجا و کی تو دیدی		بـی پرده فـروغ ذات یـزدان
گفتا به جـوابش این سخن را		با شـور بیـان و صـدق ایمان
آن روز کـه خـویش را ندیدم		دیـدم به عـیان جـمال جـانان
چون من همه او شدم خودم هیچ		از جـلوهٔ او شـدم نـمایان

از مهدی اخوان ثالث (م.امید)

در ستایش بلحسن خرقانی[1]

ای پاکزاد و پاکتر از پاک / وی خاکسار برتر از افلاک
مسجودِ کعبه شد خرقانت / چونین که کرد، بلحسن، آلاک؟
هم عیسئی و خیل خران ران / هم شهسوار عرصهٔ ادراک
هم عارفِ معارفِ هستی / هم نایب ولایت «لولاک»
چون تو گَلی منوّر و عطار / بی‌خار کم برآمده از خاک
کم چون تو، بَر زاوج پریده‌ست / در شطح، ای‌پرندهٔ چالاک
در حربِ ماورای طبیعت / شطحت، چو تیغ گرمِ چکاچاک
در شعر با خدای چخیدن / گستاخ چون تو نبود و بی‌باک
ما را تویی زبان و زبانه / ای برکشانده شعله به افلاک
دیدم که در شکار سماوات / بس لاشه بسته‌ای تو به فتراک
بس خرقه پوش دون که کشف‌وار / از عقل و نقلِ یاوه کند لاک
از عقل و نقل یاوه تو رستی / که‌ت عشق داد خرقه و پوشاک
تو شهریار مُلک عشقی / نار و نعیم، رانده زاملاک
شعر عروج و شادی انسان / گفتی بسی و سینه زغم چاک
اندوه را تو کوهی و بشکوه / طوفان به گاه شادی و کولاک
قدرِ بشر زعرش فراتر / بردی، و روفتی خس و خاشاک
تاجِ شکوهِ بار خدایی / هشتی به تارکِ پسر خاک
شعرت شراب تور و طهور است / آب از چه چشمه‌ای خوردت تاک؟
طاب ثراک و طیب فاک، ار / گویم تو را، چه کرده‌ام؟ امساک
شکر تو را چگونه گزارد / «امید» ای شکایت غمناک؟
در حق تو جزین نسزد گفت: / ای خاکزاد پاکتر از پاک

۱- پاداش آنچه در کتاب نورالعلوم او و از این دست منقولات دیگران از او خاصه تذکره الاولیاء عطار خواندم که همه ناله‌ها و شادی‌های انسانی و آرزوها و جدال‌های بشری با ماوراء الطبیعت است و شعر شطح.

از ناصر امامی (فریاد شیرازی)

شاعر معاصر

هرکه بار ماده گرگی را کشد

سـالکی از مـردم اهـل نـظر / با تنی چند از رفیقان در سفر
بوالحسن آن عارف فرزانه را / آن زهـر ریـب و ریا بیگانه را
دید هیزم بار شیری کرده است / از دل جنگل به شهر آورده است
گفت ای اسطورهٔ صدق و صفا / ای مـراد مـردمان پـارسـا
همسرت پیوسته در صحن و سرا / نـزد هـر بـیگانه و هـر آشـنا
در غیابت لعن و نفرین می کند / لعن و نفرین از سرکین می‌کند
از مریدان هر که آرد نام تو / بی مـحابا می‌دهـد دشـنام تو
گـاه مـرتد خواند و گه کافرت / گاه افسونساز و گه جادوگرت
این تو و این هیزم و این شیر رام؟ / پخته‌ای چونان تو و آن جفت خام؟
بوالحسن از درد، آهی برکشید / و آن سپس فرمود در گوش مرید:
هـرکه بار ماده گرگی را کشد / شـیر، بارش را به آرامی کشد

از شاه نعمت الله ولی

عارف قرن هشتم و نهم

راه جان روشن نشد بی بوالحسن

آفتاب چرخ معنی بایزید — سایهٔ خورشید اعلی بایزید
واقف اسرار سبحانی به حق — کاشف اسرار معنی بایزید
گوهر دریایِ عرفان از یقین — عارف و معروف یعنی: بایزید
نقطهٔ وحدت درآمد در الف — در ظهور آن حرف شد بی بایزید
راه جان روشن نشد بی بوالحسن[1] — کار دل پیدا نشد بی بایزید
صورت فردوس جان بسطام عشق — میوهٔ معنی طوبی بایزید
«سیّد» از صاحبدلانی لاجرم — کرده برجانت تجلی بایزید

۱–منظور شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگ قرن چهارم و پنجم هجری است

تاریخ وفات شیخ ابوالحسن خرقانی

نظمی تبریزی در تاریخ رحلت شیخ ابوالحسن خرقانی سروده است:

خـاک خـرقان ندیده هرگز　　برشـیخ ابوالحـسن همانند
وارسته سخنوری که عمری　　بر ملک جهان نگشت پابند
در حـلقهٔ عارفان، سـرآمد　　در زمرهٔ شـاعران، خداوند
جسمش همگی به علم پیوست　　جانش همگی به عقل پیوند
سـرمایهٔ طـبع او هـمین علم　　پـیرایه کـلک او هـمان پند
آوازهٔ نـکتـه دانـی او　　پـیچیده به بصره و سمرقند
از هر چه نهال فضل، بنشاند　　و ز هرچه درخت جهل، برکند
در پـاکـدلی یـگانه آمـد　　بر پاکی آن یگانه، سوگند
جستم چو حساب سال مرگش　　دل گفت که: (وای از آن هنرمند)

(۴۲۵ هجری قمری)

اهلی شیرازی

قرن دهم

در سلسه معنی از آن گلبن توحید

بوئیست که در خرقهٔ پیر خرقان است

ابوالفضل قاضی شریعت پناهی

معاصر

کاشکی[1]

کاشکی مردمی بجای کسان　　تا کسان مرگ را ندیدندی

می‌کشیدم عقوبت همه خلق　　تا عقوبت نمی کشیدندی

***

گر خِلَد خاری، در انگشتی ز توران تا به شام

گوئیا از رنج آن، خاری در انگشت من است

یـا دلی رنـجد به زیـر بـار انـدوهی گـران

دل زمن، انده زمن، و آن بار بر پشت من است

۱- اشعار بالا با الهام از گفتار دلنشین شیخ ابوالحسن خرقانی در صفحه ۱۱۶ و ۱۱۷ نورالعلوم به تصحیح و تنقیع «رفیع» سروده شده است.

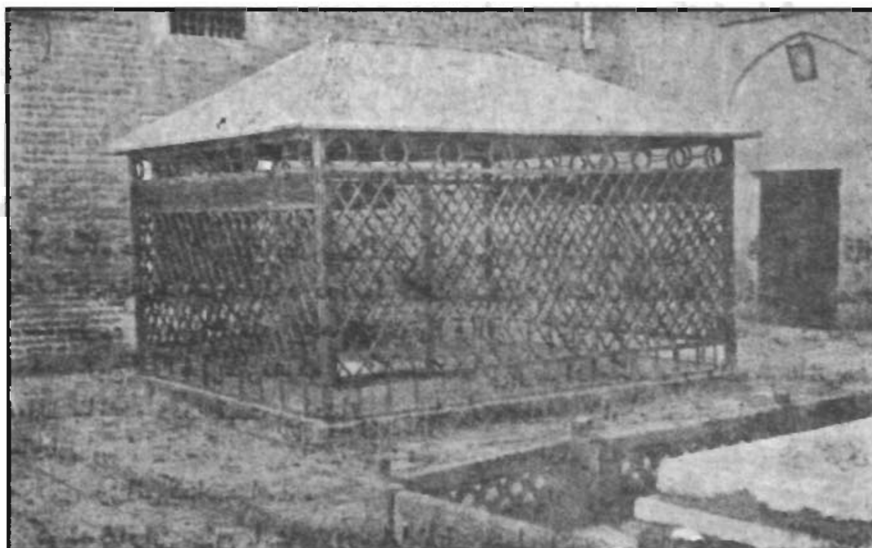
از عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

لوای بی‌نیازی

آن شـــنیدم با یزید از شوق‌جان
این سخن می‌گفت با شور بیان
من لوایم از پـیمبر بـرتـر است
گرچه او بر ما به عالم سرور است
هر دو در وحدت قدم بگذاشتیم
در رهٔ جــان عَلَم افــراشــتیم
او لوایش در نــیاز از مــردمان
مــن لوایم بــی نـیاز از ایــن و آن

پند پیر عرفان

خواهی که رسی بکام بردار دو گام
یک کام زدنیا و دگر گام زکام
نــیکو مــثلی شنو ز پیر بسطام
از دانه طمع ببر که رستی از دام



تصویر صومعه و آرامگاه بایزید بسطامی در بسطام شاهرود

فهرست راهنما

اعلام تاریخی، جغرافیایی، اشخاص، مکتب‌ها، فرقه‌ها، قبیله‌ها، خاندانها، مکانها، کتابها و رساله‌ها

فهرست راهنما

فهرست تصاویر کتاب